تذکرة الاولیاء عطار

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

سپاس بی قیاس حضرت پادشاهی را سزاست که ملکش بی انباز و درگاهش درگاه
و پیشگاه بی رخصت باز است قدیمی که علم قدیمش بر دایره جزو و کل محیط و لطف عمیمش
بر دامن خار و گل بسیط است حکیمی که مهندس حکمتش در ربع مسکون رقم [illegible]
او کشید و فراش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر به تقدیر او راند گاه از رشحات
سحاب نیسانی شاخ خشتار از قوت بی واسطه آلت و حکمتش را در هر فصل صنعی است
بی شائبه علت خداوندا مالک الملکی که در سرادق لم یزلی بفردانیت معروف و در سرا
لایزالی بوحدانیت موصوف پیوسته صدای چاوشان ملکوتش قل اللهم
مالک الملک و ندای حاجبان جبروتش کل شیء هالک برقع جمالش را الکبریاء ردائی
مار و بود و عرصه جلالش را لا یسعنی ارضی و سمائی هست و بود آن همه با همه
همه هم همه هم با همه در همه وز رو دنا معدود و بر روان آن گل گلستان
وجود و شمع شبستان شهود شهسوار عرصه کونین و شهباز فضای قاب قوسین
شه فرمان روای ملک لولاک به خلوت سرای ما عرفناک سر آرای تاج
مجد و تمکین حبیب اله العالمین الامجد المحمود الاحمد ابو القاسم محمد صلی الله علیه و

وعلی آله

وعلی آله واصحابه المنتجبین وعترته الطیبین الطاهرین اما بعد چون از قرآن
و احادیث قدسی هیچ سخنی الاهی بعد از سخن اولیا و مشایخ طریقت نیست رحمهم الله زیرا که سخن
ایشان نتیجه ذوق و حال نه ثمره حفظ و قال است گفتگوی ایشان از عیان است
نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار چو شنیدنیست نه گوشیدنی و رسته است
نه رسته از علم لدنی است نه از علوم کسبی تفصیلی است نه تحصیلی آمدنی است
نه آموختنی از الهام است نه از اعلام که ایشان رحمهم الله ورثه انبیا اند
علیهم السلام و چون بعضی از دوستان را رغبتی تمام بود به مقالات اینقوم
لهذا مختصری از مقالات ایشان را به رشته تحریر کشیدم هرگاه کسی شرح
کلمات اینقوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب
معرفة النفس و الرب طلب کند و بدان معانی محیط شود و هر که این سه کتاب را
معلوم نماید گمان آنست که هیچ سخن این طایفه الا ماشاء الله بر وی پوشیده نماند
و اگر در این تذکره شرح آن کلمات دادمی هزار کاغذ پر آمدی اما طریق
ایجاز و اختصار پروردن سنت است کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله اوتیت جوامع
الکلم و اختصر لی الکلام اختصارا
و اسامی بعضی را بگذاردم و دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند
و بعضی اهل معاملت اند و بعضی اهل توحید و بعضی اهل محبت و بعضی همه و بعضی
بعضی دون بعضی بی صفت اگر هر یک را شرح نهادمی کتاب از شرط اختصار
بیرون شدی و اگر ذکر ائمه اهل بیت و صحابه بکردیم کتابی دیگر بایست جدا
گانه و شرح احوال آن قوم در زبان چون منی نگنجد اما انشاء الله ذکر احوال
ائمه اهل بیت علیهم السلام کتابی دیگر جمع خواهد آمد و مراد از جمع نمودن این
کتاب چند وجه باعث بود اول آنکه از من یادگاری ماند تا هر که آن مطالعه

بعض

این کتاب گشایشی روی دهد مرا بدعای خیر یاد نماید و شاید که بسبب دعای او
گشایشی و مرا در خاک گشایشی حاصل آید چنانکه یحیی عمار را که امام هری بود
و استاد شیخ عبدالله انصاری بعد از وفات بخواب دیدند پرسیدند که حضرت
حق سبحانه و تعالی با تو چکرد گفت خطاب از حضرت رسید که ای یحیی با تو کارها
داشتیم سخت لیکن روزی در مجلس خود ما را میستودی دوستی از دوستان ما بآنجا
بگذشت ستایش ما را از تو شنید وقتش خوش گشت تو را در کار او کردم و رحمت
فرمودم و اگر نه بحجت نماز و روزه و سایر عبادات تو بودی دیدی که با تو
چه میکردمی دیگر باعث آن بود که از شیخ ابو علی دقاق رحمة الله پرسیدند
که در شنیدن سخن اولیا و مشایخ هیچ فایده هست چون بدو کار نتوانیم کرد
گفت بلی دو فایده هست یکی آنکه اگر مرد خود طالب بود قوی همت گردد
و در طلبش زیاده شود و شوقش افزون گردد دیگر آنکه اگر کسی در خود دماغی
دارد از سر آن شخص بیرون رود و نیک او بد نماید و اگر کور نیست خود مشاهده
کند چنانکه فرموده اند که خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی
مردان راه بسنج تا بدانی مراتب فضل ایشان و افلاس خود را دیگر باعث
آن بود که از شیخ جنید رحمة الله پرسیدند که مرید را چه فایده بود در شنیدن
سخنان اولیا گفت سخن ایشان لشکریست از خدای تعالی که بدان مرید را
اگر دل شکسته بود دل قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت برین سخن
آیت که حق تعالی در قرآن میفرماید و کلا نقص علیک من انباء الرسل
ما نثبت به فؤادک ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل تو بدان شاد
شود و قوی گردد دیگر باعث آن بود که از ارواح مقدسه ایشان مددی

بدین

بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل شاید این حقیر را در سایه دولتی فرود
آرند دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین سخنها سخنان
ایشان دیدم زیرا که جمله سخنهای ایشان شرح قرآن و احادیث است خود را
سخن ایشان در افکندم تا اگر از ایشان هم نباشم باری خود را شبیه بایشان نمایم مضمون
من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه شیخ جنید رحمة الله گفت که مدعیان را نیکو دارید
که ایشان محق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی
دیگر دعوی کردندی دیگر باعث آن بود که از امام یوسف همدانی رحمة الله
پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند
چکنیم تا ما بسلامت مانیم گفت هر روز هشت ورق از سخنان ایشان بخوانند
زیرا که چون سخنهای ناشایسته باطل را در نفس شما اثر هست مثلاً اگر
کسی یک سخن برخلاف خواهش تو گوید تو در آزار او سعی میکنی و از آن سخن
اثر کینه و تغیر در نفس شما بهم رسد سخن شایسته حق را که البته در دل تو اثرا خواهد
بود چنانکه از امام عبدالرحمن اکاف پرسیدند که اگر کسی قرآن بخواند و نداند
که چه میخواند از آن هیچ اثر بود گفت کسی که دارو خورد و نداند که چه میخورد اثر
میکند قرآن اثر نکند بطراز اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند از آن بسیار
تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم شوریده که بجز ازین سخن نمیتوانستم
گفت و شنید مگر بکراهت و ضرورت لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل
روزگار را تا شاید که خود هم از برکت نام ایشان بهره یابم ازین مایده چنانکه
شیخ ابو علی رحمة الله میگوید که مراد از دوست یکی آنکه سخنی از سخنهای او بشنوم
یا کسی از دوستان او بینم پس گفت من مردی امی ام نه چیزی توانم خواندن

و نتوانم نوشت کسی باید که سخن او را گوید و من شنوم یا من گویم و او شنود
پس گفت که اگر در بهشت گفتگوی حضرت نخواهد بود بو علی را بهشت نمی باید دیگر
باعث آن بود که بی سببی از کودکی دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقت مفرح دل من سخن ایشان بود برای آنکه المرء محشور مع من احبه
بقدر وسع خویش سخن ایشانرا از نقاب برون آورده جلوه گر ساختم که این
که این شیوه سخنان بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بسیار
بلباس اهل معانی برون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر بسیار عزیز
و کمیاب شده چنانکه شیخ جنید رحمة الله شبلی را گفت که اگر در همه عالم کسی یابی
که در یک کلمه از آنچه میگویی موافق تو بود دامنش را بگیر دیگر باعث آن
بود که چون میدیدم که این روزگاریست که اشرار ناس اخیار ناس را فراموش
کرده اند تذکره ساختم اولیا را تا اهل خسران روزگار اهل دولت را بکلی فراموش
نکنند و گاه گاهی گوشه نشینان و خلوت گزیدگان را طلب نمایند و بدیشان
رغبت بهم رسانند تا بود در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی و حیات سرمدی
پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون این سخنها بهترین سخنها بود
بچند وجه یکی آنکه دنیا را بدل مرد سرد کند دوم آنکه دوستی حق را در دل مرد
محکم گرداند سیم آنکه مرد از استماع این سخنان بفکر عاقبت کار خویش افتد
و زاد راه بی پایان را که در پیش دارد ساختن گیرد تا در راه فرو نماند پس
جمع کردن این سخنان واجب بود توان گفت که در آفرینش بهتر از این کتاب
نبود زیرا که این سخنان موجب تصفیه قلوب و تزکیه نفوس تواند بود و نتیجه
ممارست این سخنان مخنثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد

کند

کند و شیرمردان را مرد مرد کند و مردان فرد را عین درد کند و چگونه عین درد نگرداند
که هر که این کتاب را بدقت و شوق تمام بخواند آگاه گردد که ایشان چه مردان
بوده اند و او چه درد بوده است که در جانهای ایشان بوده که چنین کارها و چنین
سخنها از دل ایشان سر می زده و این حقیر خود یکروز در خدمت امام مجدالدین
خوارزمی رحمة الله درآمدم او را دیدم که زار زار میگریست تعجب کردم و گفتم
خیر است گفت زهی سپاه سالارانی که درین امت بوده اند بمثابت انبیا
علیهم السلام که قال النبی صلی الله علیه و آله علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت
از آن میگریم که دوش در مناجات گفتم الهی کار تو بعلت نیست محض فضل و احسان است
از فضل خود مرا ازین قوم گردان یا از نظاره کنان و دوستان این قوم که قسمی
دیگر را طاقت ندارم چنان میدانم که دعای من مستجاب شده باشد از آن میگریم
و عجب دارم از آن قوم که دعوی دوستی حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و آله
مینمایند و ایشانرا با همه اهل بیت آنحضرت نظاری باشد یقین است که هر که بحضرت
رسالت پناه ایمان و محبت دارد و بفرزندان آنحضرت محبت ندارد بان حضرت
محبت و ایمان ندارد و شافعی در محبت اهل بیت چنان بوده که برفضش نسبت
میکردند و او درین معنی گفته لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی
و اگر آل و اصحاب حضرت رسالت پناه را دشمن و دوست داشتن از اصول
ایمان نیست تو بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز بدانی چه زیان دارد
بلکه طریق انصاف است که چون پادشاه دنیا و آخرت را محمد میدانی
و توسل به آنحضرت میجویی و محبت او را واسطه درجات و سبب قرب حضرت
احدیت میدانی لازم است که فرزندان و آل و اصحاب آن بزرگوار را

بزرگ مخدوم خود دانی و به ایشان محبت داشته باشی و پیروی ایشان نمائی نقل است
که ابو نعمان را سؤال کردند که از دوستکان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله کدام یک فاضل تر و بهتر بوده باشند گفت از پیران عباس و حمزه رحمهم الله و از
جوانان حضرت امیر المؤمنین و امام الموحدین سید اولیا و سرور اتقیا علی مرتضی
علیه السلام و سلمان رضی الله عنه و از زنان آنحضرت خدیجه و از دختران فاطمه
علیها السلام لهذا اکنون نام نامی و اسامی گرامی آن جوانمردان و بزر
گواران که بقدم یقین و ایمان و از روی شوق لقای حضرت خداوند عالمیان
روی به ملک سرمدی و حیات ابدی آوردند و از صورت خودی درگذشته بحقیقت
خود راه یافتند و سالک طریق خاص و محرم حرم اخلاص حضرت حق سبحانه
و تعالی جل جلاله و عم نواله گردیدند و در سایه دولت جاوید آرمیدند در نود و سه
باب در این کتاب مشروح ساختم تا خوانندگان را از مطالعهٔ احوال و اقوال
ایشان بعنایت الهی سعادت ابدی روی نماید باب اول حضرت صادق
علیه السلام باب دوم اویس قرنی رحمة الله علیه باب سیم شیخ حسن بصری
رحمة الله علیه باب چهارم شیخ مالک دینار رحمة الله باب پنجم شیخ محمد واسع
رحمة الله علیه باب ششم شیخ حبیب عجمی رحمة الله باب هفتم رابعه عدویه رحمة الله
علیها باب هشتم شیخ فضیل عیاض رحمة الله باب نهم سلطان ابراهیم ادهم
رحمة الله علیه باب دهم شیخ بشر حافی رحمة الله باب یازدهم شیخ ذو النون
مصری رحمة الله باب دوازدهم سلطان بایزید بسطامی رحمة الله باب سیزدهم
شیخ ابو حازم مکی رحمة الله باب چهاردهم شیخ عتبه ابن الغلام باب
پانزدهم شیخ عبد الله مبارک رحمة الله باب شانزدهم شیخ شقیق بلخی رحمة الله

باب هفد

باب هفدهم شیخ داود طائی رحمة الله علیه باب هجدهم شیخ حارث محاسبی رحمة الله
باب نوزدهم شیخ ابا سلیمان دارانی رحمة الله باب بیستم شیخ محمد سماک رحمة الله
باب بیست یکم شیخ محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله باب بیست و دوم شیخ احمد حرب
رحمة الله باب بیست و سیم شیخ حاتم اصم رحمة الله باب بیست و چهارم شیخ سهل
ابن عبد الله تستری باب بیست و پنجم شیخ معروف کرخی رحمة الله باب بیست
ششم شیخ سری سقطی رحمة الله باب بیست و هفتم شیخ فتح موصلی رحمة الله باب
بیست و هشتم شیخ احمد خوارزمی رحمة الله باب بیست و نهم شیخ احمد حضرویه رحمة الله
باب سی ام شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله باب سی یکم شیخ یحیی معاذ رازی
رحمة الله باب سی و دوم شاه شجاع کرمانی رحمة الله باب سی و سیم شیخ
یوسف ابن الحسین رحمة الله باب سی و چهارم شیخ ابو حفص حداد رحمة الله
باب سی و پنجم شیخ حمدون قصار رحمة الله باب سی و ششم شیخ منصور عمار
رحمة الله باب سی و هفتم شیخ احمد عاصم انطاکی رحمة الله باب سی و هشتم
شیخ عبد الله خبیق رحمة الله باب سی و نهم شیخ ابو سعید خراز رحمة الله باب
چهلم شیخ جنید بغدادی رحمة الله باب چهل و یکم شیخ ابو الحسین نوری رحمة الله
باب چهل و دوم شیخ عثمان حیری رحمة الله باب چهل و سیم شیخ عبد الله
ابن جلا رحمة الله باب چهل و چهارم شیخ ابو محمد رویم رحمة الله باب
چهل و پنجم شیخ ابن عطا رحمة الله علیه باب چهل و ششم شیخ ابراهیم ابن داود رقی

باب اول در ذکر حضرت صادق علیه الصلوة والسلام پس آغاز کنیم بعون الله

و توفیقه در ذکر احوالات ایشان باشد که خوانندگان را سعادتی روی دهد
آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت مرتضوی آن عامل صدیق آن عالم
تحقیق آن میوه دل انبیا و اولیا آن جگر گوشه اتقیا و اصفیا آن عارف
عاشق ابو محمد جعفر صادق علیه السلام گفته بودیم که اگر ذکر ائمه اهل بیت

کنم کتابی جداگانه باید اما بسبب تبرک ابتدا بحضرت صادق علیه السلام آمد
زیرا که سخن طریقت هم از جناب بیشتر اظهار شده چند کلمه از سخنان آنجناب
آوردیم که چون ایشان همه بگفتند ذکر آنجناب ذکر همه ایشان بود و قومی
که مذهب جعفری دارند مذهب دوازده دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده
ده یکی است و اگر شرح احوالات آن جناب هم زبان راست نماید
که اوصاف آنجناب از حد حصر بیرون است و در جمیع علوم و اشارات بی
تکلف بکمال بود و قدوه مشایخ روزگار و اعاظم بروی و مقتدای مطلق بود
هم الهیان را شیخ و هم محمدیان را امام هم اهل ذوق را پیشرو و هم اهل
شوق را پیشوا هم عباد را مقدم و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف
حقایق و هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و آن جناب از حضرت
باقر والد بزرگوار خود سخنان بسیار نقل فرموده است نقل است که داود
طائی رحمة الله پیش آنجناب آمد و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده
که دلم سیاه شده آن جناب فرمود یا ابا سلیمان تو زاهد زمانی ترا پند
من چه حاجت داود گفت ای فرزند رسول خدا حق تعالی شما را بر همه خلق
خود فضیلت داده است و پند دادن همه را بر شما واجب فرموده حضرت صادق
فرمود که یا ابا سلیمان من از آن می ترسم که در روز قیامت جد بزرگوارم دست
در من زند و عتاب فرماید که چرا حق متابعت من بجای نیاوردی این کار بنسبت

صحیح

صحیح و نسب قوی نیست این کار معامله شایسته است در حضرت حق سبحانه و تعالی
که پیغمبر ما بدان اکرمکم عند الله اتقیکم فرمود داود در گریه آمد و گفت الهی آنکه معجون طینت
او از آب نبوت است و ترکیب صفت او از اصل برهان و حجت در درگاه
حضرت تو جز این حیرانی و در ماندگی است داود که باشد که خود را در خور
معامله حضرت تو شمارد نقل است که آنجناب روزی با موالیان خود
در مسجد نشسته بود فرمود که بیائید تا با هم بیعت کنیم و عهد بندیم که هر یک از ما
که در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند و از عذاب خلاصی بخشد
موالیان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که حضرت رسالت پناه
جد بزرگوار تو شفیع همه خلایق است آن جناب بسیار گریست و فرمود که نه
سوگند که من با این اعمال و افعال خود شرم دارم که در قیامت برای جد
بزرگوار خود نگرم نقل است که آن جناب روزی از ابو حنیفه پرسید
که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر آن جناب گفت بهایم نیز تمیز توانند
نمود میان آنکه او را بزنند او را علف دهند ابو حنیفه گفت نزد شما عاقل کیست
فرمود آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از
دو شر شر الشرین برگزیند نقل است که کسی پیش آنجناب آمد گفت ای فرزند
رسول خدا مرا بنمای آن جناب گفت نشنیدی که موسی را گفتند لن
ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی

و دیگری نعره میزند که لم اعبد ربا لم اراه و دیگری میفرماید عجب عین لا تراک
آنجناب فرمود او را ببستند و در آب انداختند آب او را فرو می برد باز برآید جوش
گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث آنجناب فرمود ای آب فرو برش
فرو برد باز برآوردش چند کرت همچنین فرو می برد و برمی آوردش واو
پناه بصادق میجست تا از همه درماند و وجودش در دجله غرق شد امید از خلق
منقطع کرد این نوبت که آب او را برانداخت فریاد کرد که الهی الغیاث
صادق فرمود او را بیاورند بیاوردند و ساعتی بگذاردند تا بحال آمد پس باو
گفت که حق را دیدی گفت آری اما تا دست در غیر میزدم حجاب می بود چون
بکلی پناه بحضرت او بردم و مضطر شدم روزنه در دلم گشاده شد در نگریستم
آنچه می جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه
صادق فرمود آری تا صادق را میخواندی کاذب بودی اکنون
آن روزنه را نگاه دار که جهان خدای تعالی بدانجا فروست پس فرمود
هر که گوید خدای بر چیزیست یا از چیزی کافر بود گفت هر آن معصیت که اول
آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت
که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدا دور
گرداند و از رحمت حق محروم دارد یعنی مطیع با عجب عاصی است و عاصی
با عذر مطیع نقل است که از آن جناب پرسیدند که درویش صابر فاضل تر

یا توانگر شاکر فرمود درویش صابر فاضل تر است زیرا که توانگر را
دل باکیسه بود و درویش را دل با خدای و گفت عبادت جز توبه راست نیاید
که خدای تعالی توبه را مقدم داشته بر عبادت که التائبون العابدون
و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر خدای را بحقیقت
یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب او جمله اشیا را و خدای تعالی
او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه را که یختص برحمته من یشاء
خاص کرده ام برحمت خویش هر که را خواهم واسطه و علل و اسباب از میان
برداشته تا بدانند که عطای محض است و گفت مؤمن آنست که ایستاده است
با نفس خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که
مجاهده کند با نفس برای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند با نفس
برای خداوند برسد بحضرت خداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولانست
و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت رانده گانست و گفت عشق
جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود یعنی چون محض عنایت است و بسعی
و کوشش بنده حاصل نمی آید آن بنده در آن حالت بخودی خود نه مذموم است
و نه محمود زیرا که بسعی و اختیار او نبوده است و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم
شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از صحبت پنج کس باید حذر نمودن یکی
از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که هرچند سود تو خواهد

زبان تو بود سیم بخیل که بهترین وقتی از تو برود چهارم بد دل که در وقت حاجت
ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و کمتر لقمه طمع کند وگفت
ارزنکی بجه مرد است که خصم او خردمند باشد وگفت حق تعالی را دو بنا است
و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا بهشت آنست که کار خود بخدای باز
گذاری و دوزخ آنست که کار خود بنفس خویش باز داری وگفت اگر صحبت اعدا
مضر بودی اولیا را بایستی که آسیه را ضرر بودی از فرعون و اگر صحبت اولیا
نافع بودی اعدا را بایستی که زن لوط و زن نوح را منفعتی بودی در صحبت
ایشان ولیکن بیش از قبض و بسطی نبودی بدان که صحبت و اشارات حضرت
صادق علیه السلام بسیار است برکت اختصار باین چند کلمه نمودیم
علیه الصلوة والسلام و رحمة الله علیه **باب دویم در ذکر اویس قرنی رحمة الله علیه**
آن قبلهٔ تابعین آن قدوه اربعین آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمن آن
سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه **قال نبی صلی الله علیه و سلم اویس القرنی خیر التابعین**
باحسان و عطف ستایش کسی را که ستاینده او رحمة للعالمین بود بر زبان
من کجا راست آید گاه گاه خواجه کاینات روی بسوی یمن کردی و فرمودی
که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمن از جانب یمن می یابم و فرمود
بوی را بمن بر سد از سوی ویس بوی یزدان میوزد هم از اویس از او و بود
از قرن بوی عجب مصطفی را مست کرد و پر طرب چون اویس از خویش

فانی

فانی گشته بود آن زمینی آسمانی گشته بود آن هلیله پرورده در شکر یافته
وفحش بنود دگر آن هلیله رسته از ما و منی رنگ دارد از هلیله طعم نی
باز نشسته انبیا صلی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت حضرت حق سبحانه و
تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس در میان ایشان
بعرصات درآید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله
که در آن میان اویس کدام است زیرا که چون در سرای دنیا حق تعالی را در
زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد خود را از خلق دور و پنهان میداشت در آخرت
نیز حضرت احدیت او را از چشم اغیار محفوظ دارد که الاولیاء انجیاد(?) و اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم غیری و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه
انبیا در بهشت از قصر خود بیرون آید چنانکه کسی را طلب کند خطاب از حضرت
عزت در رسد که ای حبیب من که را میطلبی گوید اویس را ندا رسد که رنج مخور
که چنانکه در دار دنیا او را بظاهر ندیدی در اینجا هم او را نمی بینی گوید الهی کجاست
او ندا در رسد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز خواجه انبیا علیه السلام فرمود
که در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت
شفاعت خواهد بود و گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که آن
دو قبیله را پس اصحاب گفتند یا رسول الله آن مرد کیست فرمود عبد من عباد الله
گفتند ما همه بندگان خداییم نام خاص او چیست فرمود اویس گفتند کجاست

فرمود بقرن گفتند او تو را دیده است فرمود بدیده ظاهر نه گفتند عجب عاشقی است
که بخدمت تو نشتافته فرمود که از دو سبب است یکی غلبه حال دوم تعظیم شریعت
من که مادری پیر و نابینا و سوسته و بدست و پای شکسته شده اویس روزها
شتربانی میکند و مزد آنرا بنفقات خود و مادر خود خرج مینماید گفتند یا رسول الله
از ما که او را بیند فرمود که جناب مرتضی علیه السلام و عمر او را ببینند و او
مردی شعرانی بود و در پهلوی چپ و کف دست وی بقدر یکدرم سپیدی است
و آن نه برص است پس حضرت رسول بجناب مرتضی و عمر فرمود که چون
او را دریابید سلام من باو برسانید و بگوئید که امت مرا دعا کن باز حضرت
رسول فرمود که احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفیاء بعضی گفتند یا رسول الله
ما اینچنین کس درمیان خود نمی یابیم حضرت فرمود شتربانی است در یمن او را
اویس گویند قدم بر قدم او نهید نقل است که چون حضرت رسالت پناه را
وفات نزدیک رسید اصحاب گفتند یا رسول الله مرقع ترا بکه دهیم فرمود
باویس قرنی بعد از وفات انحضرت قافلۀ از یمن رسیدند عمر بر سر منبر
درمیان خطبه گفت یا اهل نجد قومی برخاستند گفت از قرن هیچکس با شما هست
گفتند بلی بعد از آن قومی را بخدمت عمر فرستادند عمر از ایشان خبر از اویس
پرسید گفتند ما او را نمی شناسیم عمر گفت حضرت رسول او را نشان داده است
و سخن انحضرت خلاف نبود مگر شما او را ندانید مردی درمیان گفت من او را

شناسم

شناسم ولیکن او خوارتر از آن است که کسی حال او را پرسد او دیوانه است
از خلق وحشی عمر او را گفت مطلبم در کجاست گفتند در وادی است که او را عرنه
گویند روزها شتر میچراند و شبانگاه مزد میستاند و هرگز در آبادانی نیاید
و با هیچکس صحبت ندارد و آنچه مردمان میخورند او نخورد و غم و شادی
نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد و با احدی آمیزش
نکرد در خدمت حضرت مرتضی علیه السلام با عمر متوجه رفتند در گوشۀ او را
در نماز یافتند و فرشتگانی دیدند که حضرت احدیت بر گماشته و مقرر
داشته بود که شتران اویس را میچرانیدند و نگاه میداشتند چون اویس
حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون سلام نماز داد ایشان بر او درآمدند
و سلام کردند چون جواب دادند عمر پرسید که نام تو چیست گفت عبدالله
عمر گفت همه بندگان خدائیم نام خاص تو چیست گفت اویس گفت دست
راست خود با ما بنمود همان نشان سپیدی که حضرت رسول فرموده بود
بدیدند پس در حال بوسیدند و گفتند حضرت رسول ترا سلام رسانیده
فرموده است که امت مرا دعا کن اویس گفت بگو تر بتحری نباید که دیگری
بوده باشد گفتند پیغمبر ترا فرموده پس حضرت مرتضی فرمود یا اویس
مرا دعا کن اویس گفت یا علی تو بدعا سزاوارتری که امروز در ملک خدا
بندۀ از تو عزیزتر نیست پس ایشان مرقع حضرت رسول را باو دادند گفتند

درپوش وامت آنحضرت را دعا کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهم آنگاه درپوشم
پس بگوشه دورتر از ایشان رفت و مرقع در پیش نهاد و روی بر خاک گذارد
و بسیار گریست پس گفت الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی
پیغمبرت حواله اینجا کرده است و رسولان او مرتضی و عمر کار خود کردند اکنون
کار تو مانده است هاتفی آواز داد که چندین هزار کس از امت محمد بتو بخشیدیم
اویس گفت الها و پادشاها همه را خواهم باز ندا رسید که چندین هزار هزار
دیگر بتو بخشیدیم باز گریست و گفت پروردگارا همه را خواهم میگفت و می شنید
چون زمان بطول انجامید عمر گفت نزدیک او شویم به بینیم او چه میکند چون نزدیک
او شدند اویس گفت آه چرا آمدید اگر آمدن شما نبودی مرقع نپوشیدمی
تا حضرت حق سبحانه و تعالی همه امت محمد را بمن بخشیدی پس مرقع در پوشید
و گفت حضرت حق تعالی بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر از گناهکاران
امت محمد بمن بخشید چون عمر اویس را دید که سر و پای برهنه و گلیمی از پشم
شتر در بر نموده و توانگری و سلطنت هژده هزار عالم در تحت آن گلیم عمر را
دل از خود و خلافت بگرفت گفت کیست که این خلافت را بنیک کرده نانی
بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که را باید بردارد
خرید و فروخت در میان چه کار دارد پس حضرت مرتضی علی علیه السلام
خاموش نشسته بود فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا شرف صحبت

پیغمبر را دریابی اویس گفت تو را دیده گفت بلی گفت مگر جبه او را دیده باشی
بگوی که ابروی آنحضرت پیوسته بود یا گشاده عجب آنکه نتوانست گفت
پس اویس خندید و گفت تو دوست محمدی گفت بلی گفت اگر در دوستی درست
بودی آن روز که دندان مبارک را شکستند تو چرا بحکم دوستی و موافقت
دندان خود را نشکستی که شرط محبت موافقت است پس اویس دهان خود را
باز نمود چند دندان نداشت پس گفت من او را بصورت نادیده دندان
خود را بر موافقت او بشکستم و چون ندانستم که کدام دندان آن حضرت را
شکسته اند همه دندانهای خود را شکستم که در دوستی و موافقت صادق ام
پس ایشان را رقت آمد دانستند که منصب ادب و محبت منصبی دیگر است
که از حضرت رسول را ندیده و شرط محبت از وی چنان باید آموخت پس
بعد از آن فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت من در هر نماز میگویم
اللهم اغفر للمومنین و المومنات اگر تو ایمان بسلامت بگور بری خود
دعای من تو را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت یا
اویس مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدا را شناسی گفت آری گفت
اگر غیر او را نشناسی تو را بهتر گفت زیادت کن گفت یا عمر خدای تو را
میداند گفت آری گفت اگر بجز او دیگری تو را نداند بهتر فاروق گفت
یا اویس باش تا تو را چیزی بیاورم اویس گفت من از شتربانی دو درم

کسب کرده ام اگر تو ضامن میشوی که من چندان زیست کنم که این را خرج کنم
انگاه دیگری را قبول نمایم عمر گفت من چگونه میتوانم چنین ضمانتی نمایم اویس گفت
پس خود را رنجه مدارید بازگردید که قیامت نزدیکست و من بساختن زاد راه
قیامت مشغولم پس ایشان رفتند و از هم جدا شدند نقلست که چون اهل قرن
از مدینه بازگردیدند اورا حرمتی پدید امد و او در میان قوم سران نداشت
از قرن بگریخت و بکوفه آمد بعد ازان دیگر کسی اورا ندید الا هرم ابن حیان
رحمة الله علیه که گفت چون این حدیث را از حضرت رسول علیه السلام شنیدم که در
شفاعت اویس تا بچه مرتبه است آرزوی زیارت او بر من غالب شد پس
بگشتم تا بکوفه رفتم و اورا میطلبیدم ناگاه روزی اورا دیدم برکنار فرات
که وضو میساخت بنشانی که حضرت رسول فرموده بود اورا بشناختم و گفتم
السلام علیک یا اویس جواب داد علیک السلام یا هرم ابن حیان
گردنش بوسم نگذاشت گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونه و برمن گریه
افتاد از دوستی او و از زخمی که مرا بر وی آمد از ضعف حال او اویس نیز
بگریست و گفت حیاک الله یا هرم ابن حیان تو چگونه و ترا بمن که راه نمود گفتم
یا اویس نام مرا و نام پدر مرا چون بدانستی و تا حال مرا هرگز ندیده گفت
نبأنی العلیم الخبیر الله که هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح
ترا بشناخت که ارواح مومنان باهم آشنا باشند گفتم یا اویس مرا حدیثی

از حضرت

از حضرت رسول روایت کن تا از تو بشنوم گفت من اورا بظاهر در نیافتم و حدیث
او نشنیدم و دوست ندارم که محدث باشم مرا با خود شغلی است که بدین ها
نمی پردازم گفتم آیتی از قرآن برخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من
الشیطان الرجیم و زار زار بگریست و گفت چنین میفرماید حضرت حق سبحانه و تعالی
که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون و ما خلقنا السماء والارض و ما بینهما لاعبین
و ما خلقناهما الا بالحق ولکن اکثرهم لا یعلمون تا انجا که انه هو الغفور الرحیم
برخواند و بگریست انگاه نعره بزد بیهوش شد که گفتم جان از وی برفت پس از
لحظهٔ بهوش آمد و گفت ای پسر حیان چه آورد ترا بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم
و بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسی که حق را شناسا شود با غیر او انس گیرد
و بیاساید پس گفتم یا اویس مرا وصیتی کن گفت ای پسر حیان مرگ را زیر بالین
دار چون بخسپی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خوردی هیچ گناه منگر در بزرگی
آن نگر که در وی عاصی میشوی که اگر گناه را خورد داری حضرت خداوند را خورد
داشته باشی هرم گفت گفتم یا اویس کجا فرمائی گفت بشام گفتم در انجا معیشت
تو چگونه باشد گفت اف باد بر این دلها که شک بر انها غالب شده است
و پند نپذیرد گفتم مرا وصیتی دیگر بکن گفت ای پسر حیان پدرت مرد و آدم و حوا
و نوح و موسی و ابراهیم و حضرت محمد علیهم السلام همه مردند و ابوبکر و عمر
نیز مردند من گفتم یا اویس عمر هنوز نمرده است گفت حق تعالی مرا از مرگ او

او خبر دادند پس گفت من و تو نیز از جملهٔ مرده گانیم پس صلوات داد بر پیغمبر و دعا کرد
و گفت ای پسر حیان وصیت من بتو آنست که کتاب خدای در راه اهل محبت و صفای
در پیش گیری و پیوسته سعی کنی در تحصیل علم معرفت و حقیقت و یکساعت از خود بیرون
نروی و از یاد مرگ غافل نشوی و از پرورد کار خود غایب نگردی پوستین باز
کن که نادر شاه پوستین در پیش است اندر راه بنخستین قدم که زد ادهم پوستینش دریده
گرگ ستم و چون بقوم خود رسی ایشان را پند دهی و از خواب غفلت بیدار کنی
و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و بهمه خلق مشفق و مهربان باشی و یکذره در مقام
انکار و آزار کسی بیرون ننهی که ناگاه از رحمت حق محروم مانی و از قرب حضرت
دور شوی پس دعائی چند بگفت و گفت ای پسر حیان بعد ازین تو مرا نبینی
تو مرا بدعا یاد دار که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازین جانب رو که من از آن
جانب میروم هرم گوید که خواستم تا ساعتی با وی بروم نگذاشت و بسی گریست
و مرا گریه در آورد و بعد از آن روانه شد و من در قفای او می نگریستم تا از نظر
من غایب شد پس دیگر خبر او نیافتم نقل است از ربیع ابن خثیم رحمة الله
که گفت روزی رفتم با اویس را ببینم در نماز بامداد بود چون از نماز فارغ شد
در مراقبه رفت صبر کردم تا از آن حالت رجوع نماید همچنان برنخواست تا نماز
پیشین درآمد و فی الجمله سه شبانه روز در آنجا بودم که یکلحظه از مراقبه و یاد حق تعالی
فارغ نشد و در آن سه شبانه روز هیچ نخورد و نخفت شب چهارم بعد از نماز

خفتن اندکی چشمش گرم شد سراسیمه از خواب جست و در حال با حضرت احدیت
در مناجات آمد و گفت الهی پناه میگیرم بحضرت تو از چشم بسیار خواب و شکم
بسیار خوار من با خود گفتم که مرا این بنده بسنده باشد او را تشویش ندادم
و باز گشتم نقل است که در مدت عمر خود هرگز نخفت شبی در سجده بروز آوردی
و گفتی هذه لیلة السجود و شبی بر رکوع بروز آوردی و گفتی هذه لیلة الرکوع
گفتند با اویس شبهای باین درازی نماز و چون طاقت می
آوری در سجده و در رکوع نگذرانی اویس گفت ما هنوز یکبار سبحان
ربی الاعلی و بحمده نگفته باشیم که روز درآید و سه بار گفتن تسبیح سنت است
پس گفت این از آن میکنم که میخواهم مثل آسمانیان حق را عبادت کرده باشم
نقل است که از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیری
در نماز بر پهلوی تو زنند خبرت نشود گفتند با اویس چگونه میگذرانی
گفت چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد زیست یا نه
گفتند کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه گفت اگر تو
خدای را پرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش
نداری گفتند چگونه باورش داریم گفت ایمن باشی بدانچه ترا بدان فرموده اند
و فارغ بینی خود را و در پرستش بچیزی دیگر مشغول نگردی و گفت هر که سه چیز
دوست دارد از رحمت حق محروم ماند یکی طعام خوش خوردن دوم جامه

نیکو پوشیدن بیم با توانگران و اهل دنیا نشستن و صحبت داشتن نقل است
که اویس را گفتند که در نزدیکی تو مردیست که سی سالست تا گوری فرو برده
و کفنی در گور او بخته و بر لب آن گور نشسته و میگرید که نه شب آرام دارد و نه
روز اویس برخاست و پیش آن مرد برفت او را دید که پس زار و نحیف
شده و چشمهایش در مغاک افتاده گفت ای مرد سی سالست تا گور و کفن تورا
از حق باز داشته و تو بدین هر دو از حضرت حق سبحانه و تعالی محجوب
شده و این دو بت راه تو شده اند آن مرد بنور وجود اویس آن آفت
در خود بدید حال بر وی کشف شد نعره بزد و جان بداد و سخن اویس است
که گفت من عرف الله لا یخفی علیه شیٔ هر که خدا را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده
نماند و گفت که عرفت ربی بربی یعنی خدا را بخدای توان شناخت
و گفت طلب کردم سلامت را پس یافتم آنرا در تنهائی و معنا آن بود
که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در خاطر او نگنجد
و گفت طلب کردم لذت و خوشی را پس آن را یافتم در محبت و صفا
و طلب کردم رفعت و بزرگی را پس یافتم آن را در تواضع و فروتنی
و طلب کردم ریاست را پس یافتم آن را در جود و سخاوت و طلب کردم
نجات و رستگاری را پس یافتم آنرا در صدق و درستی و طلب کردم فقر را
پس یافتم آن را در فقر و تجرد و طلب کردم شرف را پس یافتم آن را در تقوی

وطلب

وطلب کردم عزت را پس یافتم آن را در قناعت و طلب کردم ایمان را پس یافتم
آن را در مروت و انصاف و گفت علیک بقلبک یعنی بر تو باد بدل تو که
پیوسته حاضر دل خود باشی تا بجز حق تعالی در او چیزی راه نیابد نقل است که
همسایگان او گفتند که ما او را دیوانگان میشمردیم آخر از او درخواست کردیم
تا او را خانه سازیم نزدیک سرای خود و او پیوسته روزه داشتی و یکسال
و دو سال برآمدی که او را وجهی نبودی که بدان تحصیل قوتی و افطاری
نمودی قوت او از آن بودی که گاه گاه هسته خرما برچیدی و شبانگاه
که درآمدی بفروختی و در وجه افطار نهادی و اگر دانه خرما یافتی بصدقه دادی
و جامه او کهنه بودی که از مزابل برچیدی و نمازی کردی و برهم دوختی
و با آن مباحثی نفس رحمن از چنان جائی بر می آمدی و هر روز وقت
نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن درآمدی و بهر محلتی که عبور نمودی
کودکان او را سنگ زدندی او میگفتی که ساقهای من باریکست سنگ
خورد اندازید تا پای من خون آلود نشود که مرا غم نماز است نه غم پای
نقل است که در آخر عمر بخدمت حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام
آمد و بر موافقت آن حضرت در غزوه صفین حرب کرد تا شهید شد عاش
وحیداً و مات شهیداً بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند
که ایشان را به پیر ظاهر حاجت نبود که فضل الهی ایشان را بیواسطه پرورش

دهد چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر شرف صحبت خواجه انبیا علیه السلام
در نیافت امّا در باطن پرورش از آن حضرت می یافت نبوّت می پرورانید
او را و حقیقت می کنانیدش و لیکن این مقام عظیم عالیست و هر کس را
میسّر نشود تا این دولت که را روی دهد ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء
و الله ذو الفضل العظیم رحمة الله علیه باب بیستم در ذکر شیخ حسن بصری رحمة الله علیه
آن پروردهٔ نبوّت این خو کرده فتوّت آن کعبهٔ تقوی و علم آن قبلهٔ
ورع و حلم آن گوی سبق برده یگانه صاحب صدری شیخ وقت حسن بصری رحمة الله
علیه مناقب او بسیار و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود
و دایم حزن و خوف بروی غالب بود و او را فرو گرفته بود مادرش از موالیان
امّ سلمه زوجهٔ طاهرهٔ حضرت رسالت پناه صلعم بود و چون مادرش در خانهٔ امّ
سلمه رضی الله عنها بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی امّ سلمه او را برداشتی
و پستان خود در دهانش نهادی و او مکیدی و از شفقتی که امّ سلمه را
بروی بودی شیرش پدید آمدی و چندین هزار برکات که حق تعالی در وی
پدید آمد برکت آن بودی نقل است که حسن یکروز در طفولیت در خانهٔ امّ
سلمه از کوزهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله آب خورد چون آن حضرت
بخانهٔ امّ سلمه تشریف آوردند فرمودند که آب از کوزهٔ من که خورده گفتند
حسن فرمودند بقدر آنکه آب از کوزهٔ من خورده علم من بدو سرایت کند نقل است

که روزی

که روزی حضرت رسول در خانهٔ امّ سلمه بود امّ سلمه از فرط محبت و شفقتی که با
حسن داشت حسن را در کنار آن حضرت نهاد حضرت دست مبارک بر سر وی
حسن کشیدند و او را دعا کرد هرچه یافت از برکت التفات و دعای آن حضرت
یافت نقل است که چون حسن در وجود آمد او را بخدمت سید اولیا
علی مرتضی علیه السلام آوردند که آنجناب او را بلفظ مبارک باسمی موسوم
فرماید فرمود که او را حسن نام نهید که بس نیکو روست پس بعد از آن امّ سلمه
رضی الله عنها پرورش و تعهّد او میکرد و پیوسته گفتی که خداوندا او را مقتدای
خلق گردان تا چنان شد که یکصد و سی تن از صحابه را دریافت و هفتاد تن
از معبدان و گوشه نشینان نقل است که ارادت او به جناب حسن ابن علی
علیه السلام بود و پیوسته بحضور آن حضرت شدی و در خدمت آنجناب می بود
و در علوم طریقت و معارف حقیقت رجوع به آن جناب داشتی و خرقه از آن
جناب گرفته بودی نقل است که در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر منبر شدی
اگر رابعه حاضر نبودی سخن نگفتی و فرود آمدی تا یکبار گفتند ای خواجه چندین
بزرگان و محتشمان در پای منبر تو حاضر اند اگر یک زنی حاضر نباشد چه باشد
حسن گفت شربتی که ما از برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوان ریخت
و هرگاه که رابعه حاضر بودی در مجلس گرم شدی و ناله و فریاد خلق بلند گشتی
حسن روی بجانب رابعه کردی و گفتی ای سرپوشیده [illegible] هذا من [illegible]

قلیک یعنی ای تنوره اینهمه گرمی از یک آه دل نشست نقل است که حسن را
گفتند که خلقی بدین انبوهی که بمجلس تو می آیند دلت خوش میشود گفت دل
بکثرت خلق شاد نشود اما اگر درویش دل سوخته حاضر شود دل ما بدان خرم شود
دکتا بهات و مسلمانان در گورند پرسیدند که جنات عدن چیست گفت درجه‌ای
از درجات جنات و قصریست از زر که راه نیابد در آن الا پیغمبری یا صدیقی
یا شهیدی یا سلطانی عادل گفتند طبیبی که بیمار بود دیگران را چون علاج
کند حسن گفت شما سخن من بشنوید که علم من و نصیحت من شما را سود دارد
و بی عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای امام دلهای ما خفته است
که سخن های تو در وی اثر نمیکند چکنیم گفت کاشکی خفته بودی که خفته را چون
بجنبانند بیدار شود دلهای شما مرده است که هرچند میجنبانی بیدار نمیشود
نقل است که ازو پرسیدند که قومی هستند که در سخن چندان ما را می ترسانند
که دلهای ما از خوف پاره پاره میشود این روا باشد گفت اگر امروز
با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند ~~روز~~ فردای قیامت ایمن باشید
پس بهتر از آنکه با قومی صحبت دارید که شما را مشغول و مطمئن کنند و فردای
قیامت بخوف و جزع در مانید گفتند قومی هستند که بمجلس تو می آیند که سخن تو
بشنوند و بر او اعتراض کنند و در تو عیب جویند گفت کسی که طمع فردوس
اعلی و قرب حضرت حق تعالی دارد هرگز طمع سلامت از مردمان نمیکند

شاد نشود

هرچه میخواهند بگویند که ما را پروای سخن خلق نیست نقل است که مردی در مجلس
حسن درآمد و گفت ای امام شما تا اول خود را پاک نکنید مردم را
چگونه بحق دعوت میکنید و پاکی میخواهید حسن گفت شیطان در آرزوی
هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه که میخواهد این کلمه در دل ما آراسته کند پس
تا ما در امر معروف و نهی منکر بر خود ببندیم گفتند یا امام مؤمن حسد
کند گفت برادران یوسف را فراموش کردید آری حسد کند ولیکن چون
رنجی از سینه بیرون میکند ~~[illegible]~~ او را زیان ندارد نقل است که جناب حسن ابن
علی علیه السلام را مریدی بود که چون آیتی از قرآن از لفظ مبارک آن
جناب شنیدی فریاد کردی و خود را بر زمین زدی روزی حسن نیز
در مجلس آن جناب حاضر بود آن مرد بهمان دستور نعره میزدی و فریاد
میکردی حسن او را گفت که اگر اینکه میکنی میتوانی که نکنی و بی اختیار از تو سر میزند
آتش بینی در معاملات خود نفخ و ما را بده منزل پس پشت خود بگذارده ای و اگر توانی
که نکنی و خود را نگاه داری و نکنی الضعیف من الشیطان این بانگ از شیطانست
که در تو پدید می آید تا تو را بر این فریفته گرداند و از راه باز دارد نقل است
که یک روز مجلس میگفت در میان سخن بود که حجاج از در مسجد درآمد با سپاهی انبوه
و تیغهای کشیده خلقی که حاضر بودند گفتند امروز حسن را آزمایش کنیم که حجاج
با چنان صلابت درآمد و بنشست و حسن یک ذره بوی التفات نکرد و از آن

سخن که میگفت برگشت تا مجلس را تمام کرد خلق گفتند الحق حسن حسن است حجاج
برخواست و پیش حسن آمد هردو بازوی حسن بگرفت و گفت انظروا الی الرجل
نقل است که بعد از وفات حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت
افتاده گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان میطلبند و این سخن از آن
گفت که در حال نزع میگفت الهی این تنگ حوصلگان مای که غفاری و کریمی
الا کرمی که همه خلق یکدل و یک زبان شده اند که مرا فرو خواهی گذاشت
و نخواهی آمرزید به ستیزه ایشان مرا بیامرز و بدیشان نمای که فعال
لما یرید این سخن بحسن رسید گفت آن خبیث طراری آخرت نیز خواهد برد
نقل است که جناب شاه اولیا علی مرتضی علیه السلام بصره درآمد منبرها
برمیان بسته تا سه روز فرمود که همه منبرها بشکنند و مذکرانرا منع کرد و بمجلس
حسن درآمد و از وی پرسید که تو عالمی یا متعلم حسن گفت هیچکدام اما سخنی که
از حضرت پیغمبر علیه السلام بمن رسیده باز میگویم آنجناب را خوش آمد و اورا
منع نفرمود و گفت این جواب شایسته بود پس برفت حسن بفراست
دانست که آنجناب که بود از منبر فرود آمد و از پی آنجناب روان شد
تا به ایشان رسید گفت ای مولای من از برای خدای مرا طهارت
کردن بیاموز جائی است که آن را باب الطشت خوانند طشتی آوردند
تا آنجناب حسن را وضو ساختن آموخت و برفت نقل است که یکبار در بصره

قحط

خشک سالی بود و دویست هزار خلق برفتند باستسقا و منبری نهادند و حسن را
بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید و چندان خوف بروی غالب بوده است که چون نشسته بودی گفتی
که گوئی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشتی
نقل است که روزی مردی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت مجلس محمد
کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مؤمنان که بشومی گناه چندین
هزار سال در دوزخ بماند حسن گفت کاشکی که حسن از آنها بودی که بعد از چندین
هزار سال بیرون آید از آتش نقل است که روزی این حدیث میخواند که آخر
کسی که از دوزخ بیرون آید از این امت بعد از هشتاد هزار سال باشد پس
بسیار گریست و گفت کاشکی حسن آن مرد بودی نقل است که حسن شبی در خانه
بنالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که تو داری گفت از آن
مینالم که مبادا بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطائی جائی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گویند که برو که تو را بر درگاه
ما قدری نیست نقل است که یکروز حسن بر بام صومعه خود چندان گریسته بود
که آب از ناودان روان شده بود یکی از راه میگذشت بر جامه وی چکید
گفت آیا این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که این آب چشم عاصی است
نقل است که یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست

مرده بود حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد و گفت ای مردمان
اول و آخر لحد است آخر دنیا گور است و اول آخرت گور است چه می‌نازید بعالمی که
آخرش اینست و چرا نترسید از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما
اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر خود بسازید پس جماعتی که حاضر بودند
چندان گریستند که همه همرنگ شدند نقل است که یکروز بگورستانی بگذشت
با جمعی گفت در این گورستان مردانی اند که همت ایشان بهشت بهشت
فرو نیامده است ولیکن چندان حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر
ذره از آن حسرت را بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند نقل است
که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هرگاه که پیراهنی نو بدوختی آن گناه را بر گریبان
آن پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که بیهوش شدی وقتی عمر ابن عبد العزیز
نامه باو نوشت که مرا نصیحتی کن چنانکه پیوسته یاد دارم و آن را امام خود سازم
حسن در جواب نوشت که چون خدای با تست بیم از که داری و اگر خدای با تو نبود
امید از که داری وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که باز پسین
روزهای تو باشد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود نیامده است
بوجود و آخرت بر نبوده وقتی ثابت بنانی نامه بحسن نوشت که بگذار که در ستر
خدای تعالی زندگانی کنیم که از با هم بودن عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را دشمن
گیریم نقل است که وقتی سعید جبیر را در نصیحت گفت که سه کار مکن یکی آنکه قدم

بر بساط سلاطین و حکام منه اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ زن پوشیده
بخلوت منشین اگر همه رابعه بود سیم هرگز گوش خود بعاریت بکسی مده اگر چه
درجه مردان مرد داشته باشی که خالی از آفتی نبود مالک دینار گفت که
از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه باشد گفت مردن دل او گفتم مردن دل
چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت روزی بامداد برخاستم که بنماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود صدای حسن را شنیدم که دعا میکرد و قومی
آمین میگفتند با خود گفتم مگر یاران حسن در مسجد اند زمانی صبر کردم تا صبح طالع
شد دست بر در نهادم در مسجد باز شد داخل شدم حسن را دیدم تنها نشسته متحیر
باندم چون نماز بگذاردم قصه با او بگفتم که خدای را مرا ازین قصه آگاه کن
گفت با کس مگوی در هر شب آدینه پریان می‌آیند پیش من و با ایشان علم میگویم
پس دعا میکنم و ایشان آمین گویند نقل است که هرگاه که حسن دعا کردی حبیب
اعجمی دامن برداشتی و گفتی که اجابت می‌بینم بزرگی گفت با حسن بحج رفتیم
ما را تشنگی زور داد بسر چاهی رفتیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت من در نماز
شوم شما آب خورید پس او در نماز شد و ما بسر چاه رفتیم آب بسر چاه آمده
بود آب خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن گفت
خدای را استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن
در راه خرمائی یافت او را برداشت و بما داد بخوردیم دانه او زرین بود

بدینه بردیم و از ان دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم نقل است که ابو عمرو قرآن
تعلیم کردی و قرائت اموختی روزی کودکی امرد خوب روی بیامد که قران اموزد
ابو عمرو دروی بنظر خیانت نگریست از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش
شد و آتشی در جانش افتاد و بیقرار شد نزدیک حسن رفت و حال خود باز گفت
حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف رو
پیری بینی در محراب نشسته وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگو تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد نشست پیری با هیبت دید که خلقی بر
گرد او نشسته چون زمانی شد مردی درآمد با جامهای سپید پاکیزه پیش او باز
آمدند و سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد رفت
و خلق نیز با آن مرد برفتند آن پیر خالی ماند پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله
مرا فریاد رس و حال باز گفتم آن پیر غمناک شد و سر در پیش افگند بعد از ساعتی
سر برآورد و بگوشه چشم در آسمان نگریست هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه
قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در پایش افتادم پیر گفت تورا
بمن که نشان داد گفتم حسن گفت آن مرد را دیدی که بعد از نماز پیشین درآمد و پیش از همه
برفت با جامهای سپید گفتم دیدم گفت آن مرد حسن بود هر نماز پیشین بدینجا آید
و نماز پیشین به بصره [برگردد] پس گفت هر که چون حسن امامی دارد از ما چرا دعا طلب
کند نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست شمعون نام و هفتاد سال در

کی

[illegible]

در کبری قدم زده بود و آتش پرستیده بود روزی بیمار شد حسن را گفتند همسایه
را دریاب حسن بعیادت او شد او را دید از دود سیاه شده حسن گفت ای
شمعون بترس از خدای تعالی که همه عمر خود را در آتش پرستی بسر برده در این
دم آخر اسلام آور باشد که بر تو رحمت فرماید شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام
باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را می نکوهید و شب و روز او را میطلبید دوم
آنکه میگویید که مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ میکنید سیم آنکه میگویید که
دیدار خدای تعالی میسر است و امروز همه آن میکنید که خلاف رضای اوست
حسن گفت اینکه تو گفتی نشان آشنایان است پس اگر مؤمنان چنین میکنند
تو چه میگویی ایشان به یگانگی خدای معترفند و تو همه عمر در آتش پرستی بسر برده
تو که هفتاد سال آتش را پرستیده و من که نپرستیده ام هر دو را بسوزد
حق تو نگاه ندارد اما اگر خداوند من خواهد آتش را زهره نبود که موئی از
من بسوزد اکنون بیا تا هر دو دست خود در آتش کنیم تا ضعف آتش و
قدرت حق را مشاهده نمائی این بگفت و دست در آتش نهاد و [نگاه]
میداشت یکسر موی متغیر نشد شمعون چون آن حالت دید صبح آشنایی
دمیدن گرفت حسن را گفت اکنون مدتی بر من بیست گفت [آنکه] مسلمان شوی
شمعون اگر تو خطی بدهی و ضمانت کنی که حق تعالی مرا عقوبت نفرماید
ایمان آورم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برآنجا خط

گواهی نویسند حسن فرمود تا بزرگان بصره بر آن خط گواهی نوشتند پس در حال
شمعون اسلام آورد و بسیار بگریست پس حسن را وصیت کرد چون من وفات
کنم بفرمای تا مرا بشویند و تو مرا بدست خود در خاک نه و این خط را در دست
من نه که حجت من خواهد بود این بگفت و جان بداد او را بشستند و حسن او را
بدست خود دفن کرد و آن خط در دست او نهاد چون شب درآمد حسن همه
شب در این اندیشه فرو رفت که این چه بود که من کردم من خود غرقه‌ام
دیگری را چون دست گیرم درین اندیشه بخواب فرو شد شمعون را بخواب
دید تاجی بر سر و حله در بر خندان و خرامان در مرغزار بهشت حسن گفت
ای شمعون چگونه گفت چه پرسی چنین که بینی حق تعالی مرا در جوار رحمت
خود فرود آورد و آنچه از لطف و جود در حق من فرمود در صفت و
عبارت نگنجد اکنون تو از ضمانت خود بیرون آمدی بستان این خط
خود را که بدان حاجت نبود چون حسن بیدار شد آن خط در دست خود دید
شاد شد و گفت الهی معلوم است که کار تو بعلت نیست جز محض فضل بر درگه تو
که گبر هفتاد ساله زبان کند و او را بیک کلمه اقرار تقرب دهی بسوی حضرت
خود مؤمن هفتاد ساله را از عطا و احسان خود چگونه محروم فرمائی نقل است
که حسن چندان عجز و شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی
روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید

در خاطر حسن گذشت که آیا این مرد هم از من بهتر است باز شرع حوالت کرد که
آخر از من بهتر نبود علانیه با زنی قرابه نهاده و می آشامد در این اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و در حال غرق شد هفت تن در آن کشتی بودند آن سیاه
از جای خود برجست و خود را در آب انداخت و شش تن را بیرون آورد
پس روی به حسن کرد و گفت ای امام مسلمانان اگر تو از من بهتری برخیز من
شش تن را خلاص دادم تو یک تن را خلاصی بخش حسن بسیار منفعل شد پس
آن سیاه گفت ای امام مسلمانان این زن که می بینی زوجه منست و در این
قرابه آبست که می آشامیدیم خواستیم که تو را امتحان کنیم تا کوری تا چنانکه معلوم شد
که هنوز کوری حسن در پای او افتاد و بسی عذر خواست و بسیار گریست پس دانست
که او گماشته حضرت احدیت بوده گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا
خلاصی دادی مرا نیز از دریای پندار وجود خود خلاصی بخش گفت چشمت روشن باد
تا بعد از آن چنان شد که همه کس را بهتر از خود دانستی و هیچ موجودی نفس
نزدی گستاخی ننمودی تا وقتی سگی بر او گذشت حسن گفت الهی مرا بدین سگ
برگیر کسی حاضر بود از او سوال کرد که آیا سگ از تو بهتر است گفت اکنون
آری هرگاه من از عذاب و حجاب بگذرم شاید از فضل حق تعالی از او بهتر
شوم و اگر گرفتار باشم بعزت خدا که او از صد چون من بسی بهتر است
نقل است که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مخنثی و مستی و زنی

گفتند چگونه بود گفت روزی کودکی را دیدم چراغی در گرفته بود و می آورد
گفتم ای کودک این چراغ از کجا در گرفتی در حال بادی در چراغ دمید و خاموش
نمود آنگاه گفت تو بگوی که بکجا رفت تا من بگویم که از کجا آوردم مرا این سخن
عجب آمد و روزی دیگر در راه مخنثی بر من افتاد من دامن از وی در چیدم روی
من کرد و گفت ای شیخ دامن از ما در مچین که حال ما هنوز پیدا نشده است خدای
داند که آخر حال کار ما چون شود مرا این نیز عجب آمد و روزی مستی را دیدم
که در میان وحل افتاده به افتان و خیزان حرکتی مینمود گفتم ایجوان اول پای ثابت
دار تا نیفتی گفت ای شیخ تو قدم ثابت دار با این همه دعوی که داری زیرا
که اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم و این کاری سهل باشد اما
تو بر افتادن خود بترس که اگر بیفتی برخاستن تو بیگی مشکل آید این سخن در دلم
اثر عظیم نمود و روزی عورتی بغایت صاحب جمال با سر و روی برهنه در شور
خود پیش من در شکایت آمد با اضطرابی عظیم من گفتم اول سر و روی خود
بپوش آنگاه سخن گوی گفت ای شیخ من در دوستی مخلوق چنانم که از خود
بیخبرم و اگر مرا آگاه نمیکردی همچنین سر و روی برهنه ببازار میشدم تو با این
همه دعوی در دوستی خالق چه بودی اگر ناپوشیده کی من ندیدی این سخن
نیز در دل من بغایت مؤثر افتاد نقل است که اعرابی در پیش حسن آمد و از صبر
سؤال کرد حسن گفت صبر بر دو گونه است یکی بر بلا و مصائب و یکی بر چیزهائی

که حق تعالی از آنها منع فرموده و چنانکه حق صبر بود بیان کرد عرب گفت
من هرگز زاهدتر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای عرب زهد من باآنکه
آن جهت میل است و صبر من از جهت جزع عرب گفت معنی این سخن
بگوی که اعتقاد من مشوش کردی حسن گفت صبر من بر بلایا و بر طاعت
ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من
در دنیا رغبتی است با آخرت و عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر
آنکس خوب است که نصیبه خود از میان بر گیرد تا صبر بیش حق را بود و از محض
محبت با آن حضرت نه امنی خود را از آتش دوزخ و زهدش نیز حق را بود
از محض اخلاص با او نه وصول خود را بدرجات بهشت و چون کسی را
در محبت محبوب قدم در راه در آید در قدم اول باید نصیبه خود بگذارد و چنان
در محبت معشوق مستغرق و فانی شود که سر موئی در وجود خود خبردار نبود
خود را از استیلای محبت معشوق بکلی فراموش نماید در آن حالت او را
محب میتوان خواند و الا بجز آن حالت همه نصیبه خود طلبی است و عین
خود پرستی است و گفت هیچ غیبتی بدان مردم را بکاهشدن نکند در حق نیکان
و گفت اگر کسی مرا بخرما خوردن خواند دوست تر دارم که تا بطلب دنیا خواند
و گفت حقیقت معرفت آنست که در خود ذره معرفت نیابی یعنی خود را
در میان نه بینی و گفت بهشت جاودان بدین عمل چند روزه نیست بلکه

به غیبت بگوئیت و گفت چون فردای قیامت اهل بهشت به بهشت گردند هفتصد هزار
سال بیکلی بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی برایشان تجلی فرماید اگر در جلالش
نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرقه وحدت گردند و گفت فکرت
آینه ایست که حسنات و سیئات ترا بتو نماید و گفت هر که را سخن نه از سر
حکمت است آن عین آفت است و هر که را خاموشی نه از سر فکرت است
آن عین شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت است آن عین
لهو و لذت است و گفت در توراة است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز
شد و هر که عزلت گزید بسلامت ماند و هر که شهوت زیر پای آورد آزاد گشت
و هر که ما از حسد دست بداشت مودت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد
برخورداری جاوید یافت و گفت پیوسته اهل عقل معاودت میکنند
تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس بزبان سرایت کند و گفت ورع را
سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد و خواه در رضا
دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر چه خشم حق در آن بود سیم آنکه
پیوسته قصد وی بکاری بود که رضای حضرت حق تعالی در آن کار بوده باشد
و گفت مثقال ذره از ورع بهتر از هفتاد هزار وزن نماز و روزه و گفت
[illegible] از هر چه در روی زمین است دوست تر دارم و گفت خلاف ظاهر
با باطن و خلاف دل با زبان از جمله نفاق است و گفت هیچکس نبوده است

از گرسنگان و تشنگان نخواهد بود از آن بندگان که بر خود لرزند که نباید منافق باشم و گفت
هر که گوید من مؤمنم حقا که مؤمن نیست یقین که و لا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی و گفت
مؤمن آنست که آهسته بود و ساکن و هر چه بر زبان او آید نگوید و گفت سه کس را غیبت
نیست صاحب هوا را و امام ظالم را و مرد فاسق را و گفت در کفارت غیبت شنیده
استغفار بشرط آنکه تحلیل نخواهی و گفت مسکین آدمی که راضی شد بسرائی که حلال آنرا
حسابست و حرام آنرا عقاب و گفت جان فرزند آدم از تن مفارقت نکند الا
به حسرت یکی آنکه سیر نشده باشد از جمع کردن مال دنیا دوم آنکه در نیافته بود آنچه
را امید داشته باشد سیم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او
در آمده باشد نقل است که یکی گفت ای امام فلان شخص دنیا دار نزع است و (درحالت نزع)
جان میکند گفت نه بلکه او هشتاد سال بود که جان میکند اکنون از جان کندن
باز خواهد رست تا بکجا رسد و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند
گرانباران و گفت بیامرزد خدای تعالی قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت
بود و ودیعت باز دادند و سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا
آنست که خراب کند دنیا را و عمارت کند آخرت را و گفت هر که خدا را بشناخت
در محبت او از خود بگذشت و هر که دنیا را بشناخت در عداوت او از او
دست بداشت و گفت هیچ ستوری بد لگام تر از نفس تو نیست و گفت اگر
خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران

چونست و گفت بخدای که نپرستیدند بتان را مگر بمحبت دنیا و گفت کسانی
که پیش از شما بوده اند قدر این نامه دانستند که خدای تعالی بدیشان فرستاده است
دران نامه تامل کردندی و شب و روز بدان کار کردندی و شما میخوانید و
بدان عمل نمی کنند و اعراب و حروف آن درست میکنید و بدان بار نامه
دنیا میارند و گفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار
کرداند و گفت احمق آنست که چون چند که قومی از پی او روان میشوند دل او بر
جای نماند و گفت اگر فرمان دهی خواهی باید اول فرمان بردار شوی و گفت هر که
سخن دیگران پیش تو آورد یقین که سخن تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیز
ترند از زن و فرزند زیرا که ایشان یار دین اند و زن و فرزند یار دنیا و خصم دین
و گفت هرچه بنده بر خود و پدر و مادر خود نفقه کند آن را حساب باشد مگر طعامی
که در پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در وی حاضر نبود بعقوبت
نزدیکتر بود و گفتند ای شیخ خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل
از را ملازم گرفته باشد نقل است که حسن را گفتند که مردیست که چند سالست که بنماز
جماعت نیامده است و با کسی اختلاط نمیکند حسن بنزد او رفت و گفت ای مرد
چرا بنماز جماعت رغبت نکنی و با مردم اختلاط ننمائی آن مرد گفت مرا معذور
دار که مشغولم حسن گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نیاید که نه از حق نعمتی
بمن رسد و نه معصیتی از من با حضرت من پیوسته بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت

مشغولم

مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از مائی نقل است که از حسن پرسیدند
که هرگز ترا وقت خوش بوده است گفت روزی بر بام خانه بودم زن
همسایه با شوهر خود در گفتگو بود و میگفت که قریب پنجاه سالست که در خانه
تو ام اگر بود و نبود صبر کردم و در سرما و گرما زیادتی از تو نطلبیدم و نام
و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نبردم اما بدین یک چیز تن در ندهم
که بر سر من دیگری گزینی انهمه از برای این کردم که تا همه من ترا بینم و تو
مرا بینی نه آنکه تو دیگری را بینی اکنون میشنوم که به دیگری التفات میکنی
اینک بتشنیع دامن امام مسلمانان را بگیرم حسن گفت از استماع این سخنان
مرا وقت خوش شد و آب از دیده من روان گردید طلب کردم تا همچنین
را در قران نظیری یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرک
به و یغفر ما دون ذالک حق تعالی میفرماید که ای بنده من همه گناهانت
عفو کنم و از تو درگذرم اما اگر بگوشه خاطر تو بغیر من سر موئی میل کنی دولت
بحضرت ما بدیگری التفات نماید هرگزت بنا مرزم نقل است
که یکی از او پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که در دریا باشد
و کشتی او بشکند و او بر روی تخته پاره مانده باشد گفتند صعب
گفت حال من چنان بود نقل است که روز عیدی بر جمعی گذشت
دید که بازی میکردند و میخندیدند گفت عجب دارم از کسانی که میخندند

و ایشان را از حقیقت حال و آخر کار خود خبر نه نقل است که در مناجات
گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا فرستادی صبر نکردم بدانچه صبر نکردم
بلا از من بگرداندی و بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی الهی از تو چه
آید جز کرم چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و هرگز در عمر خود نخندیده
بود در حال نزع میخندید و میگفت کدام گناه و جان بداد بزرگی او را بخواب
دید گفت یا حسن در حال حیات هرگز نخندیدی در حال نزع آن خنده و آن
کلمه چه بود گفت آن ساعت از درگاه حضرت عزت آوازی شنیدم که یا ملک
الموت او را سخت گیر که هنوز یک گناه مانده است مرا از آن شادی خنده
آمد گفتم کدام گناه و جان تسلیم کردم و آن شب که حسن وفات کرد بزرگی
بخواب دید که درهای آسمان گشوده بود و ندا میرسید که حسن بصری بجوار
رحمت حق رسید و حق سبحانه و تعالی از او راضی بود رحمة الله علیه

باب چهارم مالک دینار رحمة الله علیه آن همکی هدایت آن متوکل و
لایت آن پیشوای راشدین آن مقتدای راه دین آن سالک طیار مالک
دینار رحمة الله علیه مصاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و او را
کرامات و ریاضات مشهور است نقل است که وقتی مالک در کشتی بود
چون بمیان دریا رسیدند مزد کشتی از وی خواستند مالک گفت ندارم
چندانش زدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد دیگر باز مزد طلبیدند گفت

ندارم

ندارم باز اندر بزدندش که بیهوش شد سیم که باز بهوش آمد او را بسیار بزدند
و پای او را گرفتند که بدریا اندازند دل مالک بدرد آمد آهی کشید و آب
از چشم مالک روان شد در حال ماهیان دریا سر برآوردند در دهان هر یک
دیناری در پیش مالک نهادند مالک دست دراز کرد و دیناری برداشت
و پیش ایشان انداخت چون اهل کشتی چنین دیدند در پایش افتادند و عذر
خواستند مالک پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد
بدین سبب او را مالک دینار لقب آمد و سبب توبه او آن بود که مردی صاحب
جمال بود و مال بسیار داشت و مدتی در دمشق بود و میخواست که تولیت
مسجد جامعی که معاویه در دمشق ساخته بود بوی دهند که او قاف بسیار داشت
با نیت در آن مسجد اعتکاف نمود و یکسال بریا عبادت میکرد چنانکه هر وقت
که او را دیدندی در نماز بودی و او پیوسته با خود میگفتی که ای منافق بعد از
یکسال شبی بیرون آمد و بطرب مشغول شد و او رباب میزدی چون
یاران او در خواب شدند او رباب میزد تا وقت سحرگاه آوازی شنید
که یا مالک ما لک ان لا تتوب ای مالک چه بوده است تو را توبه نمیکنی
چون این ندا شنید بمسجد برگشت متحیر با خود گفت یکسال است که عبادت
بریا و نفاق کرده شرم نداری اکنون بهتر از آن نیست که حق را باخلاص عبادت
کنی و شرم داری پس با حق تعالی نیت راست کرد و توبه کرد و آن شب

تا دلی صافی در کمال خضوع و خشوع عبادت نمود روزی دیگر مردمان بدر مسجد
آمدند و با هم گفتند در این مسجد خللها می بینیم متولی ضرور است که تعهد کند پس
همه بر مالک اتفاق کردند و گفتند هیچکس در تولیت مسجد اولی تر از ان نیست
پس پیش مالک آمدند و گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو تولیت این مسجد قبول
کنی مالک در حال در مناجات آمد و گفت الهی تا یکسال حضرت ترا بریا
عبادت میکردم با تقیید تولیت مسجد هیچکس در من نظر نکرد اکنون که دل بحضرت
تو دادم و یقین درست کردم که بجز حضرت ترا نخواهم بیست کس را فرستادی که
تا این کار در گردن من گذارند بعزت تو که نخواهم پس از مسجد بیرون آمد
و روی بکار آورد و مجاهده پیش گرفت نقل است که در کوفه مردی توا
نگر بود و مال بسیار داشت چون وفات کرد دختری داشت بغایت
صاحب جمال آن دختر پیش ثابت بنانی رفت و گفت میخواهم که زن ما
لک باشم تا مرا در کار طاعت حق تعالی یاری دهد ثابت مالک را
گفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست
و مطلقه ثلاث را در نکاح نتوان آورد نقل است که روزی مالک
در سایه دیواری خفته بود جمعی بر او بگذشتند دیدند که ماری شاخ نرگسی
در دهان گرفته و مگس از روی مالک میراند نقل است که مالک را با دهری
مناظره افتاد و سخن درمیان ایشان دراز گشت آخر اتفاق کردند

که

که هر دو دست در آتش برند هر کدام بسوزد او بر حق است و دیگری باطل
چنان کردند دست هیچیک نسوخت خلق گفتند که هر دو بر حق اند مالک دل
تنگ بخانه آمد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی هفتاد سال قدم در ایمان
زدم تا آخر کار با دهری برابر کردیم هاتفی آواز داد که ای مالک تو ندانستی
که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دست دهری در پناه دست تو
نبودی دیدی از آتش آنچه دیدی نقل است که جوانی مفسد بود در همسایگی
مالک و مالک پیوسته از وی در رنج بودی و صبر مینمودی روزی جمعی
از دست او بشکایت آمدند پیش مالک مالک برخاست و پیش آن جوان
رفت آن جوان عظیم جبار بود و متکبر مالک را گفت من کس سلطانم کس را
زهره نبود که مرا منع نماید مالک گفت ما با سلطان بگوییم او گفت سلطان
رضای من فرو نگذارد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با حضرت رحمن
توان گفت جوان گفت آنحضرت از آن کریم تر است که مرا بگیرد مالک
درماند و بیرون آمد روزی چند برآمد فساد آن جوان از حد بگذشت دیگر
باره مردمان بشکایت آمدند مالک عزم کرد که باز برود و آن جوان را منع
کند در راه که میرفت آوازی شنید که ای مالک دست از دوست ما بدار
مالک حیران شد و پیش آن جوان رفت جوان چون او را بدید گفت
باز آمدی مالک گفت این بار آمدم تا ترا خبر کنم و مژده دهم که چنین آوازی

شنیدم جوان چون این سخن بشنید رقت نمود و گفت اکنون که چنین است هرچه
دارم در راه او بدهم پس در حال هرچه داشت از ملک و مال در راه حق بذل
نمود و روی بصحرا نهاد و دیگر کس او را ندید مالک گفت که بعد از مدتی او را
دیدم در مکه چون خلالی شده بود و جان او بلب رسیده و پیوسته گفتی که آن
حضرت فرموده است دوست ماست رفتم بر دوست و هرچه رضای حضرت
دوست طلب کردم و میدانم که رضای دوست در اطاعت اوست پس توبه
کردم که تا هستم در ان حضرت عاصی نشوم نقل است که مالک وقتی خانه بکرایه
بگرفت و همسایه او جهودی بود و محراب خانه مالک بر در سرای جهود واقع
شده بود جهود مبرزی ساخت و نجاست بخانه مالک می انداخت و محراب
او را پلید میکرد و مالک هیچ نمیگفت و صبر میکرد مدتی بر این حال برگذشت
روزی ان جهود خود درآمد به پیش مالک و گفت ای مالک تو را از مبرز
رنجی نیست گفت هست اما تغاری و جاروبی نهاده ام و همه روزه از آن
پاک میکنم و میشویم جهود گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم بچه جهت
فرو میخوری مالک گفت از حضرت پروردگار ما چنین حکم است که والکا
ظمین الغیظ والعافین عن الناس جهود گفت زهی دین پسندیده که حضرت
خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و صبر کند پس در حال جهود بر دست
مالک اسلام آورد نقل است که سالها شدی که مالک هیچ ترشی و شیرینی

نخورد

نخوردی و روزه ها را روزه داشتی و هیچ روز آمدی بدکان طباخ شدی و نان
بخریدی و روزه گشادی وقتی بیمار شد و آرزوی گوشت در دل او پدید
آمد چند روز صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه
پاچه بخرید و در آستین نهاد و رفت رواس شاگرد خود را فرستاد در
عقب او که بنگر که مالک چه خواهد کرد زمانی برآمد شاگرد گریان باز آمد و گفت
مالک رفت تا بخرابه رسید آن پاچه را از آستین بیرون آورد و سه بار
ببوسید و گفت ای نفس بیش از این نرسید پس آن نان و پاچه بدرویشی
داد و گفت ای تن ضعیف من این رنج که بر تو می نهم مپندار که از دشمنی است
لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز
آن نعمت را زوال نبود و پیوسته گفتی ندانم چه معنی است این سخن را
که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او قدری نقصان پذیرد و من چهل
سال است که هرگز گوشت نخورده ام و عقل من روز بروز زیاده است
نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد و آنگاه که خرما برسیدی گفتی
ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که هر روز خرما میخورید
هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی خرما در نفس او پدید آمد
و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس الله تو را باین آرزو نرسانم تا شبی
در خواب دید که خرما بخور و نفس را از بند برهان چون آن خواب بدید

نفس فریاد برآورد مالک گفت ای نفس شرط کن که یکهفته روزه گیری وشبها را
تا صبح قیام داری ونه شب چیزی خوری ونه روز تا تورا باین آرزو برسانم پس
نفس راضی شد ویکهفته روزه گرفت وشبها را بقیام گذرانید بعد از یکهفته مالک
بیازار شد وخرما گرفت ودر مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد به پدر خود که
جهودی خرما خریده است ودر مسجد رفت تا بخورد پدر او گفت الله جهود در مسجد چه
کار دارد چون آمد نظر کرد مالک را دید در پای مالک افتاد که ای خواجه روزگار
معذور دار که کودک شما را نشناخت از سر نادانی گفت اورا عفو کن مالک
چون بشنید آتش در جانش افتاد دریافت که کودک الهام زبان از غیب بوده است
گفت الهی خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان طفل بی گناهی اگر بخورم با من
چه خواهی کرد بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد مالک
عصا ونعلین برداشت وبربالائی رفت ونظاره میکرد میدید که مردمان
در رنج وتعب افتاده گروهی میسوختند وگروهی میجستند وگروهی رخت
میکشیدند مالک گریان شد وگفت فردای قیامت چنین خواهد بود حال خلق
نجا المخفون وهلک المثقلون نقل است که روزی بعیادت بیماری رفت
گفت نگاه کردم اجلش نزدیک بود کلمه شهادت بروی عرضه کردم چندانکه
جهد کردم که بگوید او میگفت ده یازده پس گفت یا شیخ پیش من کوهی آتشین است
هرگاه که قصد کلمه شهادت میکنم آتش قصد من مینماید مالک گفت از پیشه

او پرسیدم گفتند مال ربا دادی وپیمانه کم داشتی نقل است که جعفر بن
سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کردم بیفتاد
وبیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد پرسیدم که سبب بیهوشی تو چه بود گفت
ترسیدم که از حضرت ذو الجلال درشنو عظمت وجلال جواب رسد که لا لبیک
نقل است که چون در نماز ایاک نعبد وایاک نستعین گفتی زار زار بگریستی پس
گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی نبودی وبدین امر نفرموده بودی
من هرگز نگفتمی زیرا که بزبان میگویم که حضرت تو را می پرستم وپس خود نفس خود را
می پرستم ومیگویم که حضرت تو یاری میجویم وپس خود بدر این وآن میروم واز
کسان شکر وشکایت مینمایم نقل است که در عمر خود همه شب بیدار بود مالک
دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یکساعت بیاسای گفت ای فرزند پدرت
از شبیخون قهر الهی میترسد وشبیخون دارد ازانکه شاید از فضل دوست دولتی روی
بدو نهد واورا خفته یابد نقل است که ازاو پرسیدند که یا مالک چگونه گفت
نعمت حضرت حق تعالی میخورم وبندگی نفس میکنم وفرمان شیطان میبرم پس
گفت اگر کسی بر در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست بیرون آید من پیش از همه خود را
از مسجد بیرون برم عبد الله مبارک چون این سخن را شنید گفت بزرگی مالک
از اینها زیاده بود وصدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت
ای مرائی مالک گفت که چند سالست که مرا کس بنام خود نخوانده الا تو یک

داشتی که من چه کسم وگفت تا خالق را شناخته ام هیچ باک ندارم از انکه مرا
مدح کند یا نکوهش کند وگفت هم نفسی که ترا از او فایده دینی حاصل نشود صحبت او را
پس پشت انداز وگفت بپرهیزید ازین ساحره یعنی دنیا که دلهای علمای ظاهر
را مسخر خود گردانیده است وگفت هر کس حدیث گفتن با مردمان را دوست
تر دارد از یاد حضرت احدیت و تفکر نمودن در صفات آنحضرت علمش اندک
بود و روزش نابینا و عمرش ضایع وگفت صبر بهترین خصلتهاست و حق تعالی
وحی فرمود بموسی که نعلینی و عصائی از آهن ساز و بر روی زمین میرو
و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره حکمتها و نعمتهای حضرت ما مینما
آنگاه که آن نعلین سوده گردد و آن عصا شکسته شود یعنی صبر چندین باید
که بوده باشد وگفت در توراة است که حق تعالی میفرماید با خلق خود شوقنا
کم فلم تشتاقوا یعنی شما را مشتاق خود گردانیدم مشتاق نشدید و سماع کردم
رقص نکردید وگفت خواندم در بعضی از کتب منزله که حق تعالی امت حضرت
محمد را علیه السلام از فضل بی منتهای خود دو نعمت داده که نه جبرئیل را داده
و نه میکائیل و نه هیچ یک از ملائکه مقربین را و آن دو نعمت یکی اینست که فرموده
اذکرونی اذکرکم چون مرا یاد کنید من شما را یاد کنم دوم آنکه فرموده
ادعونی استجب لکم چون مرا بخوانید شما را اجابت کنم وگفت در توراة
خواندم که حضرت حق تعالی میفرماید ای صدیقان متنعم کنید در دنیا بذکر من

ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزائی جزیل وگفت در بعضی از کتب
منزله است که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین عقوبتی
که با او کنم آن باشد که حلاوت و لذت ذکر و مناجات خویش را از دل
او ببرم وگفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن و وسوسه
نمودن او فارغ باشد نقل است که یکی در آخر عمر از او وصیتی خواست گفت
راضی باش همه اوقات بکارسازی که کار تو میسازد تا از غم و اندوه بری
نقل است که چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید پرسید
که حضرت حق تعالی با تو چه کرد گفت بخوار رحمت حق رسیدم با همه گناه اما
بسبب حسن ظنی که بخدا داشتم مرا رحمت فرمود عفو کرد و بزرگی دیگر او را بخواب
دید قیامت را دید که مالک دینار و محمد واسع را به بهشت میبردند و مالک
پیشتر داخل بهشت شد گفت پرسیدم که محمد واسع که عالم تر و کامل تر بود
سبب تقدیم مالک بر او چیست گفتند از آن است که محمد واسع در دنیا
دو پیراهن داشت و مالک را یک پیراهن بود والسلام رحمة الله
علیه باب پنجم در ذکر محمد واسع رحمة الله علیه آن مقدم زهاد
آن معظم عباد آن عالم عامل العارف کامل اندرویش قانع محمد واسع
رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت
کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت حظی وافر داشت و در دنیا

چنان بود که نان خشک در آب زدی و خوردی و گفتی هرکه بدین قناعت
کند از همه خلق بی نیاز شود و در مناجات گفتی الهی تو مرا برهنه و گرسنه
میداری چنانکه دوستان حضرت تو بوده و گاه بودی که از گرسنگی بخانه
حسن بصری رفتی و آنچه یافتی خوردی چون حسن بخانه آمدی بدان بسیار شاد
و مشعوف شدی و گفت خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه
خسبد و دران حال از حضرت احدیت راضی و شاکر باشد و گفت سعی کنید
که پادشاه باشید در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد و قانع باشید و بهیچکس
طمع نکنید چون چنین شوید لاجرم غنی گردید و پادشاه باشید و دیگر از مالک
دینار را گفت نگاه داشتن زبان از خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دینار
دیگر روزی قتیبة بن مسلم آمد با جامه صوف قتیبه گفت چرا صوف پوشیده
خاموش شد گفت چرا جواب نگوئی گفت اگر گویم از زهد خود را ستوده باشم
و اگر گویم از درویشی از حضرت دوست گله کرده باشم نقلست
که پسر خود را دید خرامان گفت ای پسر هیچ میدانی که تو کیستی از ترا
بدو بیست درم خریدم و مادر ترا بصد درم خریدم و آنکه پدر تو است از همه بدتری در میان خلق خدای است
ای خرامیدن تو از چیست یکی از وی پرسید که حال تو چگونه است گفت چگونه باشد حال
کسی که عمرش در کاهش و گناهش در افزایش است و در معرفت چنان بود
که سخن اوست ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه یعنی هیچ چیز ندیدم الا که خدا را

در باب حبیب

چیز دیدم از وی سوال کردند که حضرت حق سبحانه و تعالی را میشناسی
ساعتی سر بزیر افکند پس سر برآورد و گفت هرکه حق را شناخت سخنش
اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاوار است کسی را که خدای تعالی
بمعرفت حضرت خود او را عزیز گردانید که هرگز از مشاهده جمال حق تعالی
بغیر باز نگردد و هیچ کس را برا و اختیار نکند و گفت صادق مؤمن حقیقی آنست
که خوف و رجائش برابر بود بمضمون خیر الامور اوسطها رحمة الله علیه

عزیز (باب ششم در ذکر حبیب اعجمی رحمة الله علیه) آن ولی قبه عزت
آن صفی پرده وحدت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت گزین
بی نشان آن قدم عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات
شامل داشت در ابتدا مردی مالدار بود و با خلق معامله داشتی
و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی تا آنکه در این حدیث در دل او پیدا شد
و او را بی آرام نمود پس منادی کرد که هرکه را به حبیب چیزی میباید
داد بیاید و خط خود باز ستاند جمله آمدند و خط خود باز گرفتند و آنچه مال
و اسباب و ضیاعی که داشت همه را یک دفعه در راه حق بذل نمود
تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چیزی دعوی کرد پیراهن خود بوی داد
دیگری بیامد دعوی کرد و چادر زن خود بدو داد که هر دو برهنه ماندند
پس برلب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت مشغول شد روزها

از حسن بصری علم آموختی و شب ها تا صبح عبادت نمودی و او را عجمی از آن
گفتندی چون روزگاری بر آمد زن او می‌نوازند گفت نفقه می‌باید حبیب
بعبادت مشغول بود چون شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی
حبیب گفت آنکس که از برای او کار میکنم بسیار کریم است و از کرم او
شرم میدارم که از وی چیزی درخواست کنم او خود چون وقت آید
بدهد و میگوید هر ده روز تمام شود مزد دهم با خود اندیشه کرد که امشب
که بخانه روم چه بگویم و در آن تفکر بود حق تعالی از فضل خود ملکی را بصورت
حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و یک سلوخ گوشت و روغن و عسل
و جوانی ماه روی با آن حمال با سیصد درم زر با همراه آن جوان و آن
حال بدر خانه حبیب آمدند در بکوفتند و آن چیزها بزن حبیب دادند آن
جوان گفت این زر و این چیزها را خداوندگار فرستاده است و فرموده که
به حبیب بگوی که در کار افزاید تا ما نیز در مزد افزاییم این بگفت و
برفت چون شب درآمد حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام در خانه
خود شنید متحیر شد زنش پیش آمد و تواضع نمود و گفت روزها کار از برای
که میکنی که آنکس بسی کریم است و بگو مهربان باکرام و شفقت چنین و چنان
فرستاد و پیغام چنین داده بود حبیب بسیار گریست و گفت عجب ده
روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین کنم او خود چکند پس

بکلی

بکلی روی از دنیا بگردانید و بعبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب
الدعوه گردید چنانکه دعای او مجرب همگنان شد نقل است که روزی
پیرزنی بیامد بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت
نمانده از بهر خدای دعائی کن باشد که از برکت تو باز آید حبیب گفت
هیچ سیم داری گفت دو درم دارم از و بستد و بدرویشان داد و دعا
گفت پس گفت برو که پسرت آمد آن پیره زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را دید فریاد برآورد که ای پسر من حال تو چگونه بود پسرش
گفت ای مادر یکدم پیش ازین بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت
ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم ناگاه بادی درآمد مرا
در ربود و آوازی شنیدم که ای باد او را بخانه او رسان از برکت دعای
حبیب و از برکت آن دو درم صدقه نقل است که حبیب را در ترویه
به بصره دیدند روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب
طعام بسیاری خرید بنسیه و بدرویشان داد و کیسه بیرون آورد
بر دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی او کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی وام بگزاردی و در بصره خانه داشت بر سر چهار سوی و
پوستینی داشت که پیوسته آن را پوشیدی روزی بطهارت رفت
و پوستین بر سر راه گذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین را دید گفت

این عجمی پوستین اینجا رها کرده نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد
و سلام کرد و گفت ای امام چرا ایستاده حسن گفت ندانی که پوستین اینجا رها
کنی کسی ببرد باعتماد که اینجا گذاردی حبیب گفت باعتماد آنکس که تو را بنگاهبانش
تا نگاه داری نقل است که روزی حسن پیش حبیب آمد حبیب قرصی جوین
و پاره نمک داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد و سایلی بیامد حبیب
آن قرص جوین را از پیش حسن برداشت و بسایل داد حسن گفت ای حبیب
تو مردی شایسته اما اگر قدری علم داشتی به بودی اینقدر ندانی که
نان از پیش مهمان برنمی باید داشت پاره بسایل باید داد و پاره باید گذارد
حبیب هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر بریان و حلوا و نانهای
پاکیزه و پانصد دینار در او نهاده در پیش حبیب بر زمین گذارد حبیب درحال
سیم بدرویشان داد و آن نان و حلوا و بریان را در پیش حسن نهاد و با هم بخوردند
پس حبیب گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پاره یقین داشتی به بودی
که علم با یقین نور علی نور است نقل است که نماز شامی حسن بصومعه حبیب
برگذشت او قامت گفته بود و نماز ایستاده بود حسن درآمد دید که حبیب
الحمد را الهمد میگفت با خود گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها بگذارد آن شب
حق سبحانه و تعالی را در خواب دید پرسید که الهی رضای حضرت تو در چه بود
فرمود که ای حسن رضای حضرت ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا

آن چه بود فرمود نماز از پی حبیب گذاردن که آن نماز بسی بهتر از جمله نمازها
تو بود اما ترا از کجی عبارت اندیشیدی و از راستی نیت باز ماندی پس
تفاوت است از زبان راست کردن تا دل راست نمودن نقل است
که یکبار حسن از کسان حجاج بگریخت و در صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند
حسن کجاست گفت در این صومعه چون در صومعه شدند حسن را ندیدند حسن
گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند و بیرون شدند و گفتند که
حجاج با شما میکند سزای شماست که همیشه دروغ میگوئید حبیب گفت استاد از
در اینجا رفت اگر شما او را نمی بینند مرا چه گناه دیگر بار در رفتند و طلب کردند
و نیافتند گفتا قال صبغة الله گاه پوشیده کند پرده چون بر آن ناظر شد
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش قدرت یزدان از این بیش است پس
بیرون آمدند و رفتند بعد از آن حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق بجای
من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راستی من
رستگاری یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدیمی حسن گفت چه دعا خواندی
که مرا ندیدند گفت ده بار آیة الکرسی و ده بار قل هو الله و ده بار آمن الرسول
پس گفتم الهی حسن را بحضرت تو سپردم یا خیر الحافظین تا نعم الوکیل او را در حفظ خود
نگاه دار نقل است که روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز
در رسید گفت یا امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من

علم از تو آموخته‌ام حق را استوار دار و غیر آنحضرت را در خلوت سرای دل
خود راه مده و کارها را از آن حضرت بین آنگاه پای بر آب نه و بگذر پس
حبیب پای بر آب نهاد و برفت حسن از ملاحظه این حال بیهوش شد چون
بهوش باز آمد گفت او علم از من آموخته و حال مرا ملامت مینماید فردا که روز
قیامت باشد بر صراط من همچنین فرومانم پس حبیب را گفت این منزلت
و یقین از چه یافتی حبیب گفت ای استاد من پیوسته بصیقل کاری مشغولم
و دل سپید میکنم و تو پیوسته در ترتیب عبارات و الفاظ میکوشی و کاغذ سیاه
مینمائی تفاوت از اینجاست حسن گفت آری علم من دیگرانرا منفعت دارد
و مرا نه اما از این مقالات کسی را گمان نیفتد که درجه حبیب بالای درجه حسن بوده است
زیرا که در راه حق هیچ درجه بالای درجه علم نیست و بجهت این بود که از حضرت
عزت فرمان در رسید حضرت مصطفی را علیه السلام که قل رب زدنی علما چنانکه
در کلام مشایخ است که کرامت درجه چهاردهم است از طریقت و اسرار
و علم در درجه هژدهم بجهة آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار و علم
از تفکر بسیار در این باب حضرت رسالت مآب صلعم فرموده که تفکر ساعة خیر
من عبادة سبعین سنة و مثال این حال سلیمان است که آن کار که او داشت
در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور
مسخر او و آب و آتش مطیع او و بر بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این

عظمت و زبان مرغان و گفت موران مفهوم او و کتاب که از عالم علم
و اسرار است او را ندادند و موسی را دادند و سلیمان تابع حضرت موسی
بود نقل است که حبیب را در خانه تاریک سوزنی از دست بیفتاد خانه
روشن شد حبیب چشم خود بر هم نهاد و گفت نه سوزن جز بچراغ باز ندانم جست
نقل است که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه بود که روی او را تمام ندیده
بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن گفت
من خود کنیزک توام حبیب گفت بخدا قسم که در این سی سال مرا زهره نبود که
بجز آن حضرت بچیزی دیگر ذره التفات نمایم از آن بتو نپرداخته‌ام نقل است
که روزی در گوشه نشسته بود و میگفت الهی هر که را با حضرت تو خوش نیست
هرگز خوشش مباد و هر که را با حضرت تو انس نیست با هیچکس انس مباد گفتند
در گوشه نشسته و دست از کارها بداشته بگو که رضای حضرت در چیست گفت
در دلی که غبار نفاق در آن دل نبود نقل است که هرگاه که در پیش او قرآن
خواندندی زار زار بگریستی او را گفتند تو عجمی و قرآن نمیدانی گریه از چیست
گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است نقل است که خونی را بردار
کردند و هم در آن شب آن خونی را در خواب دیدند در مرغزار بهشت
خندان و خرامان گفتند تو قاتل بودی این درجه از کجا یافتی گفت
در آن ساعت که مرا بردار کرده بودند و خون از من روان شد حبیب

عجمی بر من بگذشت و بنظر شفقت از گوشه چشم در من نگریست و دعائی گفت این
درجه از برکت دعای آن عزیز و توجه نظر اوست رحمة الله علیه

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن مقتدای
مهتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه
در مجاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ بود و عمر دراز یافت و ابو عمرو عثمان مکی
در شان او مبالغتی عظیم دارند و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و
کلام او در کتب بسیار است ما از جهت تبرک را چند کلمه نقل کنیم و او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیاری از صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره
و غیره نقل است که هشام ابن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدو نجات
یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی
خرج کنی که حق بود و گفت بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که در روز قیامت بنده
را که دنیا را دوست داشته باشد در صحرای عرصات بر سر جمع بدارند و منادی
کنند که بنگرید که این بنده ایست که آنچه را حق حقیر داشته و بینداخته او عزیز داشته
و برداشته است و گفت در دنیا هیچ نیست که بدان شاد شوی که نه در پس آن
چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا نیافریده است و گفت اندکی
از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز را در دو چیز یافتم
یکی آنکه مراست و دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی
من آید و آنکه مرا نیست بجهد بسیار بدست من نیاید و گفت اگر من از دعا محروم
مانم بر من دشوارتر بود که از اجابت نا بودن و گفت تو در روزگاری افتاده
که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خورسند گشته پس تو در میان
بدترین مردمان و بدترین روزگار درمانده یکی سوال کرد که مال تو چیست
گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی
بود از خلق بی نیاز گردد و فراغت او از خلق تا بحدی بود که روزی
بدکان قصاب بگذشت گفت گوشت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت
من خود را امان دهم قصاب گفت از لاغری استخوانهای پهلوت
پدید آمده است گفت کرمان گور را همین بس بود نقل است که بزرگی
گفت من اراده حج داشتم و مادری داشتم که ممانعت مینمود من نمی پذیرفتم
تا روزی بخدمت ابو حازم شدم دیدم در خواب است زمانی درنگ
کردم بیدار شد و گفت در این وقت حضرت رسالت پناه را علیه السلام در
خواب دیدم که فرمود تو را بگویم که حق مادر نگاه دار که تو را آن بسی بهتر از حج
گذاردن من بحج نرفتم و بازگشتم رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب هشتم عتبة ابن الغلام رحمة الله علیه آن سوخته جمال آن گم
شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه انام عتبة ابن الغلام
مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت و ستوده همه زبانها و شاگرد حسن

بصری بود وقتی بکنار دریا میگذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب
میکرد و میگفت آیا این بچه یافت عتبه آواز داد که ای استاد تو سی سال است
که آن آن میکنی و میبرماشید و من آن میکنم که میخواهند و این اشارت بمقام
تسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا بزنی صاحب جمال نگریست
چون بر او نظر کرد خلقی در دلش پدید آمد اندکی از مشاهده آن حال
بیدار شد پس بخدمت حسن شتافت و توبه کرد تا چنان شد که قوت خود
بدست خود کشتی وان جو را آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب
خشک کردی و هفته یکدانه از آن بکار بردی و پیوسته بعبادت مشغول
بودی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته بیش از یکبار بطهارت
خانه روم نقل است که عتبه را جائی دیدند ایستاده در سرمای سخت
با یک پیراهن و عرق از وی میریخت پرسیدند این چه حالست گفت
در ابتدا جمعی میهمان بمن آمده بودند از این دیوار همسایه پاره کلوخ
باز کردم باز گردم تا دست بشویند هر گاه اینجا میرسم از خجلت و تشویر
چندین عرق از اندام من روان گردد اگر چه حلالی هم خواسته ام عبدا
لواحد زید را گفتند هیچکس دانی که او بخلق مشغول نباشد و بحال خویش باشد
گفت یکی را دانم که همین ساعت در آید فی الحال عتبه در آمد گفتند در راه
که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او بر بازار بود نقل است که عتبه هرگز

هیچ طعام و شراب خوش نخوردی وقتی مادرش گفت ای فرزند با خود رفق
کن گفت با خود رفق میکنم روزکی چند اگر رنجی کشد ولیکن جاوید در راحت
باشد نقل است که شبها در سحرگاه که مناجات میکرد میگفت الهی اگر عذابم
کنی ترا دوست دارم و اگر عفوم کنی ترا دوست دارم نقل است که
روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود آن مرد گفت ای عتبه مردمان
حال تو از من میپرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه آنچه خواهی گفت
رطب تازه میخواهم و فصل زمستان بود گفت بگیر در زنبیلی بود می داد پر از
رطب تازه نقل است که محمد سماک و ذوالنون پیش رابعه بودند عتبه
درآمد پیراهنی نو پوشیده میخرامید محمد گفت این چه رفتار است عتبه گفت
چگونه نخرامم که نامم غلام جبار است این بگفت و در حال بیفتاد و جان بداد
پس او را دفن کردند رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله

باب پنجم در ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها

آن مخدره خدر خاص
آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق
آن نائبه مریم صفیه تاج الرجال رابعه عدویه رحمة الله علیها اگر کسی گوید که ذکر وی
در صف رجال چرا روا بود گوییم خواجه انبیا صلی الله علیه و آله فرمود که ان الله
تعالی لا ینظر الی صورکم و اعمالکم بل ینظر الی قلوبکم و نیاتکم کار بصورت
نیست بسیرت است بنیت بنده و خبث بنگوست کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله

یحشر الناس علی نیاتهم چون زن در راه حق مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه آورده‌اند
که چون فردا در عرصات قیامت ندا در دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف
رجال نهد مریم بود کما قال مثنوی که هرگاه آینهٔ حق غیر پاک نیست روح را باز
و زن اشتراک نیست نقل است که هرگاه رابعه در مجلس حسن بصری حاضر نبودی حسن
مجلس نگفتی و گفتی ما شربتی که از برای حوصلهٔ پیلان ساخته‌ایم در سینهٔ موران نتوان
ریخت پس باید دانست که اینجا که این قوم اند مقام توحید است و همه مست بادهٔ
وحدت اند و در توحید وجود من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد و ابو علی فارمدی
گوید که نبوت عین رفعت و عزت است مهتری و کهتری در وی نبود پس
ولایت نیز چنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در علو همت و مقام معرفت و
محبت و شیوهٔ معاملت عدیل و نظیر نداشت و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود
نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد در خانهٔ پدرش چندان کهنه نبود که او را
در آن بپیچند و چندان روغن نبود که نافش چرب کنند و چراغی روشن نمایند
پدرش را سه دختر بود رابعه دختر چهارم بود او را رابعه از آن گفتندی
پس عیالش گفت بدر همسایه رو و پاره روغن خواه تا چراغی در گیریم و پدر رابعه
عهد کرده بود که هیچ گاه از مخلوق چیزی نخواهد از خانه بیرون آمد دست بر در
همسایه نهاد و بازگشت و با عیال خود گفت که در بسته‌اند و باز نمی‌نمایند و در آن
اندوه بخواب فرو شد حضرت خواجه کائنات را صلی الله علیه و آله بخواب دید

اورا

اورا فرمود که غمگین مباش که این دختر سیده است که هفتاد هزار کس از امت من در شفاعت
او رستگاری خواهند یافت پس فرمود که بامداد برخیز و پیش عیسی زادان امیر بصره رو و او
را بگوی که رسول علیه السلام فرمود که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من
میفرستی و در شب آدینه چهارصد بار صلوات میدهی و این شب آدینه که گذشت از کثرت
شغل ما را فراموش کردی کفارت آن را چهارصد دینار حلال بمن ده پدر رابعه چون بیدار
گشت گریان شد برخاست و بدر خانهٔ امیر بصره شد و حکایت را بر کاغذی نوشت و بدست
حاجبی داد و نزد امیر بصره فرستاد چون امیر بصره آن کاغذ را مطالعه نمود در حال گریان
شد و گفت تا ده هزار درم بصدقه دادند بشکرانه آنکه حضرت رسالت پناه او را یاد کرد
و چهارصد دینار به پدر رابعه فرستاد و گفت میخواهم که در آیی تا تو را زیارت کنم اما
روا نمیدارم که همچون تویی با این منزلت که پیغام حضرت رسول را آوری قدم رنجه
فرمایی من خود با سر بخدمت تو شتابم و بمحاسن خاک آستان تو را بروبم اما بخدای
بر تو که هر وقت احتیاجی بهم رسانی مرا اعلام کنی پدر رابعه زر را گرفت و بازگشت
و صرف مینمود نقل است که چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش وفات کردند و در
بصره قحطی عظیم پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه بدست ظالمی افتاد و او را بچند
درم فروخت خواجه که او را خریده بود او را خدمت و مشقت بسیار میفرمود روزی
رابعه در راه از نامحرمی بگریخت پایش بسنگ در آمد و بیفتاد و دستش بشکست پس در
حال روی بر خاک نهاد و گفت الها پادشاها غریبم بی مادر و پدر و اسیر باد دست
شکسته و مرا از این همه هیچ غمی نیست الا که رضای حضرت تو را میخواهم و میدانم که از من

عاجزه را ضمن باشی بانه آوازی شنید که غم مدار که فردا در جوار رحمت و قرب حضرت ما
جاهبت خواهد بود که همه مقربان عالم بالا بتو تازند و بر مقام تو و درجه تو حسرت برند پس
رابعه سر از خاک برداشت و بخانه خواجه خود آمد و روزها رابعه روزه داشتی و خدمت
خواجه کردی و شبها تا بصبح برپای ایستاده بنماز و مناجات مشغول بودی شبی خواجه
او از خواب بیدار شد آوازی حزین شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی
تو میدانی که هوای دل من در موافقت فرمان حضرت تست و روشنائی چشم من در
خدمت درگاه تو اگر کار بدست من بودی یکساعت از خدمت تو نیاسودمی ولیکن
تو مرا زیر دست مخلوق فرموده اگر بخدمت تو دیر آیم از فضل و کرم خود عذر من درپذیر
این مناجات میکرد خواجه نگاه کرد نوری دید که در سر او تا آسمان معلق بسته و همه
خانه را روشن نموده چون آن حال بدید برخواست و متفکر نشست و با خود گفت
چنین کس را بخدمت خود مشغول نشاید نمود ما را بخدمت او قیام میبایست کرد چون
روز درآمد رابعه را بسیار بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی ما همه خدمت
تو کنیم والا مختاری رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت مشغول شد
گویند در شبانه روزی هزار رکعت نماز کردی و گاه گاه بمجلس حسن بصری شدی
پس باز آمدی و در صومعه خود ساکن بودی و عبادت مینمودی بعد از چندی عزم
حج کرد و روی ببادیه نهاد خرکی داشت که رخت خود بر او بار کرده بود و در میان
بادیه خرش بمرد مردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل
شما نیامده ام قافله برفت رابعه تنها ماند سر بر خاک نهاد و گفت الهی پادشاها
چنین کنند با عورتی غریب و عاجز مرا اینجا نه خواندی پس در میان راه خرم

ابدی

مرا بمیرانیدی و در بیابانم تنها بگذاشتی هنوز مناجات او تمام نشده بود که خرش برخواست
رابعه بار بروی نهاد و برفت راوی گوید پس از مدتی آن خرک را دیدم که میفروختند
پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند و گفت الهی دلم گرفت من کجا
میروم مرا آن کلوخ و خانه سنگی چه باید مرا جمال حضرت تو آرزوست حق تعالی بواسطه
بی‌واسطه خطاب فرمود که ای رابعه در خون هجده هزار عالم میشوی ندیدی که موسی از ما
ذره دیدار طلب کرد چند ذره موئی تجلی بر کوه افکندیم کوه پاره پاره شد و اجزایش
از هم متلاشی گشت نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید
که باستقبال او آمده رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم مرا تماشای کعبه نیست
بجمال کعبه چه شادی کنم نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال
سلوک کرد تا بکعبه رسید گفت دیگران این راه را بقدم پیموده اند من بسر و دیده
پیمایم در هر قدمی دو رکعت نماز گذاردی و رفتی چون بمکه رسید هاتفی آواز
داد که چشم تو را خللی هست اما کعبه باستقبال زنی رفته که روی بدینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشوریده و گفت آیا آن که باشد تا رابعه را دید که عصا زنان می آید کعبه بجای
خویش قرار گرفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور و این چه کار و بار است که در
جهان افکنده رابعه گفت تو شور در جهان افکنده که چهارده سال درنگ کرده تا بکعبه
رسیده ابراهیم گفت من در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز بادیه را قطع کرده
و من در نیاز پس رابعه حج بگذارد و زار زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نکو

داده و هم بر مصیبت اگر حج قبول بود بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبت زده پس به بصره باز
گشت و بعبادت مشغول شد تا سال دیگر پس گفت اگر سال گذشته کعبه استقبال من کرد
در این سال من استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد رابعه روی به بادیه نهاد و هفت
سال به پهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است
که دامن تو گرفته است اگر ما را میطلبی میخواهی تا یک تجلی کنیم که فی الحال بگذاری رابعه گفت
یا رب العزة این عاجزه را بدین درجه سرمایه نیست اما از فضل حضرت تو نقطهٔ فقر خواهم نقطه
ندا رسید که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان نهاده ایم چون یک سر
موی بیش نمانده باشد که بحضرت ما رسد کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در
هفتاد حجابی از روزگار خود تا از تحت جمله برون نیائی و این هفتاد حجاب نگذاری
حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بنگر رابعه بنگریست دریائی دید و نهایت پر از خون دید
معلق در هوا ایستاده هاتفی آواز داد که این خون دل و دیده عشاق ماست که
بطلب حضرت ما از خود گذشته و قدم در راه ما نهاده اند و همه در منزل اول فرو شده اند
که نام و نشان ایشان در دو عالم نیست رابعه بسیار گریست و گفت یا رب العزة یک
صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد
که مقام اول ایشان این است که هفت سال به پهلو روند تا در راه ما کلوخی را
زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم علت ایشان راه بر ایشان
فرو بندد رابعه تافته شد و گفت الها پادشاها مرا بخانه خود راه نمیدهی و در خانه
خود هم نمیگذاری یا در خانه خود آریا در خانه خودم بگذار اول بخانه سر فرود نمی
آوردم و جمال حضرت تو را میجستم اکنون خود را شایسته خانه تو نمی یابم این گفت

و سر بر خاک نهاد و آن قدر گریست که بیهوش شد پس چون بهوش باز آمد
به بصره بازگشت و در صومعه خود معتکف شد و بعبادت مشغول گردید نقل است که
وقتی دو شیخ بدیدن رابعه آمدند و گرسنه بودند با خود گفتند هر چه او پیش آورد
حلال باشد بکار بریم چون بنشستند رابعه را دو قرص جوین بود با خود گفت این
دو قرص چگونه پیش دو بزرگ توان نهاد چون چیزی دیگر نداشت لابد آن دو قرص
جوین را پیش ایشان بر زمین نهاد و در حال سائلی آواز داد رابعه آن دو قرص را
از پیش ایشان برداشت و بسائل داد ایشان را عجب آمد که این چه حرکت بود ساعتی
بر آمد کنیزکی بیامد و طبقی نان گرم در پیش رابعه نهاد و رابعه بشمرد هژده نان بود گفت
باز بر که خاتون تو اشتباه کرده کنیزک باز پس برد خاتون او دو نان دیگر بر او
افزود و باز فرستاد و رابعه قبول کرد پیش آن دو شیخ نهاد و در حال آن را بکار
بردند و گفتند یا رابعه حکمت چه بود رابعه گفت چون شما آمدید دانستم که گرسنه
اید و شرم کردم که دو قرص نان جو را در پیش شما نهم چون سائل آواز داد گفتم
الهی تو فرموده که یک را ده عوض دهی در راه رضای تو بسائل دادم چون
هژده نان کنیزک آورد یافتم که خاتون او در شمار نان اشتباه نموده پس فرستادم
چون بیست نان تمام فرستاد قبول کردم نقل است که شبی در صومعه بسیار نماز کرده
بود خستگی بر او غالب شد چشمش در خواب شد از غایت شوق و استغراق نی
در چشم او رفت و خبرش نشد پس دزدی درآمد و چادرش را برگرفت خواست

که بیرون رود راه نیافت چادر را جای خود نهاد و راه یافت دیگر بار چادر برگرفت
راه ندید همچنین چند نوبت مکرر شد ما از گوشه صومعه آوازی شنید که ای مرد خود را
رنجه مدار که او چندین سالست که خود را بحضرت ما سپرده ابلیس زهره ندارد که گرد او
گردد دزدی را کی رسد که چادر او برد خود را مرنجان ای طرار که اگر او خفته است
دوست او بیدار است نقلست که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان
و گورخران و سایر وحوش گرد او بر آمده بودند و در وی نظاره میکردند و تا بهم
کاین شده است از خوی جوان پاک پاک پر ز عشق و شمع و لمعش زهرناک ناگاه حسن
بصری پیدا شد همه رمیدند و با تو انس دارند رابعه گفت حسن چون بدید بشوریده و
متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس دارند رابعه گفت تو امروز
چه خورده گفت پیه آبه رابعه گفت تو پیه ایشان خوری چگونه از تو نگریزند نقلست
که وقتی رابعه را بر پشت خانه حسن گذر افتاد و حسن بر بام خانه خود چندان گریسته
بود که آب چشمش از ناودان روان شده بود بر رابعه چکید تفحص کرد تا چه است
چون معلومش شد گفت یا حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم خویش
نگاه دار تا اندرون تو دریائی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جوئی نیابی
الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن بسیار سخت آمد و هیچ نگفت نقلست که
روزی حسن رابعه را دید که بر لب فرات نشسته حسن در حال سجاده بر روی آب
انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد
چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابناء جنس تو از آن
عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت یا حسن اینجا آی تا از چشم

خلق پوشیده باشیم پس بعد از آن رابعه خواست که دل حسن را بدست آورد گفت
ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار از این هر دو بیرونست
نقلست که حسن گفت یکشبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت در میان ما
میرفت که نه بخاطر من گذشت که مردم و نه بخاطر او گذشت که زنست آخر الامر چون
برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که حسن شبی با یاران پیش رابعه
رفتند و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ بایست رابعه بر سر انگشت خود
بادی دمید تا صبح از انگشت او چراغ می افروخت نقلست که رابعه وقتی
حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و موئی و گفت یا حسن چون موم باش خود
میسوز و عالمی را از شعاع خود منور میدار و چون سوزن برهنه باش و پیوسته
کار میکن چون این دو بجای آوردی آنگاه چون موی باش تا کارت باطل شود
نقلست که حسن روزی رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی واقع
بود اینجا وجود کجاست که من نه از آن خودم از خود فانی و باو باقیم چون خود نیستم
از آن اویم در سایه حکم او خطبه از او باید کرد حسن گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی
گفت بدان که همه یافته‌ها را گم کردم در وی حسن گفت ای رابعه او را چون دانی
رابعه گفت یا حسن تو چون دانی ما بیچون دانیم نقلست که رابعه را گفتند که حسن میگوید
اگر در آخرت یکنفس از دیدار حق محروم مانم چندان زاری و بیقراری نمایم که جمله
بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنان باشد
که اگر یکنفس از یاد حق غافل باشد همان ماتم و گریه و زاری در وی پدید آید نشان آنست

که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنان است نقل است که رابعه را گفتند یا رابعه حضرت
عزت را دوست میداری گفت من چنان در محبت آنحضرت از خود فانی شده ام که از من
نامی نمانده بر من از هستی من جز نام نیست و در وجودم غیر آن خود کام نیست گفتند شیطان
را دشمن میداری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم نقل است که شب
حضرت رسول را علیه السلام در خواب دید که آن حضرت فرمود یا رابعه مرا دوست داری
گفت یا رسول الله که باشد که حضرت ترا دوست ندارد ولیکن محبت حضرت الهیت
مرا چنان فرو گرفته و از خود فانی نموده که بخود نمی پردازم تا به رسد بغیر نقل است که از
رابعه پرسیدند از معنی محبت گفت محبت از ازل در آمده و بابد گذر نموده و در هژده هزار
عالم کسی نیافت که یک شربت از او در کشد باخر بحق باز گشت و از او این عبارت
باند که یحبهم و یحبونه گفتند تو او را که پرستش مینمائی می بینی گفت اگر ندیدمی
نپرستیدمی نقل است که رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا اینقدر میگریی گفت
از قطیعت میترسم چون با او خو کرده ام نباید که در وقت مرگ از صبر بی نیازی
بادی وزد و از کمال استغنای حضرت ندا آید که ما را نشائی گفتند بنده کی
راضی شود گفت که اگر گناه کار توبه کند قبول شود گفت آری ولیکن چگونه توبه کند
کر خداوندش توبه دهد و از فرط رحمت و احسان قبول فرماید تا او توبه ندهد
توبه نتوان کرد و گفت ای بنی آدم از دیده بحق تعالی منزل نیست و از زبانها
بدان حضرت راه نیست   نیز شاه راه گوینده کانست و دست و پای سرگشتگان
حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید چون دل بیدار
گشت پس او را بحضرت یار سپارید و خود را فارغ دارید پس گفت دل بیدار

آنست
که در معشوق گم شود و از آن خود خبر گردد و هر که گم شد از خود فارغ آمد و مقام لقا
فی الله او را حاصل گردید و گفت استغفار بزبان کار دروغگویان است و گفت
اگر ما بخودی خود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم زیرا که از خودبینی گناهی بتر و حجابی
محکم تر نیست   راه فانی گشته را ای دیگر است   زانکه هشیاری گناهی دیگر است
و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بحضرت آوردن است
و در محبت حضرت از خود نابود شدن است و گفت عارف آنست که دل خواهد
از حق چون دل دهدش در حال بخدای بازدهد تا در قبضه او محفوظ ماند و در ستر از
حضرت از خلق محجوب گردد صالح مری رحمة الله بسی در موعظه گفتی که هر که در حق کوبد
عاقبت بر او باز شود روزی رابعه حاضر بود گفت تا کی تو گوئی که باز خواهد شد هرگز
بسته نبوده است تا باز شود صالح گفت عجبا مردی جاهل و ضعیفه دانا نقل است
که یکروز رابعه مردی را دید که میگفت و اندوها رابعه گفت که بگوی وا قلة اندوها که اگر اندوه
گین بودی زهره نبودت که نفس زنی نقل است که وقتی رابعه یکی را دید که عصابه بر سر
بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند رابعه گفت عمرت چند سالست گفت
سی سال گفت در این سی سال تن درست بوده یا رنجور گفت تن درست رابعه گفت
هرگز در این سی سال عصابه شکر نبستی یک روز رنجوری عصابه شکایت بسته نقل است
که وقتی چهار درم بکسی داد که گلیمی بخر آن مرد گفت که گلیم سیاه باشد یا سفید گفت درم
باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد نقل است

که در فصل بهاری در خانه بود و پیوسته سر بر زانوی تفکر داشت خادمه او گفت ای سیده
فصل بهار است از خانه بیرون آی تا آثار صنع الهی بینی رابعه گفت تو درون آی تا حضرت
صانع بینی پس گفت شغلنی جلوة الصانع عن مشاهدة الصنع نقل است که وقتی جمعی او را دیدند
که خیال گشته بر تو علتی ظاهر می بینیم و تو پیوسته نالان و بیقراری گفت آری علتی
دارم ولی در درون سینه که هیچ یک از طبیبان عالم علاج نتوانند نمود مرهم جراحت
سینه ما وصال حضرت اوست تعلّل میکنم باشد که فردای قیامت از فضل آنحضرت
بمقصود رسم ؛ عاشقی پیداست از زاری دل ؛ نیست بیماری چو بیماری دل ؛
دل که او مجروح گشت از عشق یار مرهمش نبود بجز وصل نگار نقل است که یکبار هفت
شبانه روز روزه گشاد و بشب هیچ نخفت در شب هشتم گرسنگی و ضعف بروی غالب
گردید نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه
بستد و بنهاد تا چراغی در گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب
آورم و روزه گشایم چون کوزه بیاورد چراغ بمرد خواست که شربتی آب
خورد تاریک بود کوزه از دستش بیفتاد و بشکست رابعه آهی کشید که بیم بود که خانه
بسوزد و گفت الهی این چیست که با این بیچاره عاجزه میکنی آوازی شنید که هان
ای رابعه اگر میخواهی همه نعمت دنیا را بر تو وقف کنم اما اندوه خود را از دلت
بازگیرم که اندوه حضرت ما و نعمت دنیا در یکدل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست
و حضرت ما را مرادی مراد ما و مراد تو با هم جمع نشود رابعه آنقدر گریست که بیهوش شد
پس گفت چون این خطاب از حضرت شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امید کوتاه

گردانیدم

گردانیدم که در هر نماز گفتم این بازپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق بریده گشتم
که چون روز شدی از بیم آنکه مرا ساعتی از حضرت مشغول و غافل سازند و از غم دوست
بازدارند پناه بحضرت میبردم و میگفتم الها یاد شما ما را چنان بحضرت خود مشغول دار که خود را
فراموش کنم و کسی مرا از حضرت تو مشغول نگرداند نقل است که روزی جمعی از بزرگان پیش
رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای را بچه پرستی گفت هفت طبقه دوزخ عظیمی دارد
ناچار از بیم آن می پرستم دیگری گفت درجات بهشت منزلی نیکوست و بسی آسایش
در آنجا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که خداوند خود را از بیم یا بطمع عبادت کند
زیرا که گر از دوست جنت بر احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست
ایشان گفتند یا رابعه تو چون می پرستی گفت ما را این تمام نبود که از فضل بی منتهای
خود دستوری داده تا او را یاد کنیم و بپرستیم و محبت و معرفت حضرت خود را در دلها
ارزانی داشته اگر بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعت نبایستی کرد آیا آنحضرت استحقاق
آن ندارد که بی واسطه اینها او را عبادت کنند باری این کانون سینه من که جان
در محبت آنحضرت مشغول و فروزانست که هفت طبقه دوزخ را یک شرار خود بسوزاند
و خود در هر لحظه هزار بار میسوزد و نیست میشود و باز از فضل و عطای آنحضرت
حیات و زندگانی می یابد شعر شب چو میرم زغم روی دوست زنده شوم
صبحدم از بوی دوست نقل است که بزرگی پیش رابعه رفت و جامه او را
عظیم با خلل دید گفت یا رابعه بسیار کسان باشند که اگر اندک اشارتی کنی در
حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا را از کسی طلبم که ملک او

وآفریده اوست پس از دیگری که در دست او عاریت است چگونه طلبم آن بزرگ
گفت آفرین بدین همت چندانکه تو در بعث می آید که وقت خود را بسؤالی مشغول
کنی نقلست که جمعی بامتحان پیش رابعه رفتند و گفتند همه فضایل بر سر مردان
نثار کرده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده
تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت آری چنین است اما منی و خودپرستی و انا
ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نزده و هیچ زن هرگز مخنث نبوده مخنثی از خود
پرستی همه در مردان پدید آمده است نقلست که وقتی بیمار شد جمعی بعیادت
او آمدند و پرسیدند که سبب بیماری تو چه بوده است گفت در سحرگاه دل من
اندکی به بهشت میل کرد حضرت دوست با من عتاب فرمود این بیماری از آن
عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد و گفت خواجهٔ دیدم از خواجگان
بصره بر در صومعه رابعه کیسهٔ زر در پیش نهاده و میگریست گفتم ای خواجه سبب گریه چیست
گفت از برای این عارفهٔ فاضله گریه که اگر از برکت وجود او نبود همه خلق هلاک
شوند بدرهٔ زری آورده ام بجهت تعهد او و می ترسم که قبول نکند تو شفاعت
کن باشد که قبول کند حسن گفت چون پیش رابعه در آمدم پیغام آن مرد بگذاردم
رابعه بگوشهٔ چشم در من نگریست و گفت یا حسن کسی که حضرت او را ناسزا میگوید
روزی از او باز نمیگیرد کسی که جانش جوش محبت او زند رزق از او باز گیرد تا من
حضرت او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی را که ندانم حلالست
یا حرام چون قبول کنم یا حسن وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیراهن
خود بدوختم روزگاری دلم بسته شد تا بگشادم دلم کفایت گفتم خواجه را عذر خواه

تا این دل شوریده مرادی بند ندارد نقلست که وقتی بزرگی بزیارت رابعه آمد خانهٔ
ویرا خراب دید هزار دینار بنیجهٔ او فرستاد و گفت سرائی دارم بملکیت بدو دادم
رابعه در آن سرای آمد و نشست اندکی مشغولی در دلش پدید آمد آن هزار دینار را با کلید
سرای پس فرستاد و گفت من از این مشغولی بترسم مائیم و پیغولهٔ و کنج سرای بس
نقلست که عبدالواحد عامر گوید که من و سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت
او سخنی نتوانستم گفت من سفیان را گفتم تو چیزی بگوی سفیان گفت یا رابعه از حق
تعالی درخواست کن تا این رنج بر تو آسان فرماید رابعه روی بدو کرد و گفت
ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین گوئی تو ندانی که این رنج من که
خواسته است نه آنحضرت خواسته است سفیان گفت بلی گفت چون میدانی
مرا مگوئی که از آنحضرت درخواست کنم بخلاف خواست او دوست را خلاف
کردن روا نبود پس سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان
تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخنان گوئی بعزت حضرت که دوازده سالست
که مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما را در بصره هیچ قدری نباشد هنوز نخورده ام
که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و پروردگار من نخواهد این کفر
بود پس سفیان گفت یا رابعه من در کار تو سخن نمیتوانم گفت تو در کار من سخنی گوی
رابعه گفت یا سفیان تو نیک مردی اگر نه آن بودی که قدری دنیا را دوست
داری پس سفیان را رقت آمد گفت خداوندا از من خوشنود باش رابعه
گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که تو از او راضی نه نقلست که مالک

دنیا گفت وقتی پیش رابعه رفتم او را دیدم باکوزه شکسته وضو ساخت و از آن
آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی دیدم که سر بر آن نهاده بودی گفت دلم بدرد
آمد گفتم یا رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت دهی برای تو از ایشان
چیزی خواهم رابعه گفت ای مالک غلطی عظیم کردهٔ روزی دهنده من و ایشان
و توانگران را یکی نیست گفتم بلی گفت روزی درویشان را فراموش کرد
بسبب درویشی ایشان و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری ایشان گفتم
نه گفت پس چون حال میداند چه حاجت که یادش دهیم چون آنحضرت چنین
میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او میخواهد نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی
رحمهم الله در پیش رابعه بودند و در صدق و محبت سخنی میرفت حسن گفت صادق نیست
و در دعوی محبت هرگز صبر نکند بر بلا و زخم مولای خویش شقیق گفت صادق نیست
در دعوی محبت هر که شکر نکند بر بلا و زخم مولای خویش مالک گفت صادق نیست
در دعوی محبت هر که لذت نیابد از زخم و بلای مولای خویش رابعه گفت بهتر از این
سخنان می باید گفتند اکنون تو بگوی گفت صادق نیست در دعوی محبت هر که فراموش
نکند الم زخم در مشاهده مطلوب و مولای خویش و این عجب نباشد جائی که زنان مصر
در مشاهده حضرت صدیق الم زخم نیافتند اگر کسی از غلبه محبت در مشاهده حضرت
خالق و محبوب حقیقی بدین صفت باشد چه عجب نقلست که یکی از مشایخ بصره پیش
رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو دنیا را عظیم
دوست داری که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی اما از این یاد میکنی که شکننده
کالا خریدار بود اگر کسی از دنیا فارغ بود به نیک و بد او را یاد نکند که من

ار

احب شیئا اکثر ذکره یعنی هر که چیزی را دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلست
که حسن گفت پیش رابعه رفتم در نماز دیگر او چیزی خواست بپخت گوشت در دیگ
کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخنان خوشتر از گوشت پختن است دیگ را
همچنان رها کرد تا نماز دیگر بگذاردیم پس پاره نان خشک بیاورد و با کوزه آب
و بر دیگ رفت و دیگ بدون آتش بقدرت حق سبحانه و تعالی پخته شده در کاسه
کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی شده بود که هرگز بدان ذوق و لذت طعامی
نخورده بودیم رابعه گفت بیمار برخاسته را طعام چنین بایدش نقلست که سفیان
گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم
وقت سحرگاه گفت بچه شکر کنیم حضرت ترا که ما را از فضل خود چنین توفیقی داد که همه شب
بیدار بودیم پس گفت که فردا روزه داریم شکرانه را نقلست که در مناجات
گفتی الهی اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکار کنم که دوزخ از من
هزار ساله راه بگریزد و گفت الهی هرچه مرا از دنیا قسمت کرده به بیگانگان ده
و هرچه از عقبی قسمت کرده بدوستان ده که مرا حضرت تو کفایت است و گفت الهی
اگر ترا از ترس دوزخ می پرستم در دوزخ مرا بسوز و اگر بامید بهشت
می پرستم بهشت را بر من حرام گردان و اگر از برای حضرت تو ترا می پرستم جمال
باقی از من دریغ مدار نقلست که در سحرگاهی میگفت الهی اگر فردای قیامت
مرا بدوزخ فرستی فریاد برآورم که حضرت ترا دوست داشته ام

با دوست چنین کنند هاتفی آواز داد که لا تظن بنا ظن السوء یعنی گمان بد مبر با که تو را
در جوار رحمت خود فرود آوریم و گفت الهی کار من و آرزوی من در دنیا و آخرت
از جمله دنیا و آخرت زیادت است لقاء حضرت تو میخواهم آرزوی من آنست
که از فضل خود حجاب هستی مرا از پیش من برداری و مرا در بحر تجلی جمال لا یزال حضرت
خود محو و مستغرق گردانی آرزوی من آنست دیگر تو هر چه خواهی میکن و شیخ گفت
پروردگارا دلم حاضر کن تا نماز بدل قبول کنی نقلست که چون وفاتش نزدیک
آمد همه بزرگان و مشایخ بر بالین او بودند ناگاه چشم باز کرد و گفت برخیزید
و جای خالی کنید برای رسولان حق تعالی همه برخاستند و بیرون آمدند و در
فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
زمانی برآمد آوازی نیامد درون رفتند دیدند وفات یافته بود مشایخ گفتند رابعه
بدنیا آمد و برفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین
ده یا چنان کن بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند حال گو از منکر و نکیر
گفت چون آن جوانمردان در آمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را
بگوئید که رابعه عرض میکند که پادشاها حضرت تو با اینهمه عظمت و جلال و چندین
هزار هزار خلق پیره زنی را از فضل و رحمت خود فراموش نفرمودی من که از همه
جهان حضرت تو را دارم چگونه میشود که فراموش کردم نقلست که محمد طوسی
و نعیم طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو بر سر خاک رابعه آمدند
و گفتند ای آنکه لاف میزدی که سر هر دو سرای فرو دنیا ورم بازگو که حال تو
بکجا رسید آوازی بگوش آمد که نوشم باد آنچه دیدم فضایل رابعه بسیار است

اما مختصر کردیم رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة باقیة

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه آن مقدم تائبان آن معظم

تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون
کرده اعراض ولی وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از عیاران
طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع
داشت و در ورع و معرفت بیهمتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان
مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر و تسبیح در گردن
افکنده و یاران بسیار داشت که همه دزد و راه زن بودند هر مال که پیش او
آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیبه خود را
برداشتی و هرگز او نماز جماعت دست نداشتی و هر یک از یاران که نماز جماعت
نکردی او را راندی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند
مردی نقدی در میان کاروان داشت گفت بهتر آنست که در این بیابان نقد
خود را جائی پنهان کنم تا اگر کاروان را بزنند این نقد بماند بدان بیابان
رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت مردی نیکو باشد زر با او سپارم
آنجا رفت و حال باز گفت فضیل اشارت کرد که در خیمه برو و بنه نهاد و بنزد کاروان
برگشت دزدان کاروان را زده بودند این مرد چیزی که از کاروان مانده بود
برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت خود را باز گیرد چون بدان خیمه رسید
دزدان را دید که در آن خیمه مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم
فضیل چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت از کجا

می آئی بچه کار آمدی گفت اماش میخواهم گفت همانجا که نهاده برو بردار رفت
و برداشت و روی بکاروان نهاد یاران فضیل گفتند که ما در این کاروان هیچ
نقد بیا نهیم تو چرا این زر باز دادی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من
نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیدم با حق
تعالی هم از فضل و کرم خود گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی
دیگر بزدند و مالها بردند و بطعام خوردن بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را
گفت که شما را مهتری باشد گفتند آری گفت کجاست گفتند بکنار آب نماز
میکند گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی نمیخورد گفتند روزه میدارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد آن مرد را عجب آمد پیش فضیل شد او را دید
با خضوع و خشوع تمام نماز میگذارد صبر کرد تا فارغ شد پس سلام داد و گفت الضدان
لایجتمعان روزه و نماز و دزدی با هم چه کار دارد فضیل گفت قرآن خوانده گفت
بلی گفت این آیت نخوانده که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً وآخر سیئا
مرد در کار او حیران شد نقلست که چنان مروتی و همتی در طبع او بود که اگر در کاروانی
زنی بودی گرد آن کاروان نگشتی و متعرض ایشان نشدی و کسی را که مایه کمتر بودی
از و چیزی نبردی و دیگران را هم هر یک بمقدار مایه و پایه چیزی بگذاشتی و همه
میل بصلاح و تقوی داشتی و در ابتدا بزنی عاشق بود هر چه از راه زدن
بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و در هوس
او گریستی تا شبی کاروانی انبوه جمع آمده بودند و از بیم فضیل می پارستند
گذر نمود حافظی را باجرت گرفته و بر شتر نشانیده تا پیش پیش ایشان قرآن
بخواند زیرا که شنیده بودند که فضیل قرآن را بسیار دوست میدارد و تعظیم قرآن را

بسیار منظور مینماید القصه چون کاروان روان شد نیم شب بود فضیل با یاران در
کمین گاه نشسته بودند حافظ این آیت میخواند الم یأن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم
لذکر الله یعنی آیا وقت آن نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد گفتی این آیت
تیری بود که بر جان فضیل آمد فضیل چون این بشنید حال بر وی بگردید و گریان شد
و گفت آمد آمد بلکه از وقت هم گذشت پس سراسیمه و خجل و بیقرار روی به بیابان
نهاد جمعی از کاروان که در راه بودند بعضی به بعضی میگفتند که فضیل توبه کرد و از شما
میگریزد چنانچه شما از وی میگریزید پس فضیل میرفت و میگریست و کاروانیان را
خوشنود میکرد تا همه را از خود راضی کرد مگر جهودی که در باورد بود هیچ گونه از و
خوشنود و راضی نشد آن جهود با یاران خود گفت امروز وقت است که بر
محمدیان استخفاف کنیم پس آن جهود فضیل را گفت اگر میخواهی که ترا بحل کنم
آن تل ریگ را بردار و آن تلی بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز ریگ
میکشید و میگریست تا شبی بادی شد بر آمد و آن تل ریگ را نیست گردانید جهود
چون آن بدید گفت من سوگند دارم که تا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون در زیر
بالین من کیسه زر است بردار و بمن ده تا سوگندم راست شود فضیل دست در
زیر بالین او کرد و کیسه زر بدو داد جهود گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا
بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا مسلمان شدم گفت نه
گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از آنکه در
توراة خوانده بودم که هر که بدل تائب شود و توبه او صدق بود اگر دست

بر خاک نهد خاک در دست او زر شود و من در زیر بالین خود خاک در کیسه کرده بودم
تا تو را بیازمایم اکنون معلوم شد که دین تو حق است و توبه تو صدق نقلست که فضیل
یکی را گفت از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من
حد راند آن شخص چنان کرد سلطان چون در سیمای فضیل نظر کرد او را از اهل صلاح دید
با عزاز تمام بخانه برگردانید و چون فضیل بدر خانه خود رسید آوازی کرد اهل خانه او
گفتند که آواز او گشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت آری زخمی عظیم خورده ام
ولیکن بر جان پس در خانه درآمد و زن خود را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی
پای تو بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد پس با هم بمکه رفتند و حق تعالی
راه بر ایشان آسان گردانید و در مکه مجاور شدند و بعضی از اولیا در مکه دریافت
و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر او جمع شدندی و او ایشان را وعظ
گفتی و روایات عالی بجهت ایشان بیان نمودی نقلست که شبی هارون الرشید
وزیر خود را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم از این طمطراق گرفته است
باشد که در صحبت او قدری بیاسایم وزیر او را بدر خانه سفیان عیینه آورد و وزیر
سفیان گفت کیست گفت خلیفه گفت چرا مرا خبر نکردید تا من خود بخدمت او آمدمی
هارون چون این بشنید گفت نیز آن مرد نیست که من میطلبیم سفیان چون بشنید گفت
آنچنان مرد که شما میطلبید فضیل عیاض است پس بدر خانه فضیل رفتند او مشغول بتلاوت
قرآن بود و این آیت میخواند ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم
کالذین آمنوا و عملوا الصالحات هارون گفت اگر پند میطلبیم مرا این کفایتست
و معنی آیت آن است که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را
برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند پس در بزنند فضیل گفت کیست وزیر گفت

خلیفه فضیل گفت خلیفه پیش من چه کار دارد و من نیز با او چه کار دارم مرا مشغول
مگردانید وزیر گفت اطاعت اولی الامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید وزیر
گفت بدستوری درآییم یا بحکم فضیل گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیید شما دانید
پس بحکم درشدند فضیل در حال چراغ بنشاند تا روی هارون نه بیند هارون در تاریکی
دست برد بسوی فضیل و دست او بدست فضیل آمد فضیل گفت آه این چه دست نرمی است
اگر از آتش دوزخ خلاصی یابد این بگفت و در نماز ایستاد هارون در گریه آمد و همه
گرد تا از نماز فارغ گردید گفت آخر سخنی بگوی فضیل گفت پدرت عم حضرت مصطفی
بود و از آن حضرت درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان آن حضرت فرمود
یا عم تو را این بس که بر نفس خود امیر گردم بهر نفسی که امارت خلق در روز قیامت
موجب ندامت خواهد بود هارون گفت زیادت کن فضیل گفت چون عمر بن
عبد العزیز را بخلافت بنشاندند سالم بن عبد الله و رجا بن حیوه و محمد بن کعب را
پیش خود بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی
که فردا تو را از عذاب نجات بود پیران خلق را چون پدر خود شناس و
جوانان ایشان را چون برادر و کودکان ایشان را چون فرزند و زنان را
چون خواهر و مادر خود دار هارون گفت زیادت کن فضیل گفت ای هارون دیار
اسلام چون خانه تست و خلایق همه چون عیال تو اند گفت زیادت کن گفت لطف
کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکویی کن با فرزندان پس گفت ای هارون
میترسم از روی خوبت که بآتش عقوبت حق تعالی مبتلا گردد و زشت گردد
هارون گفت زیادت ده و بهای های بگریست فضیل گفت بترس از خدای تعالی

وجواب خداوند را هشیار باش و آماده باش که در روز قیامت حق تعالی از تو
یک یک خلق باز پرسد و انصاف یک یک از تو بطلبد اگر شبی در خانهٔ خود پیره زنی بینوا
خفته باشد فردای قیامت در موقف عدل و حساب دامن تو گیرد و با تو خصمی کند هارون
از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت وزیر گفت یا فضیل بس که خلیفه را کشتی فضیل
گفت تو خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را کشتید و من او را به نجات
میخوانم و بر چشمهٔ حیات راهنمائی میکنم هارون را از این سخن گریه زیادت شد
و با وزیر خود گفت که فضیل از آن تو را هامان میخواند که مرا فرعون میداند پس هارون
فضیل را گفت که تو را وام هست فضیل گفت آری دارم حضرت خداوند است بر من
و آن طاعت حضرت اوست که در آن تقصیر کرده ام اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون
گفت من وام خلق میگویم فضیل گفت زهی شکر و سپاس حضرت پروردگار را که مرا
نعمت خود بی نیاز فرموده و هیچ گله از آن حضرت ندارم تا با خلق گویم پس هارون
بدره هزار دینار طلا پیش او بر زمین نهاد که این حلال است که از میراث مادر است
فضیل گفت اینهمه پندهای من تو را به نجات میخوانم و نیک باری و تو مرا بهلاک
می اندازی و گران باری من میگویم آنچه داری بخداوندش باز ده و تو به دیگری
که نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست
و در برهم زد هارون بیرون آمد و با وزیر گفت آه او خود عجب مردی بود
اگر مرد هست بحقیقت امروز فضیل است نقلست که روزی فرزند کودک خود را
در کنار گرفته بود و با او التفات مینمود کودک گفت ای پدر مرا دوست داری
گفت آری گفت حق تعالی را هم دوست داری گفت آری گفت یک دل

چگونه توان داشت فضیل دانست که این سخن از غیرت حق تعریضی است مرا همه
کودک را چند احث و بحق مشغول شد نقلست که روزی در عرفات ایستاده بود
و در خلق تضرع و زاری ایشان نظر مینمود و از او سؤال کردند که حال این خلایق
چون مبینی گفت آمرزیده اندی اگر فضیل در میان ایشان نبودی نقلست که از وی پرسیدند
که مرد به وقت در رهبتی حق تعالی بغایت رسد گفت آنگاه که منع و عطا و مدح و ذم
و فقر و غنا و عزت و خواری همه پیش او یکسان شود گفتند چگونگی در حق کسی
که خود را شایسته نبیند که لبیک گوید گفت امید میدارم که هر که چنین شود هیچ لبیک
گوئی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل تمام و گفت هر که
در دنیا ریاست جست خوار شد و گفت تا توانی تابع باش و متبوع مباش شرح جانی
گفت که از فضیل پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا بجهت آنکه راضی هیچ منزلت طلب
نکند بالای منزلت خویش و گفت اگر توانید بجائی ساکن شوید که هیچکس شما را نبیند
و شما هیچکس را نبینید عظیم نعمتی بود و گفت هر که را از تنهائی وحشت بود و بخلق انس
گیرد از سلامت دور است و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود
و گفت چون خدای تعالی بندهٔ را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون
دوست ندارد دنیا بر او فراخ گرداند و گفت اگر در میان امتی بندهٔ غمگینی بگرید جملهٔ
آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را زکوة هست و زکوة عقل
اندوه طویل است و از این بود که حضرت مصطفی علیه السلام پیوسته در حزن و اندوه
بود و گفت چنانچه عجب بود که در بهشت کسی گرید عجب تر آن بود که در دنیا کسی خندد

وگفت چون خوف در دلی ساکن شود حب دنیا ازان دل برون رود و شهوات
او بسوزد و گفت هر که از خدای تعالی بترسد جمله مخلوقات ازو بترسند و هر که از خدای
نترسد لابد از همه چیز باید بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود و زهد
بنده در دنیا بقدر رغبت بنده با خرت بود و گفت اگر دنیا را همه به بنده دهند
در حالتی که حلال و بی حساب بود ننگ دارم ازوی چنانکه خلق از مردار ننگ
دارند و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید ان خانه را دوستی دنیا
کردانیدند و جمله نیکوییها را جمع کردند و کلید ان دشمنی دنیا نمودند و گفت در دنیا
در امدن آسان است اما برون آمدن و خلاص یافتن بسی دشوار است و گفت
دنیا بیمارستان است و خلق در وی چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان
غل و زنجیر باید و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی
سزا بودی که همه رغبت خلق بسفال باقی باشد و حال انکه دنیا خرفست و دنیا نااز آخرت
صد چندان کم کردند و گفت نورا فردا از قرب حق تعالی ان خواهد بود که امروز کسب
کرده و نیکی خواه بسیار و خواه اندک و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شوند سبب
تکلف است هر گاه که تکلف از میان برخیزد همه گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت
حق تعالی وحی فرمود بکوهها که من در یکی از شما با پیغمبری از پیغمبران خود سخن خواهم
گفت همه کوهها خود را نمودند و تکبر کردند مگر طور سینا که در خود بنظر حقارت
نظر نمود و تواضع و فروتنی کرد لاجرم حق تعالی او را پسندید و در وی با موسی
سخن فرمود و گفت هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت
سه چیز مجوئید که هرگز نیابید عالمی که علم او بمیزان عمل راست آید و عاملی که اخلاص

[illegible]

او با عمل او موافق بود و دوستی که از هر عیب و نقصان ظاهری و باطنی بری باشد
و گفت هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل او دوستی نبود حضرت
حق تعالی او را لعنت کند و کور و کرش گرداند و گفت وقتی بود که انچه میکردند ریا
بود اکنون بدانچه نمیکنند ریا میکنند و گفت دوست داشتن و عمل برای خلق ریا بود و عمل
کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود که ازین دو خصلت پاک بود و گفت
اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوست تر دارم از انکه بگویم که مرائی نیم و گفت
اصل زهد راضی بودنست از حق سبحانه و تعالی در همه حال و سزاوارترین مقام رضا
اهل معرفت حق اند و گفت هر که خدا را بشناسد بحق معرفت پرستش حضرت او
کند بقدر طاقت و گفت معنی فتوت درگذشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
انست که بغیر حق تعالی از هیچ کس امید ندارد و از غیر او نترسد و گفت متوکل کسی است
که واثق بود بخدای و ظاهر و باطن در تسلیم حق بود و گفت چون ترا گویند که خدا را
دوست داری خاموش باش زیرا که اگر گویی نه کافر باشی و اگر گویی آری دوستی
کوش باشی که فعل تو بفعل دوستان حق نماند و گفت عجب مرد اگر در بتخانه رود و با
برون آید و عجب مرد اگر در کعبه رود و پلید برون آید و گفت جنگ کردن با خود
مندان بسی خوشتر و آسانتر بود از حلوا خوردن با بیخردان و گفت هر که در روی
فاسقی خویش نخندد در ویرانی راه حق سعی کرده باشد و گفت دو خصلت است که
دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شمار دو صفت است

که هر دو از جهل و نادانی است یکی آنکه میخندد و عجبی ندیده و دیگر آنکه میخسبد و شب بیدار
نبوده و گفت که حضرت حق سبحانه و تعالی فرمود که ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد
کنی من ترا یاد کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت
که تو مرا یاد خواهی نمود آن زینت نه از تست و گفت خدای تعالی فرمود به پیغمبر
خود که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند از فضل و کرم خود بپذیرم و بترسان
صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت مرا
وصیتی کن گفت ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار نقلست که یکروز پسر
خود را دید که دیناری میسنجید و آن شوخ که در نقش زر بود باک میکرد گفت ای پسر
نزد من این ترا فاضلتر از ده حج و عمره نقلست که یکبار پسر او را بول بسته بود
کرا قبله جانب بجهت او بنود فضیل دست برداشت و گفت پروردگارا بحق دوستی من
تو را که از این رنجش خلاصی بخش در حال شفا یافت نقلست که سی سال هیچکس لب
او را خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم نمود و گویند که مقری
خوش خوان بود گاه گاهی پیش فضیل می آمد و قرآن میخواند روزی گفت او را پیش
پسر من برید تا آیتی از قرآن برای او برخواند و وصیت کرد او را که زنهار که از
صفت قیامت و عذاب نخوانی که او طاقت نیاورد اتفاقاً مقری از سوره
القارعه آیتی برخواند آن پاکزاده در حال نعره بزد و جان بداد نقلست
که در آخر عمر خود میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشان را هم لحد و قیامت
و دوزخ و صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی وای نفسی خواهند گفت
و از فرشتگان هم رشک نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادت
بود از آنکس رشک دارم که از مادر نخواهد زاد نقلست که در مناجات میگفتی که الهی

تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا برهنه و گرسنه میداری تو این کرامت با اولیای
خویش فرمائی من بکدام منزلت این دولت یافتم و گفتی الهی از فضل خود بر من رحمت
کن که تو بر من عالمی و قادری و از عذاب مرا نجات ده که هم رحیمی و کریمی
نقلست که چون وفات فضیل نزدیک رسید دو دختر داشت عیال خود را وصیت
کرد که چون مرا دفن کنند ایشانرا بکوه ابوقبیس برو و روی به آسمان کن و بگوی
خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود
میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس فرمودی این زنهاریان را بحضرت تو باز
دادم چون فضیل را دفن کردند عیالش همچنان کرد و مناجات نمود و بسیار بگریست
در حال امیر یمن با دو پسر خود آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید چون
معلوم شد گفت این دختران را به پسران خود دهم در حال عماری بساز کرد
و فرش دیبا بساخت و ایشانرا با مادر ایشان به یمن برد و بزرگان یمن را جمع کرد
و نکاح بست و هر یک را ده هزار دینار کابین قرار داد بلی چنین است من کان لله
کان الله له رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة باقیة

باب یازدهم در ذکر سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه آن سلطان دنیا و دین
آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت آن پادشاه
اقلیم اعظم سلطان ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت خود و صدیق روزگار
بود و در انواع معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بزرگان
بود و بسیاری از مشایخ را دیده بود و شیخ العراق جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم

ابن ادهم نقلست که یکروز ابراهیم در منزل ابوحنیفه درآمد اصحاب او بچشم حقارت
در او نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابراهیم ابن ادهم اصحاب گفتند او این سیادت
بچه یافت ابوحنیفه گفت سیدنا بدان که او دایم بخدمت حضرت خداوند مشغولست
و ما بکارهای دیگر مشغولیم نقلست که ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بود و همه
حکمرانی و تختگاه سلطنت او در بلخ بود و شوکت و جلالتی زیاد داشت و پیوسته
چهل سپر زرین و چهل گرز زرین از پس و پیش او می بردند و در همان سلطنت درد
طلب الهی دامنگیر جان او شده بود و پیوسته خاطری حزین و دلی اندوهگین
داشت شبی بر تخت خفته بود نیم شب سقف قصر بجنبید آواز داد که کیست گفتند آشنای
شتری گم کرده ایم میطلبیم گفت شتر بر بام چگونه بود گفتند ای غافل تو خدای
در جامه اطلس و تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر است
از این سخن در دل او هیبتی پدید آمد و آتشی در جان او افتاد بسیار غمگین شد
برخاست و متحیر و متفکر نشست چون روز دیگر که بار عام داد و ارکان دولت
هر یک بجای خود قرار گرفتند و غلامان و امیران و خدم و حشم هر یک در پیش
تخت او صف برکشیدند ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچ کس را از خدم
و حشم زهره نبود که گوید تو کیستی بهمان آمد تا نزدیک تخت ابراهیم گفت چه
کسی و چه میخواهی گفت در این رباط فرود می آیم ابراهیم گفت این نه رباط است
این سرای منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت
پیش از او از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پس این رباط نبود که یکی آید
و دیگری رود این بگفت و ناپدید شد ابراهیم از جای برجست و در عقب او روان شد

در راه او را یافت دامن او را گرفت که تو کیستی گفت من خضرم پس آتشی که در جان
ابراهیم بود بیفزود و شعله ور شد خواست تا خود را مشغول دارد گفت اسب زین
کنند تا بصحرا بیرون روم تا این حال بکجا رسد پس روی بصحرا نهاد و تفرج کنان گرد صحرا
میبود در آن میان از لشکر جدا شد ناگاه آوازی شنید که یا ابراهیم بیدار گرد پیش از آنکه
بمرگت بیدار کنند از آن نداء حیرتی و اضطرابی در دلش راه یافت و خوفی در دلش
پدید آمد و کشف زیادت شد چون حضرت حق سبحانه و تعالی میخواست تا کار او
تمام شود بار دیگر همان آواز بگوش او رسید کشف بروی تمام شد و در ملکوت
بروی گشاده گشت و آتش عشق در دل و جان او شعله ور گردید پس شروع کرد بهای
های گریستن و آنقدر گریست که جمله جامه و سلاح و اسب و یراق از آب دیده اش
تر شد پس در حال قطع تعلقات نموده و خود را از تمامی ملک و مال براه داده روی
از راه بکوه نهاد و چون قدری راه برفت شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی
از نمد بر سر ابراهیم از اسب فرود آمد و اسب را با سلاح و یراق و کلاه زرنشان
مغرق و قبای زربفت خود بوی داد و نمد و کلاه او را بستاند و گوسفندان بوی
بخشید و روی بصحرا نهاد و جمله ملکوت بنظاره او آمدند و می گفتند زهی دولت
پاینده و سلطنت زیبنده که روی بابراهیم نهاد جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت
دیبای فقر در پوشید پس ابراهیم پیاده در کوه و بیابان میگشت و بر گناهان خود
میگریست تا بمرو رسید و از آنجا بنیشابور شد و در آنجا غاریست مشهور نه سال در آن غار ساکن
بوده اند که در آن غار چه ریاضات و مجاهدات صعب کشید که مردی عظیم

و بر بالای کوه بود تا نه سال تنها دران غار بود زیست هر هفته روز پنجشنبه از غار بیرون شدی
و پشته هیزم گرد کردی و بدوش کشیدی و به نشابور بردی و فروختی و نیمهٔ دیگر قوت پخته
خود بخیل ... نمودی و نماز آدینه در شهر بگذاردی و بغار بر گشتی و تا هفته دیگر از غار بیرون
نیامدی نقلست که در زمستان شبی دران غار سرمای سخت بود و او یخ شکسته بود
و غسل کرده و تا سحرگاه در نماز بود وقت سحرگاه از شدت سرما بیم بود که هلاک شود
در خاطرش گذشت که اگر آتشی بودی به نبودی در حال پوستینی یافت و پشت او را
گرم کرد چنانکه اندکی چشمش در خواب شد چون صبح بیدار شد و نظر کرد او را اژدهای
عظیم دید که پشت او را گرم میداشت خوفی در دل او راه یافت گفت الهی تو او را
بصورت لطف بمن فرستادی من بصورت قهرش می بینم طاقت ندارم در حال اژدها
روی خود بر خاک مالید و برفت و ناپدید شد نقلست که چون مردمان از حال او
آگاهی یافتند ازان غار بگریخت و روی بمکه نهاد و انوقت که شیخ ابو سعید ابوالخیر
رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت چندان بوی خوش استشمام نمود که گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک و عنبر بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی
روزی چند درینجا بوده است نقلست که چون ابراهیم ازان غار بیرون آمد روی
ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم بدو آموخت و بدان نام
خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر من بود الیاس که اسم
اعظم را حق سبحانه و تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر سخن بسیار رفت و پیر او خضر
بود که او را درین کار کشید بفرمان حق تعالی نقلست که ابراهیم گفت چون در بادیه ذات
العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون ازیشان روان شده
گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی هنوز باقی بود پرسیدم که ای جوانمردان این چه

حالت گفت ای ابراهیم علیک بالماء و المحراب دور دور مرو که مهجور گردی
و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد اگر بر بساط قرب این گستاخی کند و
بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم در زنار می کشد و در خون میکشد
ای ابراهیم بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل روی ببادیه نهادیم و عزم
کردیم که با کسی سخن نگوییم و بجز از خداوند اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از برای حضرت
او کنیم و بغیر او التفات ننماییم چون از بادیه گذشتیم و باحرام گاه رسیدیم ناگاه
خضر با رسید شاد شدیم و سلام کردیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد که چنین کسی
ما را استقبال نمود در حال بجانهای ما ندا در دادند که ای کذابان و مدعیان
قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت
جان شما برم و خون شما بریزم این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این باز
خواستند هلا ای ابراهیم اگر تو سر این داری پای در نه والا دور شو داری سر ما
وگرنه دور از بر ما دوست گیریم و تو نداری سر ما ابراهیم گفت من حیران شدم
و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شوم
و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقلست که چهارده سال بادیه را
قطع کرد همه را در نماز و تضرع بود چون نزدیک مکه رسید پیران حرم خبر یافتند
و باستقبال او بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد
خادمانی که پیش از پیران آمده بودند ابراهیم را ندیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم بنزدیک
که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند ازان زندیق
خادمان سیلی برگردن او زدند که تو چنان مردی را زندیق خوانی زندیق

تو ئی ابراهیم گفت من نیز همین میگویم که زندیق منم چون از وی درگذشتند یا نفس
گفت هان ای نفس سزای خود دیدی تو میخواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند
الحمد لله که بکام خود رسیدی پس بعد از ان چون او را شناختند در دست و پای او
افتادند و عذر بسیار خواستند ابراهیم در مکه ساکن شد و او را یاران پدید آمدند و او
پیوسته از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه باغبانی نقلست که چون
از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند پسر گفت من بمکه روم و زیارت
کنم و پدر خود را طلب نمایم و چندی در خدمتش باشم پس فرمود که در بلخ منادی
کردند که هر که را آرزوی حج باشد در این سال بیاید زاد و راحله او بر من گویند
که چهار هزار کس از بلخ با او بیرون شدند همه را زاد و راحله خود بمکه آورد با امید
آنکه دیدار پدر دریابد چون بمکه رسید در مسجد الحرام مرقع پوشان را دید نزد ایشان رفت
و پرسید که ابراهیم ادهم را می‌شناسید گفتند آری شیخ ماست بطلب هیزم
رفته است بصحرا تا بیاورد و بفروشد و بخرد ما قوتی تحصیل نماید پس بصحرا رفت پیری را
دید پشته هیزم بگردن نهاده می‌آید ازشان بدان حال گریه برو افتاد و اما خود را نگاه
داشت و آهسته در پی او میرفت تا ببازار درآمد ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب
بالطیب مردی آن را بخرید و چند نانش داد ابراهیم پیش اصحاب خود آمد و نان
در پیش ایشان نهاد و خود بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند ابراهیم در نماز بود
پس در آن شب ابراهیم بکرات با اصحاب خود گفتی که فردا در طواف زنان و کودکان
بسیار باشند چشم خود را از ایشان نگاه دارید همه قبول کردند دیگر روز که صاحبان بطواف
مشغول شدند ابراهیم نیز با یاران بتعجب کردند چون از طواف فارغ گردیدند گفتند

یا شیخ رحمک الله ما را فرمودی که هیچ امرد و زن نظر مکنید و خود بجوانی نیکوروی
و صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود ابراهیم گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون
آمدم پسری شیرخواره داشتم چنین دانم که این جوان آن فرزند من خواهد بود
روز دیگر یاری از یاران ابراهیم در میان اهل حاج رفت و قافلهٔ بلخ طلب کرد
خیمه دید از دیبا زده و کرسی مرصع در میان آن خیمه نهاده و همان پسر با نهایت
حسن و صباحت منظر بر آن کرسی نشسته قرآن میخواند و گریه میکند آن درویش
از صاحبان درگاه بار خواست و داخل خیمه شد و از آن پسر پرسید که تو از کجائی حاجبان
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده‌ام مگر دیروز نمیدانم
که اوست یا نه و میترسم که اگر خود را باو نمایم و بگویم بگریزد که او از ما گریخته است
پدر من ابراهیم ادهم است درویش گفت بیا تا ترا پیش او برم آن پسر با مادر خود
باتفاق آن درویش روانه شدند ابراهیم با یاران خود پیش رکن یمانی نشسته بود
ابراهیم از دور نگاه کرد یار خود را دید با آن پسر و مادرش چون زن ابراهیم را دید
صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت پدر تو این است پسر در گریه آمد و خود را
از شوق در کنار انداخت و بیهوش گشت جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و زار
زار گریستند چون پسر بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش
گرفت و پرسید که بر کدام دینی گفت بر دین محمد علیه السلام ابراهیم گفت الحمد لله
گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموخته گفت بلی گفت
الحمد لله پس ابراهیم برخواست تا برود پسر در دامن او درآویخت و بنگذاشت

ومادرش گریه و ناله میکرد ابراهیم روی به آسمان نمود و گفت الهی اغثنی پسر در کنار
او در حال جان داد یاران گفتند یا شیخ چه افتاد گفت چون اورا در کنار گرفتم
مهرش در دلم بجنبید از حضرت عزت ندا رسید که یا ابراهیم مدعی محبتنا و تحب معنا
غیرنا دعوی محبت ما کنی و با ما دیگری را دوست داری چون این خطاب از حضرت
شنیدم پناه جستم بحضرت او دعا کردم که یا رب العزة مرا فریاد رس اگر محبت او
مرا از محبت حضرت تو باز میدارد یا جان او بردار یا جان من تا دلم فارغ آید دعا در حق
او اجابت افتاد نقلست که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم تا شبی
باران عظیم بود و کعبه خالی از خلق من در طواف شدم و دست در حلقه زدم
و از کرم حضرت ربوبیت عصمت خواستم از گناه ندائی شنیدم که یا ابراهیم عصمت
میخواهی از گناه و همه خلایق از حضرت ما همین میخواهند اگر همه را عصمت بخشم دریاهای
غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی ما کجا رود پس گفتم اللهم اغفر لی ذنوبنا
ندائی دیگر شنیدم که از زبان همه جهان با حضرت ما سخن گوئی سخن توان به (?)
که دیگران گویند نقلست که در مناجات گفتی الها و پادشاها تو خود میدانی که هشت
بهشت در جنب اکرامی که با من فرموده هیچ نیست و در جنب محبت حضرت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که دل مرا داده در وقت تفکر
کردن در عظمت صفات خود نعمت و دولت کونین اندکست و میگفتی الهی من عرفك
فلم یعرفك فکیف حال من لم یعرفك یعنی آنکه ترا میدانند نمیدانند تا چگونه باید
حال کسی که ترا خود نمیدانند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت بسیار کشیدم تا
ندائی شنیدم که یا ابراهیم کن عبدا فاسترحت بنده باش پس در راحت
افتادی یعنی در طریق بندگی فاستقم کما امرت نقلست که از او پرسیدند

که تورا

که تورا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت نشسته بودم آینه
در پیش روی خود داشتم نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری
دراز و پرخطر در پیش دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم
سرد شد نقلست که از درویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت
نه ابراهیم گفت نیکو فراغتی داری درویش گفت چگونه گفت هر درویشی که زن کرد در کشتی
نشست و چون فرزندش آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که از درویشی مینالید گفت
مگر (?) گفت پندارم که درویشی را رایگان یافته ان درویش گفت مگر درویشی را خرند گفت
من باری بملک جهان خریده ام و هنوز بارزد و مرا نقلست که وقتی کسی ده هزار درم
پیش ابراهیم آورد که بگیر گفت من از درویشان چیزی نگیرم آن مرد گفت من توانگرم
ابراهیم گفت از آنچه داری زیادت بایدت گفت باید گفت برگیر که سر همه درویشان توئی
خود این درویشی نبود بلکه گدائی و گفت سخت ترین حالی که مرا در پیش آمد آن بود که
بجائی رسیدم که مرا شناسند و حرمت دارند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم که کدام
صعب تر بوقت ناشناختن ذلت کشیدن یا بوقت شناختن از عزت گریختن و گفت
ما درویشی جستیم توانگری یافتیم و دیگران توانگری جستند درویشی یافتند نقلست که هرگاه ارزو داشت
یعنی چیزی در دل او فرود آمدی از ذوق برجستی و گفتی کجایند ملوک دنیا تا ببینند که این چه کار
و بار است تا از ملکشان ننگ آید و گفت صادق نیست که شهرت طلب کند و گفت
اخلاص نیست با حق تعالی و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشانه
که در برا و بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم ذکر گفتن سیم در وقت نماز کردن
و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر عمل او در بندگی بود و طاعت و بیشتر نظر

او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی سفید دیدم در راهی افتاده بود بر او نوشته
بر طرف دیگر او نوشته بود بقلم قدرت الهی که یا ابن آدم چون تو عمل نکنی بدانچه
دانی چگونه طلبی آنچه را ندانی و گفت در ابتدا هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب
نبود که مرا فرمودند که مطالعه مکن و گفت فردای قیامت گران ترین اعمال در ترازو آن
عمل خواهد بود که امروز بر نفس تو گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش
دل سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده شود اول آنکه اگر مملکت هر دو عالم
بعطای ابدی باو دهند ذره دلشاده نگردد از برای آنکه موجودی شاد گشته
هنوز حریص است و الحریص محروم دویم آنکه اگر مملکت هر دو عالم او را باشد
و از او بستانند ذره اندوهگین نشود از برای آنکه این نشان سخط است و الساخط معذب
سیم آنکه هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که فریفته گردد حقیر همت بود از اولیا نبود
شوی گفت خواهم گفت یک ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای
تعالی آر بکلی و دل خود را از ما سوی الله خالی و فارغ گردان و طعام حلال
خور پس بر تو نه قیام شب بود نه صیام روز که اصل در کار لقمه حلال است نقلست
که در رمضان بروز گیاه درودی و هرچه بدیشان نفقه کردی و پیوسته گرفتی
و همه شب تا روز بنماز مشغول بودی گفتند چرا خواب با دیده تو آشنا نشود
گفت از آنکه یکساعت از گریه می آسایم چون بدین صفت بود خواب را در او
چگونه جای بود نقلست که روزی هیچ نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد رکعت
نماز بگذارم شب دیگر هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز بگذارد تا هفت
شب بر آن حال بگذشت بعد از آن ضعفی شدید در وی پدید آمد گفت الهی اگر
تو نی بدهی شاید در حال جوانی بیامد و گفت یا شیخ بقوت احتیاج هست گفت

آری

آری او را بخانه بردان جوان میزبان چون نیک در ابراهیم نظر کرد نعره بزد و گفت
من غلام توام و هرچه دارم از آن تست ابراهیم گفت آزادت کردم و هرچه دادی تو
بخشیدم و دستوری ده تا بروم پس بیرون آمد و گفت الهی عهد کردم که بعد ازین از حضرت
تو بجز تو چیزی نخواهم که بی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که تنی
از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بود بغایت سرد و باد سرد میوزید
ابراهیم خود را تا صبح بر آن در بداشت گفتند چرا چنین کردی گفت هوا بسیار سرد
بود خواستم باد سرد کمتر بشما وزد نقلست از عطای سلمی که گفت ابراهیم در سفری
بود زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از او بکسی نرسد
نقلست که از میوه که چهل سال نخورد از بهر آنکه لشکریان بعضی از آن زمین ها خریده
بودند و چندین حج پیاده کرد و از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی
بود نقلست که سهل ابن ابراهیم گفت که با ابراهیم در سفری بودم من بیمار شدم آنچه
داشت بفروخت بر من نفقه کرد بعد از آن از وی آرزوئی خواستم خری داشت
بفروخت و بخرج من کرد چون قدری بهتر شدم گفتم آن خر چه شد گفت بفروختم
گفتم پس من بر چه نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن خود نشاند
و برد نقلست که هر روز بمزدوری شدی و تا شب کار کردی و هرچه مزد گرفتی
بخرج یاران کردی اما نماز شام در مسجد بگذاردی و چیزی خریدی و پیش
یاران رفتی شبی دیرتر آمد یاران گفتند ما افطار نکنیم و نخسبیم چیزی نخوریم
و نخسبیم تا بعد از این زودتر آید پس چنان کردند چون ابراهیم بیامد ایشان را خفته
دید گفت آه مسکینان هیچ نیافته اند و گرسنه خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر کرد

واتش میدمید آتش درنمی گرفت محاسن بر خاک و خاکستر نهاده بود و باد میدمید
تا یاران بر خاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خسته یافتم گفتم مگر چیزی نیافته اند تا شما
طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان با یکدیگر گفتند که بنگرید که ما در حق
او چه اندیشیدیم و او در حق ما چه اندیشید نقلست که هرکه خواستی در صحبت او باشد گفتی
بدین شرط که خدمت من کنم و هر فتوح دنیائی که رسد برابر باشیم وقتی یکی گفت
من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق او نقلست که عیال داری
بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود بسیار اندوهگین و دلتنگ بود که با عیال
و اطفال خود چگوید در دردی عظیم میرفت ابراهیم را در گوشه مسجدی ساکن
نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ و ساکن نشسته من
چنین سرگردان و عاجزم ابراهیم گفت هر چه من کرده ام از عبادات مقبول
و خیرات مبرور جمله را بتو دادم تو اجر این یکساعت اندوه خود بمن ده نقلست
که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت کارکنان خدا را به پیشه حاجت
نبود دنیا را بطالبان دنیا گذاشتم و عقبی را بطالبان عقبی و در این جهان ذکر
و یاد حق را اختیار کرده ام و در آن جهان لقای او را نقلست که وقتی
مزینی موی لب ابراهیم را راست میکرد مریدی از مریدان او آنجا بگذشت
گفت چیزی داری که بدین مزین دهی آن مرید کیسه پر زر بمزین داد سائلی بیامد
و از مزین چیزی خواست مزین گفت برگیر این کیسه را ابراهیم گفت آن زر را
بمزین گفت میدادم ای بخیل الغنی غنی القلب لا غنی المال ابراهیم بسیار منفعل شد و گفت
هرگز آن شرم را بهیچ چیز مقابله نتوانم کرد نقلست که ابراهیم را گفتند تا در این

راه آمدی هیچ شادی بتو رسیده و فتوحی بجنبه تو روی داده گفت بلی چند بار اول
آنکه وقتی در کشتی بودم با جامه کهنه و موی دراز و حالتی پریشان که اهل کشتی از حال
من غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میانه بود هر ساعت بیامدی و موی
سر من بگرفتی و برکندی و سیلی برگردن من زدی و من در آن حال نفس را مراد
خود یافتی و بدان خواری نفس خود شاد شدی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه
بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی بیرون میباید انداخت تا موج ساکن شود و همه
بر من اتفاق نمودند و مرا بگرفتند تا بدریا اندازند در حال موج ساکن شد و کشتی آرام
گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن
خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در سفری بودم و ناخوش و رنجور میبودم وارد شهر
شدم بمسجدی رفتم تا اندکی بخسبم ممانعت نمودند و مرا راه ندادند و من از ضعف
و رنجوری حرکت نتوانستم نمود پایم بگرفتند و بخواری و مشقت تمام میکشیدند و مسجد را
سه پایه بود و مرا بزیر انداختند سرم بران پایها آمد و بشکست و از آن صدمه بیهوش
شدم و در آن بیهوشی جلوه چند از پرتو جمال ذو الجلال بر دل من متجلی شد و اسرار
چند بر من آشکارا آمد و بهر پایه تر تجلی از ممالک عوالم ملکوت بر من کشف گردید
و آرزو بردم که کاشکی رنج افزونتر بودی و مشقت بیشتر شدی و یا پایهای مسجد بسیارتر
بودی و یکبار دیگر بجائی گرفتار شدم مسخره بول بر من انداخت و مرا بسیار زحمت
و آزار کرد و آنجا نیز بسیار شاد شدم و یکبار دیگر پوستینی داشتم پاره پاره و جنبنده بسیار
در وی بهم رسیده بود و مرا میگزیدند ناگاه از جامهای فاخر و زربفت یاد کردم نفس

فریاد کرد که آخر این چه رنج است که بر خود نهاده انگاه سر نفس را فرا دیدم و شاد
شدم نقل است که گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم
گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم بر زبان راندم که توکلت علی الحی
الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان خدائی که پاک گردانید روی زمین را
از متوکلان نقل است که گفت وقتی متوکلی را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت
مرا این علم نیست از روزی دهنده من پرس مرا با این فضولی چه کار و گفت وقتی
غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت
تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی
گفت من بنده ام بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای بطال تو در عمر خدایرا
چنین بنده بوده بندگی از این غلام بیاموز پس چندان گریستم که بیهوش شدم نقل است
که هرگز مربع ننشستی از آن سؤال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم
که ای پسر ادهم بندگان در حضور خداوند چنین نشینند در حال توبه کردم و راست
بنشستم نقل است که وقتی از او پرسیدند که تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد بر خاک
بغلطید و بنالید بعد از آن برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات
والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که
اگر گویم بنده اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم گویم نقل است که از او
پرسیدند که روزگار چون میگذرانی گفت چهار مرکب دارم بازداشته ام چون نعمتی
پدید آید بر مرکب شکر نشینم و استقبال کنم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص

نشینم

نشینم و چون بلائی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و گفت تا عیال خود را چون بیوه کان نکنی
و فرزندان خود را چون یتیمان و شب چون سگان بر خاکدان نخسبی طمع مدار
که در صف مردان نشینی نقل است که روزی جمعی از مشایخ نشسته بودند و با هم صحبت
میداشتند ابراهیم خواست که در صحبت ایشان داخل شود و او را در صحبت خود راه ندادند
و گفتند هنوز گند پادشاهی از تو می آید نقل است که از او پرسیدند که چرا دلها از حضرت
حق محجوب است گفت از بهر آنکه غیر حق را دوست میدارند و بدوستی این نجس فانی
که برای لهو و لعب است مشغول شده اند لاجرم از معرفت و محبت حضرت حق
و تعالی که دولت ابدی و نعیم سرمدیست و ملکی و حیاتی و لذتی است که از آن هرگز
زوال و نقصان انقطاع نبود محروم گردیده اند نقل است که یکی از او وصیتی خواست
گفت پیوسته در هر حال حضرت پروردگار خود را یاد دار و لحظه از آنحضرت غافل مباش
تا چنان شوی که در سرای معرفت و محبت حضرت خود را بر تو گشاده گرداند آنگاه بمقامی
رسی که خود را در میان نه بینی و در دریای محبت آن حضرت فانی و مستغرق گردی
دیگری از او وصیتی خواست گفت بسته بگشای و گشاده بربند آن مرد گفت این سخن را
شرحی باید گفت یعنی کیسه بسته بگشای و در راه حق بده و زبان بذل کن و زبان گشاده
بربند و در مناجات بی زبانان ای هر چه خواهی بگوی و لب مگشای نقل است از
احمد خضرویه رحمة الله علیه که گفت ابراهیم در طواف کعبه مردی را گفت که درجه
عارفان و محبان نیابی تا از شش عقبه نگذاری اول آنکه نعمت و محنت بر تو یکسان
شود و توانگری و درویشی ترا تفاوت نکند و عزت و خواری پیش تو یکی بود
و در خواب و بیداری ترا یک حالت رود و گران باری و سبک باری ترا

مساوی کرده و سیری و جوع نزد تو مثل هم بود نقلست که از او پرسیدند که سبب چیست
که حضرت حق سبحانه و تعالی را میخواهیم و اجابت نمیکند با آنکه آن حضرت خود فرموده است
ادعونی استجب لکم گفت از بهر آنکه شما فرمان او را نمیخواهید و چشم دل بسوی غیر او باز داشته
و محبت با ذات مقدس او نمی ورزند و بغیر او التفات می نمایند چون چنین بود دعا
چگونه مستجاب شود و عام میخوانند هر دم نام پاک این عمل نکنند چه بود عشق پاک پرسیدند
که مرد چون گرسنه شود چکند که چیزی نداشته باشد گفت صبر کند تا که روز دو روز و سه
روز گفتند تا ده روز صبر کرد و نیافت چیزی آنگاه چکند گفت صبر کند تا بمیرد تا دیت بر
کشنده او بود نقلست که وقتی در بادیه بتوکل میرفت و سه روز هیچ نیافت ابلیس نزد
او حاضر شد و گفت پادشاهی بلخ و آن همه نعمت و راحت بگذاشتی تا گرسنه و پیاده
حج بروی با تجمل هم میتوان رفت ابراهیم دلش بدرد آمد گفت الهی دشمن را بر دوست
گماری تا او را بشوراند دوستان تو راه تو را بدو عنایت حضرت تو قطع توانند
کرد گر هزاران دام باشد هر قدم چون تو با مایی نباشد هیچ غم گر عنایات
بود با ما مقیم کی بود بیمی ازین دزد لئیم چون این مناجات کرد آوازی
شنید که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است برای
تو بیرون آید دست در جیب کرد دو دانگ سیم در جیب او مانده بود که او
فراموش شده بود بیرون آورد و بینداخت ابلیس از وی برمید و قوتی
از غیب در دلش پدید آمد نقلست که گفت وقتی بخوشه چینی رفتم هر بار
که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند

چهل و یکم باز هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار رنجش وا از مکافات
آن چهل سپر زرین و گرز زرین بود که از پیش و پس تو می بردند و گفت
وقتی باغی بمن سپردند تا نگاه دارم روزی صاحب باغ بیامد و گفت
چند دانه انار شیرین بیاور اناری چند پیش او بردم ترش بود گفت چندین
گاهست که در باغی و انار میخوری ترش از شیرین فرق نمیکنی من گفتم تو
باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین
زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهم باشی چون این بشنیدم
از آن باغ برفتم و گفت وقتی جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم یا جبرئیل چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای در این
صحیفه مینویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه من گریستم و گفتم
آخر از دوستان دوستان آن حضرت که هستم ساعتی سر بزیر افکند و اندیشه
کرد پس سر برآورد و گفت فرمان در رسید که اول نام تو را بنویسم که امید
در این راه از نومیدی پدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس
رفتم و خود را در بوریایی پیچیدم که خادمان مسجد در شب کسی را نگذاشتندی
چون پاره از شب درگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش در آمد
با چهل یار همه پلاس پوش پیر در محراب شد و دو رکعت نماز گزارد و نشست

محراب باز داد و در سخن آمد یکی از آن چهل بار گفت امشب کسی در مسجد است
که از ما نیست پرستش کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
طاعت نمی آید چون این سخن بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی
بخدای بر تو که بگوئی که از چه سبب است گفت در فلان روز در بصره خرما
خریدی و نه خرمائی بیفتاد پنداشتی از آن تست برداشتی و در پیش خرمای
خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم از آنجا به بصره باز گشتم پیش آن
مرد خرما فروش و حلالی بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون راه
بدان باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و از آن کار دست
بداشت و در آخر حال از ابدال گشت نقلست که روزی ابراهیم بصحرا
رفته بود لشکری باو رسید گفت تو کیستی گفت بنده از بندگان خدای گفت
آبادانی کدام طرفست بگورستان اشارت کرد مرد گفت بر من استخفاف
میکنی ابراهیم را بسیار بزد و سرش را بشکست و رسنی در گردنش کرد و میکشید
مردم پیش او آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم
ادهم است آن مرد در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت
بدین معامله که تو با من کردی من دعای خیر در حق تو میکردم چون نصیب
من از این معامله بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ باشد مرد گفت
چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بنده نیست گفت چون نشان آبادانی
پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه گورستان هر روز

معمورتر

معمورتر و شهرها و خانه ها هر روز خراب تر است بزرگی گفت همان شب
حوریان بهشتی را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده
گفتم این چه حال است گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته فرمان
حضرت عزت رسیده که چون او را بهشت در آورند این گوهرها را بر سر او نثار
کنیم نقلست که در بدایت احوال ابراهیم روزی مستی در گذشت مست را
در میان وحل افتاده دید و دهانش را آلوده یافت آب آورد و دهان او را
بشست و گفت دهانی که یکبار ذکر خدای کرده باشد آلوده گذاردن بی حرمتی بود چون
آن مرد از مستی بهوش آمد و هشیار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهان تو را بشست
و چنین گفت آن مرد گفت من نیز توبه کردم بعد از آن ابراهیم بخواب دید که او را
گفتند چون تو برای رضای ما دهان آلوده را بشستی ما نیز دل تو را از آلایش
بشستیم نقلست از ابو محمد زاهد که گفت وقتی با ابراهیم به بیت المقدس بودیم وقت
قیلوله بزیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز گذاردیم آوازی شنیدم از آن
درخت که یا ابراهیم مرا گرامی گردان و از انار من بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه
بار از درخت همین آواز آمد پس چهارم باز آوازی آمد که یا ابا محمد شفاعت
کن ابراهیم را تا از انار من بخورد مرا گرامی گرداند من گفتم یا ابراهیم میشنوی
گفت بلی و برخواست و دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد بسیار ترش
بود و آن درخت کوتاه بود بعد از چندی که بدان موضع باز گشتیم آن درخت

درخت را دیدم بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو نوبت بار آوردی
و در میان خلق مشهور شده به رمان العابدین و عابدان پیوسته در سایه او
نشستندی نقلست که ابراهیم وقتی با بزرگی در کوهی بود در میان ایشان
سخن در کمال معرفت میرفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست ابراهیم
گفت نشان کمال مرد آنست که اگر کوه را گوید برو میرود در حال آن کوه در حرکت
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نگفتم برو بر تو مثل زدم کوه ساکن شد نقلست
که رجا گفت با ابراهیم وقتی در کشتی بودیم بادی مخالف برخاست چنانکه
بیم غرق بود مردمان همه مضطرب شدند و وحشت نمودند آوازی رسید
که مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد و کشتی آرام گرفت
نقلست که ابراهیم وقتی میخواست در کشتی نشستن و سیم نداشت و از وی
سیم میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت از من سیم میخواهند در حال ریگ
کنار دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقلست که روزی
بر لب دجله نشسته بود و پاره بر خرقه خود میدوخت یکی بیامد و گفت از
گذاردن ملک بلخ چه یافتی ابراهیم در حال سوزن در دجله انداخت و اشارت
کرد که سوزن مرا بیاورید در حال از دجله هزار ماهی سر برآوردند هر یکی سوزنی
زرین در دهان ابراهیم گفت مرا سوزن خود میباید تا یکی ضعیف بیامد
و سوزن او در پیش او نهاد ابراهیم بدان مرد گفت کمتر چیزی که از گذاشتن
ملک بلخ یافتم این است نقلست که روزی در بادیه بر سر چاهی رسید

دلو فرو گذاشت تا آب بردارد و طهارت کند دلو پر زر برآمد بریخت و دیگر بار
فرو گذاشت پر از جواهر برآمد باز بریخت و فرو گذاشت دیگر بار پر از مروارید برآمد
گفت الهی خزانه بر من عرضه میفرمائی و میدانی که من از فضل حضرت تو بدانها
فریفته نشوم آب میخواهم تا طهارت کنم این نوبت دلو فرو گذاشت آب برآمد
نقلست که وقتی بسفر حج میرفت با جمعی مردمان گفتند ما را زاد نیست ابراهیم
گفت خدا را استوار دارید پس گفت در آن درخت نگرید اگر زر طمع دارید
چون نظر کردند آن درخت بقدرت حق سبحانه و تعالی زر شده بود نقلست
که روزی با جمعی از درویشان میرفت بحصاری رسید و بر در حصار هیزم بسیار بود
گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است اینجا فرو
آمدند و آتش خوش کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشتی بودی تا برین آتش
کباب کردمی ابراهیم در نماز بود چون سلام نماز داد گفت حق تعالی قادر است
که ما را گوشت حلال رساند این بگفت و باز در نماز ایستاد در حال غریدن
شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد چون گور
خر به نزدیک ایشان رسید بیفتاد او را بگرفتند و بکشتند و کباب کردند
و خوردند و شیر در برابر ایشان نشسته بود و نظاره مینمود نقلست که چون و
فاتش نزدیک رسید ناپیدا شد چنانکه خاک او بتعیین معلوم نیست بعضی گویند در
بغداد و بعضی گویند در شام و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که خلق را بزمین
فرو برده و آنجا کس نمیرود در آنجا غاریست گویند در آن غار شده و وفات
کرده نقلست که چون ابراهیم ادهم وفات یافت آوازی از هوا رسید

که الآن امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد
خلق متحیر بودند که آیا که خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد رحمة الله
علیه رحمة واسعة کاملة دائمة باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله
آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهدهٔ ایوان مشاهده آن عامل کارگاه حیات
آن کامل بارگاه ولایت آن مالک ممالک صافی بر وقت بشر حافی
رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شأنی رفیع و مشار الیه قوم بود و صحبت
فضیل عیاض دریافته بود و مرید خال خود علی خشرم بود و در علم اصول و فروع
عالم بود و مولد او در مرو بود و پرورش او در بغداد و ابتدای توبهٔ او آن
که او شوریده روزگار بود روزی مست میرفت در راه کاغذی یافت که بر او
نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و عطری خرید و آن کاغذ
معطر کرد و بتعظیم تمام در جائی نهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را
گفتند برو و بشر حافی را از ما بشارت ده بگوی که طیب و معطر کردی اسم ما
ما نیز دل تو را طیب و معطر گردانیدیم آن بزرگ چون بیدار شد گفت آن
مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب شد
دیگرباره همان خواب دید همچنان تا سه بار بامداد برخاست و بشر را طلب کرد
گفتند بمجلس شراب است بدر آن خانه رفت و از او تحقیق نمود گفتند
مست و خراب است گفت او را بگوئید که پیغامی دارم پیغام او را به بشر
گفتند بشر گفت بپرسید که پیغام از که داری گفت از حضرت حق سبحانه و تعالی

بشر این بشنید گریان شد و گفت آه عتابی دارد و یاران را وداع کرد و پای برهنه
بیرون دوید چون آن بشارت بشنید دگرباره گریان شد و با یاران یکلی وداع
کرد و تائب شد و گفت دیگر هرگز مرا در این کار نخواهید دید و چنان شد که
هیچکس نام او نشنید مگر راحتی بدل او رسید پس طریق تقوی پیش گرفت
و از غلبهٔ مشاهدهٔ حضرت حق سبحانه تعالی هرگز کفش در پای نکردی او را
حافی از آن گفتند پرسیدند که چرا کفش در پای نمیکنی گفت آن روز که با حق
آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم نقلست
که احمد حنبل رحمه الله عالم و مجتهد عصر خود بود بسیار پیش بشر رفتی و در حق او ارادت
تمام داشتی تا شاگردانش گفتند تو عالمی در همه احادیث و فقه و انواع علوم
و اجتهاد بی همتائی هر ساعتی از پس شوریده میروی چه لایق است احمد گفت
آری من علم به از وی دانم اما او خدا را به از من شناسد پس پیوسته پیش
بشر آمد شدی و گفتی یا بشر حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی نقلست
که بلال خواص گفت در تیه بنی اسرائیل میرفت یکی با من بود در خاطرم آمد
که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضر گفتم در حق بشر حافی
چه گوئی گفت در عصر او همچو او نبود ابو عبد الله جلال گوید ذو النون را
دیدم او را عبادت بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم
او را ورع بود نقلست که بشر کتاب بسیار داشت در علوم احادیث

و نفقه همه را در زیر خاک کرد و روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود
شهوت آن می بینم اگر شهوت در خاموشی دیدمی روایت کردمی نقلست که او را
گفتند که بغداد مختلط شده است و بیشتر تخم گندم حرام گردیده تو از چه میخوری گفت
هم از آنکه شما میخورید گفتند پس این درجه بچه یافتی گفت بلقمه کم و دستی کوتاه
و کسی که میخورد و میگرید تا کسی که میخورد و میخندد برابر نبود نقلست که از او پرسیدند
که یا بشر چه چیز نان خورش خواهی کنم گفت عافیت نقلست که او را چهل سال
بریان آرزو بود و نخورد و بزرگی گفت روزی پیش بشر شدم سرمائی سخت
بود و او را برهنه دیدم که میلرزید گفتم یا بشر این چه حالت است گفت درویشان را
دیدم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که بتن موافقت کنم از او
پرسیدند که بدین بزرگی بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر حق
تعالی پنهان داشتم در همه عمر و او را گفتند که چرا تو سلطان را وعظ نگوئی که ظلم
مرد گفت خدای تعالی را بزرگ تر از آن میدانم که یاد کنم در پیش کسی که در آن حضرت
بیگانه است نقلست که احمد بن ابراهیم گفت که روزی بشر مرا گفت که معروف را
بگوی که چون نماز بگذارم پیش تو خواهم آمد چون نماز پیشین بگذاردم و انتظار
کشیدم بیامد نماز دیگر هم نیامد با خود گفتم مردی چون بشر وعده خلاف کند
تا نماز خفتن بگذاردم بعد از آن بر در مسجد انتظار میبردم دیدم بشر سجاده بر دوش
انداخته و روان شد من بر عقب او شتافتم و بمقام معروف شد
و تا سحرگاه سخن گفتند بعد از آن بشر باز گشت و بر دجله گذر کرد من در پای
بشر افتادم و مرا گفتم دعائی کن گفت زنهار تا با کسی نگوئی پس مرا دعا کرد تا زنده

بود با کس نگفتم نقلست که از اهل تصوف جمعی پیش بشر حاضر بودند و بشر سخنی میگفت
در رضا یکی گفت یا بشر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جاه اگر در زهد محققی و روی از دنیا و خلق
دنیا گردانیده چیزی از خلق می ستان و در خفیه بدرویشان میرسان و خود بر توکل
میباش و قوت خود از غیب میگیر بشر گفت جواب بشنو و بدان که فقرا برسه فرقه
اند یک فرقه آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر به ایشان چیزی دهند نگیرند از
فرقه روحانیان باشند که چون چیزی خواهند از حضرت خداوند خواهند و چیز
خواهند پروردگار ایشان به ایشان عطا میفرماید فرقه دیگر آنان باشند که سؤال نکنند
و اگر بدهند قبول کنند این قوم از اوسط اند و ایشان بر توکل قایم اند و ایشان
پیوسته بر مائده خلد در حظیره قدس نشینند و فرقه سیم آنانند که بصبر نشینند و چندانکه
توانند وقت خود نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون این جواب
بشنید گفت راضی شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد نقلست که بشر گفت بعلی
جرجانی رسیدم پیش چشمه آبی چون مرا دید بدوید و گفت الهی چه گناه کرده ام که
آدمی را دیدم من از پس او بدویدم و گفتم بر خدا بر تو که مرا وصیتی کن گفت پیوسته
فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانه
خود را امروز خالی تر از لحد گردان تا آن روز که بلحد برند مرفه الحال
بخدای توانی رسید و قبضه از پروردگار خود غافل مباش و غیر او را در خلوت
سرای دل خود راه مده زانکه این خانه خاص خلوت اوست نقلست که گروهی
پیش بشر آمدند از شام و گفتند ما عزم حج داریم رغبت با ما میکنی بشر گفت بسه شرط
یکی آنکه هیچ زاد بر نداریم و از کس هم هیچ نخواهیم و اگر کسی بدهد هم قبول نکنیم

گفتند آن دو را شاید نتوانیم اما آنکه اگر در حالت اضطرار بدهند قبول نکنیم توانیم بشر
گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید نقلست که بشر گفت روزی در خانه
رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی کن
مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان فرماید گفتم زیادت کن
گفت پس طاعت تو بر تو پوشیده دارد نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار
درم حلال دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برضای خدای
روی در همین جا وام درویشی گذار یا یتیمی را ده یا عیال داری را که آن راحت
که بدل ایشان رسد از صد حج بحجه تو فاضل تر بود آن مرد گفت رغبت حج در خود
بیشتر می بینم گفت آری از بهر آنست که چون این مالها نه از وجه حلال و نیکو بدست
آورده تا بنا وجوه خرج نکنی قرار نگیری نقلست که روزی بگورستان گذر کرد
گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گورها آمده و منازعت میکردند چنانچه چیزی
قسمت کنند از ایشان پرسیدم که این چه حالت گفتند یکهفته پیش از این مردی
از دوستان خدای بر ما گذر کرده و سه سوره توحید بر خواند و ثواب آن
بما داد از آن روز تا حال میان خود قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم نقلست
که بشر گفت شبی حضرت خواجه انبیا را علیه السلام در خواب دیدم فرمود ای
بشر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چه سبب از میان اقران برگزید و درجه تو بلند
گردانید گفتم نه یا رسول الله فدای تو شوم فرمود از بهر آنکه متابعت سنت من کردی
و عارفان را حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب و اهل بیت
مرا دوست داشتی نقلست که گفت شبی دیگر حضرت رسول را علیه السلام بخواب

دیدم بخدمت آنحضرت شتافتم و عرض کردم که یا رسول الله پدر و مادرم فدای تو
مرا نصیحتی فرما فرمود چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان محض رضای خداوند
رحمن و از آن نیکوتر تکبر و استغنای درویشان بر توانگران و اهل دنیا بسبب
اعتماد بر کرم پروردگار جهان نقلست که اصحاب را می گفت سیاحت کنید
که چون آب روان باشد خوش بود و چون ساکن باشد متغیر گردد مگر آنگاه
که دریا شود و گفت هر که در دنیا خواهد عزیز باشد گو از سه چیز دور باشد از خلق
حاجت مخواه و هیچکس را بد مگو و بمهمان کس مرو و گفت حلاوت عبادت نیابد
آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نباشد بجز
عزت و فراغت زنده گانی را کفایت است و گفت هرگز حلاوت محبت
حق تعالی نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات خود دیواری آهنین و گفت
سخت ترین کارها سه است سخاوت در تنگ دستی و ورع و اخلاص
در خلوت و سخن گفتن در پیش کسی که از وی ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات
بکلی بیرون آئی و محاسبه نفس خود در هر طرفة العین پیش گیری و گفت اندوه
ملکی است که قرار نگیرد در دلی مگر آنکه رضا نهد که چیزی دیگر با او قرار گیرد و گفت
فاضل ترین چیزها معرفت حق است و صبر بر فقر و تنگ دستی و گفت اگر خدا را
خاصگانند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت
عارفان قومی اند که قدر ایشان را ندانند مگر خدای و گفت هر که خواهد
که آزاد باشد گو سر پاک دارد و گفت هر که انس گرفت با یاد حق تعالی وحشتی
پیش آمدش از خلق و گفت سلامتی را بنای دنیا کنید با دوست داشتن از ایشان

وگفت ترک ادب در میان دوستان و محبان ادبست وگفت هرگز با هیچ کس
ننشستم که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر با هم ننشسته بودیمی بهتر بودی
وگفت کاره مرگ نباشد مگر کسی که در شک باشد وگفت تو کامل نباشی تا آنگه
که دشمن از تو ایمن بود وگفت اگر تو خدا برا طاعت نداری باری معصیتش مکن
رو مکن از شنی که بنکیبای ما زشت آید پیش آن نمازی یکی در پیش بشر گفت توکلت
علی الله گفت بر خدای دروغ مگوی اگر بروی توکل داشتی بدانچه او کردی
راضی بودی وگفت هرگاه ترا شهوت سخن گفتن بود خاموش باش و چون
شهوت خاموشی بود سخن گوی وگفت اگر در همه عمر بسجده یک شکر حضرت دوست
مشغول شوی شکران نکرده باشی نقلست که در بیماری مرگ بود که یکی درآمد و از
تنگی روزگار شکایت کرد بشر پیراهنی که در بر داشت بیرون کرد و بوی داد و پیرهن
وفات یافت و چون وفاتش نزدیک شد قلق و اضطرابی عظیم در وی پدید آمد
گفتند مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه ولیکن بحضور حضرت پادشاه
پادشاهان شدن صعب کاریست نقلست که تا بشر زنده بود هیچ ستوری در بغداد روث
نینداخت حرمت او را که پای برهنه بودی شبی ستوری روث انداخت صاحبش
دانست که بشر وفات یافته و چون وفات او منتشر گشت نقلست که بعد از وفات
او را بخواب دیدند از او پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب
فرمود که چرا در دنیا از ما چندین خوف داشتی ندانستی که کرم و احسان صفت ماست
دیگری بشر را بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت رحمت فرمود مرا فرمود
بخور از نعمتهای من ای آنکه برای حضرت ما نخوردی و بیاشام ای آنکه برای ما
نیاشامیدی دیگری بخوابش دید پرسید که بر تو چه گذشت گفت یک نیمه از بهشت

من انعام فرمود و فرمود ای بشر اگر تو در همه عمر خود ما را در آتش سجده کرده بودی
شکران نتوانستی نمود که ترا در دل بندگان خود مقبول داشتیم نقلست که روزی
ضعیفه پیش احمد حنبل آمد وگفت بر بام خانه خود چیزی میرشتم و مشعله خلیفه ظاهر شد
بروشنائی آن قدری رشته شد روا بود یا نه احمد گفت تو کیستی که این چنین
سخت دل وگریست گفت من خواهر بشر حافی ام احمد زار زار بگریست وگفت
چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زنهار گوش دار
تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بر آن مقتدا کن یعنی برادر خود تا چنان شوی
که اگر خواهی در مشعله غیر چیزی ریسی دست تو ترا اطاعت نکند که آن برادرت
چنان بود که هرگاه دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست
او مطاوعت او ننمودی و پیوسته میگفتی که مرا سلطانی است که آن را دل
گویند سلطان مرا رغبت تقوی است مرا یارای آن نباشد که بی دستوری
او حرکتی کنم رحمة الله علیه رحمة واسعة کافة دائمة باقیة

باب سیزدهم در ذکر شیخ ذوالنون مصری رحمة الله علیه آن پیشوای اهل
ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت
و توحید آن حجة الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک
طریقت و پیشوایان راه بلا و ملامت بود و در اسرار توحید نظر عظیم و دقیق داشت
و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی
و بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودند تا وفات یافت

کسی بر حال او واقف نشد از بس که سر خود را از همه خلق پوشیده داشتی و اهلی
کار او آن بود که او را گفتند بفلان کوه عابدیست قصد زیارت او کرد او را
دید که خود را بر درختی در آویخته و میگوید ای تن با من بطاعت حق مساعدت کن
و اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری از مشاهده این حال گریه بر ذو النون
افتاد و عابد آواز گریه او بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست
و جرمش بسیار ذو النون پیش رفت و سلام کرد و گفت این چه حالتست
عابد گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیزش میخواهد
ذو النون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته گفت تو ندانستی که چون با خلق
آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی
تا تو را نمایم گفتم خواهم گفت بر این کوه بر شو بر شدم جوانی دیدم بر در
صومعه خود یک پای در آن آستانه و یک پای بیرون نهاده بریده بود
و کرمان در وی افتاده پیش او رفتم و سلام کردم و از حال وی پرسیدم
گفت روزی در این صومعه نشسته بودم زنی صاحب جمال اینجا آمده
دلم مایل او شده و نفس تقاضا کرد یک پای از صومعه بیرون نهادم در حال
آوازی شنیدم که شرم نداری که بعد از سی سال که خدا را با اخلاص عبادت
کرده باشی فرمان شیطان بری و از مقام فنای نفس حرکت کنی حال بر من
متغیر شد این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه
پدید آید و دوست با من چه خواهد کرد تو پیش گناه کاران بچه کار آمده
اگر خواهی که مردی از مردان خدای ببینی بر سر این کوه شو ذو النون گفت
از بلندی کوه و صعوبت راه بر سر آن کوه نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم گفت

مدتی با مردی در آن صومعه عبادت مینماید یک روز یکی پیش او آمد و با او مناظره کرد
که روزی بسبب کسب دست اوست او نذر کرد که من هیچ نخورم که او بسبب مخلوقات
بود چند روز بر آمد هیچ نخورد حق سبحانه و تعالی از فضل خود زنبوران بسیار
فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذو النون گفت که از مشاهده آن
حالها و استماع آن سخنها دردی در دلم پدید آمد دانستم که هر توکل بر خدای کند
کار او خدای بسازد اعتقاد من بر توکل قوی شد پس بمنزل خود برگشتم فردای
آن روز جمعی از دوستان پیش من آمدند و بعزم تماشا و تفرج بصحرا بیرون
شدیم در خرابه عبور کردیم پای یکی بسوراخی فرو شد خمره پر از زر یافتند و بر سر
آن خمره تخته بود که نام الله بر او نوشته شده بود یاران آن زر از میان خود قسمت
کردند و خواستند قسمتی بمن دهند من گفتم آن تخته که نام دوست من بر آن نقش است
مرا دهید و زر شما را باد آن تخته را گرفتم و بشوق تمام ببوسیدم چون مراجعت
بمنزل خود کردم و بخواب شدم در خواب هاتفی مرا آواز داد که یا ذو النون یاران
تو بزر جواهر میل کردند و تو عالی تر از آن پسند کردی و با اسم ما مقدس مایل
شدی ما نیز در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیم و دل تو را بنور معرفت و محبت
خود منور فرمائیم پس من از خواب جستم و حال بر من عظیم متغیر شد نقلست
که گفت روزی بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر کناره آب رفتم و طهارت
کردم چون فارغ شدم چشم بر بام کوشک افتاد دختر کی ماه روی دیدم
بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم
ای دختر کرائی گفت ای ذو النون چون از دور پدید آمدی گفتم دیوانه

چون نزدیک شدی گفتم عالمی چون نزدیک تر آمدی پنداشتم عارفی پس نیک
احتیاط کردم نه دیوانه و نه عارف گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نبودی
و اگر عالم بودی بنا محرم نظر نکردی و اگر عارف بودی بر ذوالنون حق التفات
ننمودی این بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود چنین بودی مرا آتشی در جان
من افتاد نقلست که وقتی سفر دریا خواست کردن در بدایت احوال و شوریدگی
او بود چون در کشتی نشست بازرگانی را در کشتی گوهری یاوه گشت همه اتفاق بر او
کردند او را بسیار رنجانیدند و آزار نمودند و استخفاف کردند و او خاموش
می بود چون کار از حد بگذشت دلش بدرد آمد در حال با حق تعالی در مناجات
و گفت الهی تو گواهی در حال ماهیان بسیار سر از دریا برآوردند هر یک گوهری
در دهان ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند
در پایش افتادند و عذر میخواستند از این سبب نام او ذوالنون شد و عبادت
و ریاضت او را نهایت نبود تا حدی که خواهری داشت که در خدمت او چنانک
عارفه شده بود که روزی قرآن میخواند باین آیت رسید که وظللنا علیکم
الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی
و محمدیان را نفرستی بعزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی عطا نکنی در حال
من و سلوی باریدن آغاز گرفت خواهرش از مشاهده آن حال نعره بزد و از خانه
بیرون دوید و روی به بیابان نهاد و دیگر هرگز باز ندیدند نقلست که ذوالنون
وقتی در کوهها می گشت و میگریست گفت قومی مبتلایان را دیدم که در کنار
کوهی بر در صومعه جمع آمده بودند گفتم چه بوده است شما را گفتند در این صومعه عابدی

هر سالی یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد در حال همه شفا یابند باز در صومعه
رود تا سال دیگر من صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف
و چشمها در مغاک او فتاده از هیبت او لرزه بر من افتاده پس بچشم شفقت در مبتلایان
بگریست و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود
من دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای علتهای ظاهر را علاج کردی علت باطن را
علاج کن در من نظر کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامنم بدار که حضرت مالک
الملک ذوالجلال از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده از کمال غیرت خداوندی ترا بدو بازگذارد و او را بتو این بگفت و در
صومعه شد نقلست که روزی یاران ذوالنون را گریان دیدند گفتند سبب گریه
چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد حضرت حق سبحانه و تعالی را در
خواب دیدم فرمود ای ذوالنون خلق را بیافریدم و دنیا بر ایشان عرضه کردم
برده جزو شدند نه جزو از ایشان روی بدنیا آوردند و یکجزو ترک دنیا گفتند
پس بهشت بر آن یکجزو عرضه کردم آن یکجزو نیز ده جزو شدند نه جزو روی به بهشت
آوردند یکجزو باقی ماندند پس دوزخ در پیش راه آن یکجزو نهادم آن هم بازده
جزو شدند نه جزو از دوزخ برمیدند و پراگنده شدند و یکجزو باقی ماندند که بدنیا
فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ رمیده گشتند پس ایشان را گفتم
که چه میخواهید و چه میطلبید از حضرت ما همه سرها زیر انداختند و گفتند الهی تو خود میدانی
آنچه ما میخواهیم ما از تو ترا میطلبیم و بجز حضرت تو نخواهیم و نگریم نقلست که وقتی

کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت یا شیخ مرا صد هزار دینار از پدر میراث رسیده
میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفت نفقهٔ تو
روا نباشد صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بحد بلوغ رسید بخدمت شیخ آمد
و آن صد هزار دینار بدرویشان نفقه کرد چنانکه هیچ نماند بعد از چندی روزی
پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست ان جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا بدرویشان صرف کردمی شیخ این بشنید دانست
که هنوز او بحقیقت کار نرسیده و دنیا را نزد او خطری هست آن جوان را
بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی که شیخ میگوید که سه درم از فلان
دارو بده برفت و بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بسای انگاه بروغن
خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بیاور برفت
و چنان کرد و پیش شیخ آورد پس شیخ آن مهرها را در دست مالید و دمی برانها
بدمید سه پاره یاقوت احمر گشت که هرگز ان جوان چنان یاقوت ندیده
بود شیخ گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و لیکن مفروش آن جوان ببازار
برد و بنمود هر یک را هزار دینار قیمت کردند بیامد با شیخ گفت شیخ گفت
در هاون نه و خورد کن و در آب انداز و بدان که این درویشان از
بی نانی گرسنه نیند لیک باختیار ایشان است ان جوان توبه کرد
و بیدار شد و دنیا را در دل او قدری نماند نقلست که ذوالنون گفت
سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آید چنانکه بایست
و آن بود که روزی پادشاه زادهٔ با کوکبهٔ جلال از در مسجد من برگذشت

ول

و من در این سخن بودم که بمجلس احمق تر از ان ضعیفی نبود که با قوی در هم افتد آن
پادشاه زاده در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف و عاجز است
با خدای قوی در هم میشود آن جوان را لون متغیر گشت و آب از چشمهای او سرازیر
گردید پس برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت ای شیخ طریق بخدای چگونه
بود گفتم طریقی است خوردتر و طریقی است بزرگتر اگر طریق خوردتر میخواهی
ترک گناه و ترک دنیا و ترک شهوت و آرزوهای نفس و اگر طریق بزرگ
ترک میخواهی ترک خود و ترک هر چه دون حق است از دنیا و آخرت انجوان را
رقت شد و بسیار گریست و گفت بخدا که اختیار نکنم مگر طریق بزرگتر پس برفت
و روز دیگر اسباب تجمل را از خود سلب نموده و پشمینه پوشیده و بیامد و مردانه
در کار شد تا از ابدال گشت نقلست از ابو جعفر اعور که گفت پیش ذوالنون بودیم
و جماعتی از یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند
و تختی انجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را ان بود که
ساعت بگویم این تخت را که گرد خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت
بحرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی در آنجا حاضر
بود چون این بدید آن قدر بگریست که جان بداد پس بر همان تختش بشستند
و دفن کردند نقلست که وقتی کسی پیش ذوالنون آمد و گفت یا شیخ وام دارم
و هیچ ندارم ذوالنون سنگی از زمین برداشته بدو داد آن مرد بگرفت

و بیازار برد زر درکشنه بود و بچهار صد دینار طلا بفروخت و بوام خود داد نقل است
که جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار کردی یک روز شیخ انگشتری بدو داد و گفت
پیش نانوا بر بیک دینار گرو کن نانوا گفت بیک درم بیش نمیگیرم باز آورد گفت
بصراف بر و قیمت کن بصراف برد دو هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت ای جوان
علم تو بحال صوفیان چون علم نانواست بانگشتری نقل است که ده سال ذوالنون را
اش سکباج آرزو بود و بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس بسیار عجز کرد و گفت
چه باشد اگر عیدی مرا فردا سکباجی بدهی گفت ای نفس اگر موافقت کنی امشب
در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن را است است نفس در آن موافقت
کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد نفس برگردانید
و در کاسه نهاد و برخواست و بنماز ایستاد چون از نماز فارغ شد گفتند
چه حال بود گفت چون لقمه برداشتم نفس گفت دیدی که عاقبت بمراد
ده سال رسیدم گفتم بخدای که نرسی پس بعد از لحظه مردی درآمد و دیگی
سکباج بر سر نهاده و گفت ای شیخ بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی
حمالم مدتی بود که فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد
تا دوش بعیدی سکباج ساختم در وقت سحرگاه بخواب شدم حضرت خواجه
انبیا را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که ای مرد اگر مرا دوست میداری
و میخواهی که فردای قیامت مرا بینی و با من باشی این دیگ سکباج را پیش

ذوالنون

ذوالنون برد و او را بگوی که محمد ابن عبد الله ابن عبد المطلب شفاعت میکند که یک نفس
با نفس خود صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون بسیار گریست و گفت فرمان
بردارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل
مصر بکفر و زندقه او گواهی دادند و همه متفق شدند و متوکل خلیفه را از احوال
او آگاه گردانیدند خلیفه کس فرستاد تا ذوالنون را بند نهاده بدرگاه او بردند
در راه پیره زنی پیش ذوالنون آمد گفت زنهار که ازین مرد بترسی که او نیز چون
تو بنده ایست تا خدای بخواند بنده کاری نتواند کرد پس ذوالنون گفت
که در راه سقائی دیدم خوش رو و پاکیزه آبی بمن داد با کسی که با من بود اشارت
کردم که دیناری بوی ده آن سقا قبول نکرد و گفت ای شیخ تو اسیری و در بندی
جوانمردی نیست از تو چیزی گرفتن چون بدرگاه خلیفه رسید خلیفه گفت او را
بزندان بردند چهل شبانه روز در زندان مقید بود و خواهر بشر حافی هر روز
یک قرص نان جو از برای او می برد بعد از چهل روز که او را بیرون آوردند
آن چهل نان همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنید دل تنگ شد و گفت تو
میدانی که آن قرصها همه حلال بود و بی منت چرا نخوردی ذوالنون گفت
آری لیکن طبقش پاک نبود که بر دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان
بیرون آمد در راه بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روی
او و جامه او نماند و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد پس او را پیش خلیفه

بردند و سخن او را جواب نداده خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت همه بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او حیران شدند و خلیفه مرید او
گشت و او را باعزاز تمام باز گردانیدند نقلست که مریدی بود ذوالنون را
که چهل چله داشت و چهل موقف بایستاده و چهل سال خواب شب نکرده و چهل
سال بر حجره دل نشسته بعد از چهل سال روزی پیش ذوالنون آمد و گفت
ایها الشیخ چنان و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت ابتدت حضرت
دوست با من التفاتی نمیفرماید و سخنی نمیگوید و مرا هیچ چیز بر نمیگیرد و بر من
هیچ از عالم غیب مکشوف نمیشود و اینهمه که میگویم نه از آن است که خود را
ستایش کنم بلکه شرح بیچارگی خود میدهم که آنچه در وسع من بود بجای
آوردم و از حضرت دوست شکایت میکنم که همه جان و دلم مستغرق
محبت اوست تا غم بی دولتی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میکنم
و نه از آن میگویم که دلم از طاعت آنحضرت بگرفته لیکن می ترسم که اگر
عمری مانده باشد باقی عمر نیز همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزدم
که از حضرت التفاتی دیده باشم و خطابی شنیده باشم مرا نا امیدی
بسیار سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکانی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت
برو امشب سیر بخور و نماز خفتن بگذار و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
بلطف ننماید بعتاب پیدا آید و اگر برحمت در تو نظر نکند بعنف نظر فرماید

[illegible]

در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد   طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد پس درویش
برفت و آن شب سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز بگذارد و بخفت
و گفت حضرت خواجه کاینات را صلی الله علیه و آله بخواب دید که بیامد و فرمود که ای درویش
حضرت دوست سلام میرساند و میفرماید که مخنث نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید
و زود سیر شود که اصل در کار استقامت و ترک ملالت است پس فرمود که حضرت
حق سبحانه و تعالی میفرماید که خاطر حزین باشد مدار و اندوهگین مباش که مراد چهل
ساله در کنار وقت نهم و هر چه امید تست بدوست برسانم و هر چه مقصود تست ترا حاصل
گردانم ولیکن سلام ما بدان راهزن مدعی برسان یعنی ذوالنون بگوی که ای مدعی
دروغ زن اگر ترا رسوای شهر نکنم نه خداوند توام تا در پیش حضرت ما با عاشقان
و فرو ماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید از خواب بیدار شد و از شادی گریه بروی
افتاد پس بخدمت ذوالنون آمد و حال باز گفت ذوالنون چون شنید که حضرت
دوست او را سلام رسانیده و دروغ زن و مدعی فرموده از شادی و شعف
بهای های گریستن آغاز کرد   نقلست که ذوالنون گفت وقتی جوانی اعرابی نیکو
روئی خوش منظری دیدم در طواف کعبه با تنی نزار و زرد و ضعیف و استخوانش
گداخته پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم گمان من که تو محبی و از محبت چنین سوخته
و گداخته گشته گفت بلی گفتم گمان من نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم موافق

با مخالف گفت موافق و مهربان گفتم سبحان الله محبوب تو قریب و موافق و مهربان
و تو بدین زاری و نحیفی گفت ای بطال تو ندانسته که انس قربت و موافقت بسی سوزنده
تر است از انس بعد و مخالفت محنت قرب ز بعد افزون است دلم از محنت
قربش خون است هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال
نقلست که ذوالنون گفت وقتی در سفری بودم زیبا زنی جوان و بغایت صاحب
جمال و نیکوروی دیدم و او را شوریده خاطر یافتم پیش او شدم و سلام دادم
و از او سؤال کردم که ای جوان زن تو را دردزده و پریشان حال می یابم حالت
تو چگونه است چون این بگفتم رنگ رخسار او متغیر شد و آب از دیده ها بیرون آورد
و گفت ای جوان تو را چه کار گفتم مقصود من آنست که بدانم که محبت را غایتی هست گفت
نه محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه حضرت محبوب را نهایت نیست گفتم تو اندوه
که محبت در محبت از محبوب الم یابد گفت ای بطال عیب نیست آنکه از محبوب الم یابد
و خود را محبت او مشهور گرداند خون خورد و خاموش نشیند که اندک نازک طاقت
فریاد داد خواه ندارد نقلست که وقتی ذوالنون بیمار شد یکی از دوستانش
بعیادت او آمد و گفت ای ذوالنون الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر
و گفت اگر کسی حضرت دوست را شناسد نام آنحضرت را بدین آسانی بر زبان
نیاورد نقلست که ذوالنون گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود جوان گبری را
دیدم بسی نیکوروی دامن پر افکنده و دران برفها ارزن میپاشید گفتم ای جوان
چه دانه میپاشی گفت مرغکان امروز دانه نیابند ارزن میپاشم باشد که بر ایشان رحمت

بر من رحمت فرماید گفتم دانه که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نپذیرد باری
بیند آنچه من میکنم گفتم آری بیند گفت همین مرا بس باشد پس ذوالنون گفت
چون بحج رفتم آن جوان گبر را دیدم عاشق‌وار در طواف گفت ای ذوالنون
دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا بدرگاه خود آشنائی داد و
و آگاهی بخشید ذوالنون گفت من خوش شد گفتم الهی مشتی ارزن گبری را
میخری در حال هاتفی آواز داد که حضرت دوست هر که را خواند نه بعلت خواند
و هر که را راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون دل فارغ دار که کار فعال لما یرید
با قیاس تو راست نیاید جناب کبریائی لاابالی است منزه از قیاسات خیالات
نقلست که ذوالنون هرگاه خواستی در نماز شدی بسیار گریستی و گفتی الهی
بکدام قدم بدرگاه حضرت تو آیم و بکدام دیده به قبله تو نگرم و بکدام زبان با حضرت
تو راز گویم اکنون از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم تو دانی و فضل
خود آنگاه تکبیر بستی و چنان مستغرق حضور شدی که اگر تیغی بر او زدندی شاعر
نگشتی نقلست که پیوسته گفتی اگر امروز ما را اندوهی پیش آید با حضرت او گویم
اگر فردا از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی الهی بعزت تو که مرا از اهل حجاب
محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت خود را محجوب گردانیده

از خلق دنیا بحجب آخرت و از خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سخت ترین حجابها
دید نفس است و گفت حکمت در درونی قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت خوشا
حال کسی که پیوسته دل او دردزده بود و گفت زینت تن در آرایش اسباب است
و زینت روح در آرایش محبت است و گفت عجب نیست از کسی که به بلائی مبتلا
گردد و راضی باشد عجب از آنکس است که به بلائی مبتلا گردد و راضی باشد
و گفت مردمان تا ترس کار باشند بر کار باشند چون ترس از دل ایشان
برود گمراه گردند و یاغی شوند و گفت علامت خشم حق بر بنده آن بود که آن
بنده از درویشی خوف ناک بود و گفت فساد در دل از شش چیز بهم رسد
یکی ضعف نیت در عمل بندگی دویم آنکه میل نفس او بکام رانی بود سیم آنکه
با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای
مخلوق را بر رضای خالق برگزیده باشند پنجم متابعت هوای نفس خود کنند
ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته اند و هنرهای ایشان را از نظر
محو گردانیده اند و گفت صاحب همت اگر چه کج باشد بسلامت نزدیکتر و صاحب
همت هرگز بهیچ چیز سر فرو نیاورد اما صاحب ارادت زود از هر چیز راضی
شود و گفت زندگانی نیت نکو مردانراست زیرا که دل ایشان با اهل نیت نکو بتقوی

و نشاط

و نشاط ایشان نبود که محبت و ذکر حضرت مولی و گفت دوستی کنید با کسی
که بتغیر شما متغیر نشود و گفت صحبت با دوستان چنان کنید که در دین و دنیا
مخالفت نه نمائید و گفت علامت محبت با حق تعالی آنست که چون نام مقدس
او در پیش آنکس مذکور شود او از خود گم شود و وجود اشخص از غلبه حال محو و ناچیز
گردد و گفت صحبت مدارید با خدای جز بموافقت و با خلق جز بنصیحت و با نفس
جز بمخالفت و گفت خدای تعالی عزیز نکند خوارتر از آن که او را از خواری نفس
او محجوب گرداند تا ذل نفس خویش ببیند و گفت هر که را با خلق انس بود هرگز نش
با خدای انس نبود و گفت هیچ چیز بنده را رساننده تر بخدای از اخلاص در خلوت
زیرا که هر که تعلق با وقت بعمود اخلاص دست زد بر یکی از ارکان قرب و گفت
با دل قدم بر سر چوبی پای اگر بپای نشان است که هنوز درین راه قدم ننهاده
زیرا که تا ذره از وجود تو مانده باشد قدم در این راه نداری و گفت گناه مقربان
حسنات ابرار است و گفت چون بساط محبت گسترانید گناه خلق اولین و آخرین
بر حواشی آن بساط محو و ناچیز گردد و گفت چون ارواح انبیا را در میدان
معرفت در آوردند روح حضرت مصطفی علیه السلام پیش از همه ارواح در آمد
تا بروضه وصال رسید و گفت محبت خدا آنرا کاس محبت ندهند که بعد از آنکه
خون دلش بسوزد و بقطع انجامد و گفت خوف دلش در جنب خوف فراق
بمنزله یکقطره است که در دریای عظیم اندازند و من چیزی ندانم دل کهرنده تر از خوف

فراق وگفت هر چیزی را عقوبتی است و عقوبت محبت آنست که از یاد محبوب
غافل گردد و بخود مشغول شود وگفت صوفی آنست که هر چه گوید نطقش حقایق حال
وی بود و چون خاموش شود خاموشیش معبر حال او باشد پرسیدند که عارف
که باشد گفت مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان وگفت عارف هر ساعت
خاشع تر شود زیرا که هر ساعت نزدیکتر بود وگفت عارف ملازم یک حال
شود که از عالم غیب هر ساعت حالتی دیگر روی فرود می آید تا صاحب حال لایتغیر
نه صاحب حالت وگفت ادب عارف برتر از همه ادبها بود زیرا که او را معرفت
ما دب است وگفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامه مؤمنان را
دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و علما راست سیم معرفت صفات
و وحدانیت است و این مخصوص اهل ولایت است آن جماعتی که مشاهده حق اند
بدلهای صافی خویش و حق بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه را بر عالمیان پوشیده
دارد وگفت حقیقت معرفت اطلاع بر اسرار حق است بدانچه لطایف انوار بدو
پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دانست وگفت زینهار که مدعی معرفت
نباشی چون عارف و معروف در حقیقت یکیست تو در میانه چه پیدائی وگفت
هر که عارف تر است بخدای تحیر او سخت تر و بیشتر است از جهت آنکه هر چه با فتاب
نزدیکتر شوی در آفتاب خیره تر گردی تا بجائی رسد که در آفتاب محو شوی و خود را
هیچ نبینی نزدیکان را بیش بود حیرانی که ایشان دانند سطوت سلطانی
وگفت عارف چنین بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت

و بی

و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق
ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که
بزبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود که بر دیده های ایشان
راه یافته پس گفت خواجه کاینات صلی الله علیه و آله از این صفت خبر داد
و فرمود که حق تعالی میفرماید که چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم
گوش باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن
گوید و دست او باشم تا بمن گیرد وگفت مؤمنان و متقیان پادشاهان
آخرت اند عارفان و عاشقان بر ایشان پادشاه باشند وگفت علامت
محبت حق تعالی در بنده آنست که آن بنده ترک کند هر چه او را از حق مشغول گرداند
تا او ماند و یاد خدا و بس وگفت فساد دل چهار علامت است یکی آنکه از طاعت
حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سیم آنکه در چیزها بچشم عبرت
نظر نکند از علم آنچه را شنود وگفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسید آنست
که مخالف هوا باشد و تارک شهوات شود وگفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهمه حال چنانچه او خداوند تست در همه حال وگفت علم موجودست و عمل
بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق
در حب مفقود وگفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت وگفت توبه بر سه
قسم است توبه انابت و توبه استجابت توبه انابت آنست که بنده توبه کند از خوف

عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست که بنده توبه کند از شرم خدای تعالی و گفت
بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل صدق نیت است بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن
چشم است از محارم و توبهٔ گوش ناشنودن باطل است و توبهٔ دست ترک گرفتن
مناهی و توبهٔ قدم ننهادن در مناهی و توبهٔ شکم پرهیز بودن از حرام و شبهات و توبهٔ فرج
دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمر است در جای شغل محض و گفت خوف
چنان باید که از رجا بیشتر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود و گفت طلب حاجت
بزبان فخر و عجز کننده نه بزبان حکم و گفت حرام محرم باشد تخبط دوست تر دارم از مناهی
عجب و گفت ذکر خدای غذای جان من است و ثنای او پیراهن جان من است و محبت
آنحضرت لباس جان من است و گفت شرم هیبت بود بر دل با وحشت انکه بر تو رفته است
از بدیها و کردها و گفت هیبت و محبت شخص را در سخن آورد و شرم خاموش کند و خوف
بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر را البته نکند بمعاصی و باطن را آلوده
نکند بفضول و اعتراض و با پروردگار خود در مقام تسلیم و رضا ایستاده باشد و گفت
صادق آن بود که زبان او تصدیق و صواب باطن بود و گفت صدق شمشیر خدای است
بر هر چه گذر کرد او را پاره کرد و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است
یعنی آنچه نیکوتر و بهتر بود در راه حق ایثار کنی و معلوم است که جان عزیزترین چیزهاست
تا او را دوست ایثار نکنی بحضرت دوست راه نیابی کما قال الله تعالی لن تنالوا
البر حتی تنفقوا مما تحبون و علم داری آنچه خدای تعالی او را علم داشته و مبادا از تو ذره
پدید آید بسبب ایثار کردن چیزی در راه حق و باید ایثار را از فضل و عنایت حق بینی نه از

از

از عجز خویش زیرا که تا توفیق آنحضرت روی ننماید از تو هیچ کار نیاید و باید دنیا و هر چه آن را
خرد شمرده است بدان التفات ننمائی و دست از آن بداری و خویشتن را دران غرق
کردن در میان نه بینی و گفت وجد برقت در دل و سماع واردی است خدائی که دلها را
بدو برانگیزد و بر طلب حق حریص کند و هر که آن را بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود
در کفر و زندقه افتد و گفت توکل از سببها بریدن و خود را در صف بندگی باز داشتن است
و گفت توکل ترک تدبیر خود بود و بیرون آمدن از قوت و جمعیت خویش و گفت
حقیقت انس آنست که صاحب او را وحشت آید از دنیا و خلق دنیا مگر از اولیاء الله را
که انس داشتن با اولیا انس داشتن با خدا بود چه اولیا آنانند که بکلی از وجود خود فانی شده
و بحق باقی اند و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازد گوئی با ایشان خطاب میرود باید در
دوزخ بریان باز و گفت پست ترین مقام انس گرفتگان بحضرت حق سبحانه و تعالی است
که اگر ایشان را در آتش سوزانند نگذرد همت ایشان از حضرت غایب نمانند از غایب انس
و محبتی که با حضرت او دارند و گفت علامت انس با حق آنست که با خلق انس نگیرد
و گفت مفتاح عبادات همه فکرت است و نشان رسیدن بآن مفتاح مخالف نفس و هوا
کردن است و مخالف نفس ترک آرزوها و هواهای جسمانیت و گفت هر که مداومت
کند بر فکرت بدل عالم غیب چنبه بروح و گفت معنی رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و ترک
اختیار است پیش از قضا و جوش زدن چشمهٔ محبت و دوستی در دل در عین گرفتاری و بلیه
که گفت داناتر بنفس خویش گفت آنکه راضی تر است بدانچه قسمت کرده اند او را و گفت
اخلاص تمام نشود مگر صدق بود در او و صبر بود بر او و گفت اخلاص آن بود که ترک عجب عز

دوست محق دارد و گفت سه چیز نشان اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم و عزت
و ذلت و فقر و غنا در پیش او یکسان بود دوم آنکه رویت اعمال فراموش کند
سیم آنکه هیچ ثواب را از عمل خود نداند مگر از محض عنایت دوست گفت هیچ چیز
ندیدم نیکوتر از اخلاص و صدق نیت و صفای خلقت و گفت هرچه را چشم
بیند نسبت او بعلم بود و هرچه را دل بیند نسبت او بیقین بود و گفت سه چیز از نشان
مرتبه یقین است اول نظر بحق کردن در همه چیزها دوم رجوع بحق کردن در همه
کارها سیم یاری از حق خواستن در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی
امل دعوت کند بتقوی و تقوی دعوت کند به محبت و محبت دعوت کند تا صاحب
او را از خود برهاند و در محبوب مستغرق گرداند و چون در محبوب مستغرق شود
عین محبوب گردد و چون عین محبوب گردد حیات ابدی و بقای سرمدی او را
حاصل آمد و گفت ثمره یقین است و گفت اندکی از یقین بهتر است از بسیاری
علم زیرا که اندکی یقین دل را پر از حب حق گرداند و باندکی یقین جمله عوالم ملکوت را
ملاحظه نماید و گفت علامت یقین است که خلق را در نظر او قدری نماند و ثنا
گفتن خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند اگرچه او را عطائی دهند و فارغ گردد
و از نکوهیدن ایشان اگرچه او را منع نمایند و گفت هرکه با خلق انس گرفت از صحبت
حق تعالی محروم ماند و گفت هرکه از کوشش داشتن با نفس خود مسامحه نماید از فلاح
دور افتد و گفت هرکه را از همه چیزها نصیب حق آمد و بس هیچ باک ندارد و از فوت
همه چیزها چون حضور حق او را حاصل آمد و گفت هرکه مدعی است در معرفت حق تعالی

او بدعوی خود محجوب است از شهود حق تعالی زیرا که اگر کسی را حضور حق حاصل شد او
محتاج بدعوی نبود اما چون غایب است دعوی کند نشان محجوبانست و گفت
هرکسی مرید نبود با استاد خود از جان و دل فرمان بردار نباشد از نفس خویش و گفت
هرکه مراقبت کند خدا را در حضرت دل خویش بزرگ گرداند خدای او را در حرکات
ظاهر او نگاه دارد قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هرکه بخدای تعالی
توکل کند در کارها استوار گردد و هرکه تکلف کند در آنچه بکارش نیاید ضایع کند آنچه را
بکارش آید و گفت هرکه از خدا شرم دارد هیبت حق در دلش مستحکم شود و عظمتش کارگر گردد
و گفت هرکه طلب عظمی کند مخاطره کرده است عظیم و گفت از هر تالف اندکی بخواهد
بر حق نشان است که قدر حق تو نیک توانسته و گفت هرکه دلالت نکند ظاهر او را
بر باطن او با او همنشینی مکن و گفت هر بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد کردن
حق جمله چیزها را پرسیدند که خدای تعالی را بچه شناختی گفت عرفت ربی بربی یعنی
خدای را بخدا شناختم آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید ازو رو متاب
گفتند در خلق چگونه گفت خلق همه در وحشت غیب اند و ذکر حق کردن میان
اهل وحشت عیب است پرسیدند که بندگی مفوض بود گفت چون ما امیر کرد از نفس خود و
و نفس خویش دنیا و جو پرسق در همه احوال او را هیچ بود نماند هم حق گفتند محبت
با که داریم گفت با آنکه هیچ حال تو را منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود هرچند تغیر تو بزرگ
بود زیرا که هرچند متغیرتر باشی محبت محتاج تر باشی گفتند بنده را راه خوف

کی تمام کرد کفت آنگاه که خودرا بیمار شمرد و از همه چیز پرهیز کند از ترس بیماری خویش کفت
بنده بچه سبب مستحق رحمت حق شود کفت بهیچ چیز الا استغفاری که در وی کشتن شود و اجتهادی
که دران سهو نبود و مراقبتی خدایرا که در سر و علانیه بود و انتظار مرگ را با ساختن زاد راه
و محاسبه نفس خویش کردن پیش از آنکه اورا موقف حساب در آورند پرسیدند که علامت
خوف چیست کفت آنکه خوف خدا اورا ایمن کرداند الا از همه خوف گفته‌اند از مردم
که با صحبت ایشان نزیست کفت آنکه زبان خودرا نگاه دارد گفته‌اند علامت توکل
چیست کفت آنکه طمع از همه خلق منقطع کرداند باز پرسیدند از توکل کفت خلع ارباب
و قطع اسباب گفتند زیادت کن کفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن
نفس از ربوبیت پرسیدند که عزت کی درست آید کفت آنگاه که در نفس خویش عزت
کیری گفته‌اند که راه فتنه بود کفت بدخوترین خلق را پرسیدند که دنیا چیست
که بباید اورا ترک کرد کفت هرچه ترا از پروردگار مشغول دارد بهرچه از زن و مال
چه کفر آن نفس و چه ایمان بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا کفتند
سفله کیست کفت آنکه بخدای راه نداند و نیز پرسید بوسعید ابن الیمن از ذوالنون پرسید
که یا شیخ با که صحبت کنم کفت با آنکه تو و من در میان نبود کی بود ماز ما جدا مانده فرد و تو
رفته و خدا مانده پس کفت یا شیخ مرا وصیتی کن کفت پیوسته خدا را یاد دار و یار باش
او را و حضی خویش و هیچکس را حقیر مدار اگرچه خرد بود و در عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت
از تو سلب کنند و بوی دهند که کار رفتال لما برید با قیاس کس راست نیاید دیگری

ازاو

ازاو وصیتی خواست کفت باطن خودرا برحق کمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای
عزیز باش تا خدای ترا از غیر خود بی نیاز کند دیگری کفت یا شیخ مرا وصیتی کن
کفت شک را اعتبار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و هرگاه
بلائی بتو آورد آن را بصبر و شکیبائی تحمل کن و پیوسته لازم درگاه خدا باش دیگری
کفت مرا وصیتی کن کفت همت خودرا از پیش و پس معزول کن گفته‌اند این سخن را شرحی
باید کفت از هرچه گذشته و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و پیوسته نقد وقت خود را
باش پرسیدند که صوفیان چه کسانند کفت قومی اند که خدا را برهمه چیز بر گزیده اند
و خدای نیز ایشان را برهمه کس بر گزیده یکی کفت یا شیخ مرا دلالت کن بر حق کفت
اگر دلالت میطلبی بدو راه پیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم
یک قدم بر نفس خویش نه دیگری درکوی دوست مردی ذوالنون را کفت ترا دوست میدارم
کفت تو اگر خدا را شناسی اوترا دوست بس و اگر نشناسی کسی را طلب کن که اورا
شناسد و ترا باآن حضرت راه نماید یا منتظر باش یا منتظر جوی باش یا نظر در یا نظر در جوار
باش پرسیدند از نهایت معرفت کفت رسد نشانش آن بود که بی نشان بود یعنی نخوانند
چنانکه بود چنان بود پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد
چیست کفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال پس عارف معرفت شود پرسیدند
از عمل عارف کفت ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس
کفت کمان بد بردن بدو و هرگز کمان نیکو بدو نابردن و کفت حقایق قلوب فراموش

کردن تصفیه نفوس است و گفت دورترین کسی بحضرت حق سبحانه و تعالی آنست
که در ظاهر اشارات او با حضرت بیشتر بود از باطن او یعنی باید که صاحب باطن در حق
محو و مستغرق بود و بحجب ظاهر سر خود را از خلق پنهان دارد که هیچکس بر سر او واقف
نگردد چنانکه نقل است که ذو النون گفت هفتاد سال قدم زدم و از توحید و تفرید و تجرید
و رقم و از این کلمه همه حرکاتی بچنگ بیاوردم این سخن نگفته که همه کتمان سر خود با
هیچکس راز سر او واطلاع هم نزند نقل است که در مرض موت او را گفتند یا شیخ چه آرزو
داری گفت همه آرزوی من آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود حضرت او را
چنانکه باید بدانم این بگفت و بعد از آن یکروز بیهوش شد چون بهوش آمد یوسف ابن
الحسین بر بالین او نشسته بود گفت در این حال مرا وصیتی کن ذو النون گفت مرا مشغول
مدارید که در تعجب مانده ام در اکرام و احسان او پس وفات کرد و در همان شب که
وفات یافت هفتاد کس از بزرگان حضرت خواجه انبیا را علیه السلام بخواب دیدند
که فرمود دوست خدای تعالی ذو النون خواهد رسید و من باستقبال او آمده ام
چون وفات کرد بر پیشانی او بخطی سبز نوشته دیدند که هذا حبیب الله مات فی حب الله
چون جنازه او برگرفتند آفتاب بسیار گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر هم بافتند و جنازه
او را گرفتند سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که جنازه او را می بردند مؤذنی بانگ
نماز میگفت چون بکلمه طیبه شهادت رسید ذو النون انگشت شهادت خود را برآورد
فریاد از خلق برآمد که گوا زنده است پس طلب گور جنازه او بنهادند و او را دفن کردند

انگشت

انگشت او همچنان برآمده بود هرچند جهد کردند که انگشت او را فرو خوابانند نشد اهل
مصر چون این بدیدند تشویر خوردند و توبه کردند از جفاهائی که با او کرده بودند پشیمان
و نادم شدند رحمة الله علیه رحمةً واسعة کاملة والله بالیقین

باب چهاردهم در ذکر سلطان بایزید بسطامی رحمة الله آن سلطان العارفین
آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن سر رحمت نامتناهی آن تختهٔ جهان ناکامی
آن قدوه اولیای نامی قطب عالم و شیخ اعظم سلطان ابایزید بسطامی قدس سره
روحه العزیز اکبر و اقدم همه مشایخ و افخم و اعظم همه اولیا بود و حجة خدای و خلیفه
بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و در ریاضات و کرامات و حالات بر همه
سبقت داشت و در اسرار و حقایق نظری بی نظیر و جهد و جهدی عظیم داشت
و پیوسته در مقام قرب و هیبت بود و غرقه دریای محبت و همه تن را در مجاهده و ذکر الهی
در مشاهده میداشت و روایات او در احادیث عالی و مقالات او در کشف
حالات بیهمتا بود عالم پر بود از شرح صدر او است که در میان معارف حقیقت و معانی
طریقت عالم بهم برزده بود و کمال او تا بحدی بود که شیخ المشایخ جنید رحمة الله علیه
گفت که بایزید در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم جنید گفت که نهایت
میدان جمله سالکان وادی توحید بدایت میدان بایزید است و جمله مردان راه
توحید که به بدایت قدم او رسند هم در گردند و از خود گم شوند نقل است که بایزید
گفت که سی سال باد به بوستانی زد تا چون ماه گل در آن بوستان بشکفتم

ابوسعید ابو الخیر رحمة الله علیه گفت که هژده هزار عالم را بایزید پر می بینم و بایزید در میان
نه زیرا که آنچه بایزید است در حق محو گردیده و گم شده است نقلست که جد او از اهل
بسطام بود و والده او با او همراه بود از شکم مادر چنانکه از مادر او نقل کنند که گفتی که چون
بایزید در شکم من بود هرگاه غفلتا لقمه شبهت آلودی در دهان نهادمی او در شکم من
مضطرب شدی و آن قدر سر بر شکم من میزدی که مرا بی آرام مینمودی تا آن لقمه دفع نکردمی
ساکن نگشتی و مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را در این راه
چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نباشد گفت دل دانا گفتند اگر نباشد گفت
چشمی بینا گفتند اگر نباشد گفت گوشی شنوا گفتند اگر نباشد گفت تنی توانا گفتند اگر
نباشد گفت مرگ مفاجات نقلست که چون در کودکی مادرش او را بکتاب فرستاد
چون بسوره لقمان رسید باین آیه ان اشکرلی ولوالدیک که حق تعالی میفرماید مرا خدمت
کن و شکر گوی و مادر و پدر خود را استاد بجهت او معنی این آیه بگفت از حال بر دل او کار کرد
گفت یا استاد مرا دستوری ده که بخانه روم و سخنی با مادر بگویم دستوری یافت
بخانه آمد گفت ای مادر بدین آیه رسیدم که حق تعالی بخدمت و شکر حضرت خود و خدمت
و شکر پدر و مادر امر میفرماید من چه خانه را کدخدائی بتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است
و در دل من کار کرده است یا از خدا مرا درخواه که همه آن تو باشم یا در کار خدا مرا
کن تا همه آن او باشم مادرش گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویش
بتو بخشیدم برو و خدا را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بلاد مصر و شام
میگردید و ریاضت میکشید و بی خوابی و گرسنگی دائم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت

کرد و از همه فایده ها گرفت تا در آخر کار بخدمت حضرت صادق علیه السلام
رسید و در خدمت آنحضرت مدتی مدید می بود ~~روزی در خدمت~~ آن جناب
تا در مرتبه کمال بکمال رسید نقلست که پس از مدتی در خدمت حضرت صادق بود
روزی در خدمت آن جناب نشسته بود آنجناب فرمود یا بایزید آن کتاب را
از فلان طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق را میفرمائی آنجناب گفت یا بایزید
آخر مدتی است که در اینجائی هنوز طاق را ندیده گفت فدای تو شوم مرا با آن
چه کار که در پیش جناب تو سر برآورم من به نظاره نیامده ام چنان در طاق ابروی
تو محوم که از طاقم خبر نبود حضرت صادق فرمود یا بایزید الحال کار تو تمام است
باید به بسطام روی و خلق را بسوی حق هدایت نمائی نقلست که بایزید را نشان دادند
که در فلان جا پیری است صاحب حال بدیدن وی رفت چون نزدیک او رسید آنجا
آن مرد در آن ساعت آب دهان بسوی قبله انداخت در حال بایزید بازگشت و گفت
اگر او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی نقلست که از خانه بایزید
تا مسجد چهل گام بود هرگز در آن چهل گام راه آب دهان نینداختی حرمت مسجد را
نقلست که چون اراده حج کرد در سفر اول دوازده سال بادیه قطع کرد تا بکعبه رسید
و در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز گذاردی و در راه آمدی و گفتی
این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار بدانجا توان رسید پس بکعبه شد و زیارت
کرد و در آن سال بمدینه نرفت و گفت ادب نبود مر او را به تبع زیارت داشتن آن را

خداگانه احرامی باید گرفت از آن سفر باز گشت و در سال احرام زیارت حضرت
رسول علیه السلام گرفت نقلست که چون از آن سفر مراجعت نمود در راه بشهری
درآمد خلقی عظیم تبع او شدند چون از شهر بیرون شده مردمان از پس او بیرون
آمدند بایزید باز نگریست و با اصحاب خود گفت اینها چه کسانند گفتند اینها
با تو صحبت خواهند داشت بایزید گفت الهی از تو درمیخواهم که خلق را بمن از حضرت
خود محجوب نگردانی پس خواست که محبت خود را از دل ایشان بدر کند و زحمت
خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد و روی سوی ایشان کرد و گفت
لا اله الا انا فاعبدنی همه گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند
و شیخ در آن مقام بزبان حق اوامر و نواهی جاری نماید پس در راه که می آمد
کله سری یافت که بر او نوشته بود صم بکم عمی فهم لا یعقلون بایزید نعره زد و آن
سر را برداشت و بوسید و گفت سر صوفی را ماند که در حق محو شده و ناچیز گشته
نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند و نه
زبان دارد که در معرفت حق سخن گوید این آیت در شان اوست نقلست
که ذوالنون مصری مریدی پیش بایزید فرستاد و گفت او را بگوی که ای
بایزید همه شب در بادیه میخسبی و به راحت مشغول میباشی و قافله درگذشت
مرید آمد و پیغام رسانید بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد
که همه شب خفته باشد و چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله منزل فرود آمده باشد

چون مرید گفت و این سخن باز داد ذوالنون بگریست و گفت
مبارکش باد که هنوز احوال ما بدین درجه نرسیده است نقلست که در راه حج
اشتری داشت که زاد و راحله خویش و از آن مریدان را هم بر او بار کرده بود
یکی گفت مسکین این شتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است بایزید گفت
ای جوانمرد بردارنده این بار شتر نیست شتر خود روی پوشی است بنگر که هیچ
بار بر پشت شتر هست یا نه آن مرد نظر کرد دید که بقدر یک شبر بار از پشت شتر
برتر بود گفت سبحان الله کاری عجب است بایزید گفت اگر حال خود را از شما
پنهان دارم زبان طعن دراز میکنید و اگر آشکارا کنم طاقت آن ندارید
با شما چه باید کرد نقلست که چون زیارت حضرت رسول علیه السلام کرد بخاطرش
آمد که بخدمت مادر باز گردد و با جمعی روی به بسطام نهاد و آوازه در بسطام
افتاد که بایزید می آید اهل بسطام همه استقبال کردند چون بایزید خلق را
بدید قرصی چوبین از آستین بیرون آورد و بخورد و ماه رمضان بود مردم
چون آن بدیدند همه گفتند این مرد دیوانه است جمله به انکار بیرون شدند
و رفتند و او را تنها با اصحاب خود بگذاشتند شیخ با اصحاب گفت که دیدید
که مسئله شرعی که کار بستم همه خلق مرا رد کردند نقلست که بایزید گفت
آن کار که بازپسین کارها دانستم پیشتر همه کارها بود و آن رضای مادر بود پس
گفت آنچه از جمله ریاضات و مجاهدات و غربت گشتن و خدمت

مشایخ کردن مجستم در آن یافتم که شبی مادر من آب خواست آب در کوزه نبود
بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه بر کف دست
گرفته ایستادم تا بیدار شد و آب خواست کوزه بوی دادم چون سرمائی
سخت بود دسته کوزه بر دست من فسرده شده بود مادر مرا دعا کرد رفت سحرگاه
آنچه میطلبیدم از در درآمد نقلست که چون از مکه مراجعت نمود بهمدان رسید
و قدری تخم معصفر خریده بود و با خود به بسطام برد چون بار گشاد موری
چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای خود آواره کردن از مروت
دور است در حال بهمدان بازگشت و ایشان را در همانجا که گرفته بود باز
نهاد و به بسطام بازگشت نقلست که گفت من دوازده سال آهنگر نفس
خود بودم و او را در کوره ریاضت میگداختم و باتش مجاهده می تافتم و بسندان
مشقت مینهادم و به پتک ملامت میزدم تا از خود آیینه ساختم پس تا پنج
سال بانواع طاعات و عبادات آن آیینه را میزدودم بعد از آن یک روز
نظر اعتبار بر او کردم در حال بر میان خود زناری دیدم تا پنج سال دیگر جهد
کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه کردم پس چون نظر کردم همه خلایق
مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت
خلق بمدد حق بحضرت حق رسیدم نقلست که هرگاه بایزید بدر مسجدی
رسیدی ساعتی بایستادی و گریستی و گفتی خود را چون مستحاضه می یابم که اگر

در مسجد شوم مسجد بیالاید نقلست که سفری بحج میرفت و در راه مردی را دید صاحب
حال با کثرت عیال و شدت افلاس بایزید بخدمت او شتافت آن مرد
گفت ای بایزید کجا میروی گفت بحج گفت برای نفقه چه با خود داری گفت دویست
درم گفت برخیز و هفت بار گرد من طواف کن و آن درمها را بمن گذار و جان
دید که حج صحیح کردی بایزید چنان کرد و بازگشت نقلست که چون کار او
بلند شد و سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید او را انکار کردند و هفت بار او را از
بسطام بیرون نمودند و در دفعه آخر بایزید پرسید که چرا مرا چندین از شهر بیرون
می کنید گفتند تو مرد بدی هستی شیخ گفت نیک شهری که بدش بایزید بود
نقلست که در بدایت احوال او شبی خلوت کردی و همه سوراخها گرفتی
که مبادا آوازی بشنود که او را تشویش دهد تا مدت سیزده سال بدین منوال
حرکت مینمودی و عادتش آن بودی که پیوسته سر بر زانو نهادی چون بر آوردی
آهی بزدی و دیگر بار سر فرو بردی که بعد از سیزده سال حالت شیخ بر بسط
مبدل شد و در حالت بسط خلق فواید بسیار از او یافتندی نقلست
که شیخ یکبار در خلوت بود در حال استغراق بر زبان او رفت که سبحانی ما اعظم
شانی چون با خود آمد مریدان گفتند که بر لفظ شما چنین سخنی رفت شیخ گفت چرا
کاردی بروی نزدید بعد از این اگر اتفاق افتد خدای تعالی خصم شما باد اگر
کاردی بر من نزنید و مرا پاره پاره نکنید پس هر مریدی را کاردی بداد چون

نوبتی دیگران حال پدید آمد و آن لفظ بر زبان شیخ جاری شد مریدان قصد او کردند
و کارد بروی میزدند خانه را پر از بایزید میدیدند و کارد بروی همچنان کار میکرد
که بر آب چون ساعتی بر آمد آن صورت خورد شد تا بایزید پدید آمد چون صعوه
در محراب نشسته چند نفر پیش رفتند و حال باز گفت که چنین و چنان شد شیخ
گفت آن بایزید بود و بایزید این است که اکنون می بینید اگر کسی گوید این چگونه باشد
گوییم چنانکه روح القدس بصورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز
ازین شیوه جدا شد اما کسی در این مقام نرسد شرح گفتن نخبه او سود ندارد
زیرا که این مقام خارج مقام غفلت و عقل را و این مقام راهی نیست
نقلست که وقتی سیبی سرخ در دست داشت گفت سیبی لطیف است ازسرش
ندا دادند که ای بایزید شرم نداری که نام ما بر میوه نهی تا چهل روز وقت خود
گم کرد گفت عهد کردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم پس وقت
خود باز یافتم نقلست که گفت روزی نشسته بودم در خاطرم گذشت
که من پیر وقتم چون این اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم
و بطرف خراسان شدم و در منزلی مقام کردم روز چهارم مردی اعور را
دیدم بر شتری سوار دیدم می آمد چون نگه کردم آثار آگاهی در وی دیدم
بشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بزمین فرو شد آن مرد
بمن نگه کرد و گفت مرا بدان می آوردی که چشم فرو گرفته باز گشم و باز گردم

فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام و بایزید غرق کنم من از هیبت او از هوش برفتم
چون بهوش آمدم در کمال ادب گفتم از کجا می آئی گفت از آن وقت باز
که با تو آن عهد کردی سه هزار فرسنگ راه آمده ام پس گفت زنهار با یزید
دل نگاه دار و روی بر تافت و برفت نقلست که گفت چهل سال دیده
بان بودم چون بیک نظر کردم زناری شرکی برمیان خود بسته دیدم پس
جهد ها کردم تا آن زنار را از میان خود بریدم و گفت چهل سال دیده بان
بودم چون نگه کردم بندگی و خداوندی هر دو از خدای تعالی دیدم و گفت
سی سال خدای را مجاهده میطلبیدم چون نیک نگریستم او طالب بود و من مطلوب
او و گفت سی سالست که هر وقت میخواهم خدا را یاد کنم و نام مقدس او را بر زبان
رانم دهان را بسه آب بشویم تعظیم حق را نقلست که ابو موسی از شیخ پرسید
که صعب تر این راه چه دیدی گفت صعب ترین حجابها حجاب نفس است
و مدتی نفس را بدرگاه می بردم و او میگریست چون بدر حق برسید نفس مرا
مرد و بخنده بد نقلست که در آخر کار او بجائی رسیده بود که هر چه بر خاطر او
بگذشتی در حال پیش او حاضر شدی و چون خدای تعالی را یاد کردی بجای
بول خون از وی روان شدی روزی جماعتی پیش او آمدند شیخ سر بگریبان فرو
برده بود بعد از ساعتی سر بلند کرد و گفت دانه میطلبم که بشما دهم که طاقت گشتن آن
داشته باشند و نمی یابم نقلست که شیخ ابو تراب نخشبی را مریدی بود عظیم

کرم رو و صاحب وجد و حالات و او هشتاد بار خدای تعالی را بخواب دیده
بود روزی ابوتراب او را گفت انچنین که توئی ترا بخدمت بایزید باید رفت
مرید گفت کسی که خدای بایزید را چند بار بیند بایزید را چکند بوتراب گفت چون
تو خدا را بینی بر قدر خویش بینی و چون پیش بایزید بینی بر قدر بایزید بینی از دیدن
تا دیدن تفاوتهاست این سخن بر دل مرید کارگر آمد گفت برخیز تا پیش بایزید
برویم برخاستند چون به بسطام رسیدند شیخ در خانه نبود بلب جوی رفته بود
ایشان نیز بطلب شیخ بلب جوی رفتند بایزید را دیدند که می آمد و بر دستی
سبوئی آب و هر دو چشم شیخ سرخ شده و رنگ رخسار او برافروخته
حالی که نظر مرید بوتراب بر شیخ افتاد نعره بزد و جان بداد و بوتراب گفت
سبحان الله بیک نظر شیخ مرد شیخ گفت ای ابوتراب در نهاد این جوان کاری بود
که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید یکبار کشف آن شد طاقت
نداشت فرو رفت زنان مصر را نیز همین افتاد که طاقت دیدار جمال یوسف
علیه السلام نداشتند دستهای خود را بریدند و بیخبر بودند نقلست که یحیی
معاذ رازی رحمة الله علیه نامه نوشت به بایزید و گفت ای شیخ چگوئی در حق
کسی که قدحی شراب خورده و مست ازل و ابد باشد بایزید جواب نوشت
که من آن نمی دانم اما این میدانم که درینجا مردی هست که در شبانه روزی
دریاهای ازل و ابد درمیکشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و یحیی در نامه خود نوشته بود

با تو سری هست لیکن میعاد میان من و تو بهشت است در زیر سایه طوبی و قرصی
نان بان نامه فرستاده بود که شیخ آن را بکار برد که از آب زمزم سرشته ام
بایزید در جواب نوشت که انکه نوشته بودی که ما را با تو سری است و میعادگاه ما
در بهشت و سایه طوبی است بدان در هر جا که یاد حضرت دوست بود بهشت است
و سایه طوبی و اما ان قرص را که بکار بردم از انکه نوشته بودی که باب زمزم سرشته ام
اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته ام یحیی چون جواب نامه بخواند اشتیاق شیخ
غالب شد بزیارت شیخ رفت وقت نماز خفتن انجا رسید گفت نخواستم که زحمت
دهم تا بامداد لیکن شنیدم که شیخ دران گورستان بعبادت مشغولست بگورستان
رفتم شیخ را دیدم که نماز خفتن بگذارد و بامداد بر سر دو انگشت پای ایستاده بود
من در حال او عجب داشتم که همه شب در کار و در گفتگوی و داد و ستد بود چون صبح
بر آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک ان اسئلک هذا المقام پس یحیی پیش رفت
و سلام کرد و از واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما عرضه کردند
گفتم از این همه هیچ نخواهم که این همه مقامات حجاب است چون یحیی بنشست شیخ
مبتدی بود گفت یا شیخ چرا معرفت نخواستی که او ملک الملوکست و گفته است که از من
هر چه خواهی بخواه که ترا میسر است بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا
بر خود غیرت می اید که او را بدانم من هرگز نخواهم که حضرت او را جز او بداند جائی
که معرفت او بود من در میان چه کار دارم خود خواست حضرت او باشد که جز او

دیگری او را نداند پس یحیی گفت بحق عزت خدای تعالی که از فتوحی که هرگز ترا بوده است
مرا نصیبی بخش شیخ گفت ای یحیی اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق
موسی و طهارت عیسی و محبت حضرت محمد علیهم السلام بتو دهند زنهار که راضی نشوی
و ماوراء آن طلبی که وراء اینها از حضرت را کارهاست ای یحیی صاحب همت
باش و بر هیچ چیز فرود میا و رکه بهرچه راضی شوی و فرود آئی بدان محجوب شوی
پس یحیی دست شیخ را بوسه داد و مراجعت نمود نقلست که احمد حرب حضروی
بشیخ فرستاد که بروی نماز کن شیخ گفت من عبادات آسمانیان و زمینیان را جمع
کردم در بالش نهادم و در زیر سر گذاشتم نقلست که ذوالنون مصری رحمة الله مصلائی بشیخ
فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی باید که بر او تکیه کنم کار ما از نماز گذشت
و بنهایت رسیده ذوالنون چون این بشنید مسندی بشیخ فرستاد شیخ او را هم باز فرستاد
و گفت که شیخ در آن وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده پس گفت آنرا که لطف
و عنایت حق تعالی تکیه گاه بود با پس مخلوق چه احتیاج دارد نقلست که شبی در صحرا
بود در زمستان بود و هوا بغایت سرد بود و شیخ سر در خرقه کشیده بود مگر حالی پیدا شد که بغسل
محتاج شد آن ساعت نفس کاهلی میکرد و میگفت صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید آنگاه
غسل کن شیخ گفت چون کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز بقضا خواهد انداخت همچنان
با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه میبودم و خرقه یخ بسته بود تا آنکه
روز شد و آفتاب برآمد و هوا اندکی گرم شد پس گفت که در آن زمستان [illegible]

بودم تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی از شدت مرض و محالی جزای کاهلی
نفس را نقلست که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان
بسطام مست بود و بربطی میزد و می آمد شیخ گفت لا حول و لا قوة الا بالله جوان
شیخ را بشناخت و بربط بر سر شیخ زد بر شیخ و بربط او هر دو بشکست شیخ بخانه رفت
و سر خود را بست و بامداد بهای بربطی با طبقی حلوا بدست شیخ خادم داد و پیش آن جوان
فرستاد و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید میگوید که دوش آن بربط بر سر ما
شکستی این قراضه بستان و بربط دیگر بخر و این حلوا را بخور تا غصه شکستن بربط و تلخی
آن از دلت برود ما را عفو کن جوان چون آن بدید بیامد و در پای شیخ افتاد
و توبه کرد و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکات خلق شیخ نقلست که شیخ
روزی میرفت با اصحاب در تنگنائی سگی پیش آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار
کرد بر خاطر مریدی بطریق کار گذشت که حق تعالی آدمی را اکرم کرد آنیده و شیخ امروز
سلطان العارفین است با اینهمه ما گاه و جمعی مریدان صادق سگی را بر خود و بر ایشان
اختیار کند این چگونه باشد چون این خاطر آن مرید گذشت شیخ گفت ای عزیز
آن سگ بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه در تقصیر و از تو چه توفیر
حاصل آمد که پوستین سگی در من پوشیده اند و خلعت سلطان العارفین در سر تو افکنده
این اندیشه در سر ما آمد راه بر او ایثار کردیم نقلست که روزی دیگر میرفت سگی
با شیخ همراه شد دامن از وی در کشید سگ گفت یا شیخ من اگر خشکم هیچ خللی نیست

واگر زرم هست آب و خاک میان من و تو صلح انداز[د] اما اگر تو دامن بخود باز زنی
اگر باب هفت دریا غسل کنی پاک نشوی شیخ گفت آری تو چندین نظر داری و من
طلبه ی با من بیا تا ما هر دو را جمع کنم تا سبب این جمعیت بود که از میان ما باکی سر برزند
سگ گفت تو همرای و انبازی مرا شایانی زیرا که من مردود خلقم و تو مقبول هر که بمن
رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد تو را سلام گوید و دیگر آنکه من هرگز چیزی
برای فردای خود ذخیره ننهاده ام و تو خمی گندم داری بایزید گفت سبحان الله
همرای سگی را نشایم همرای سلطان لم یزل لایزال را چون شایم پس گفت پاکا آن
خداوندی که گرامی ترین خلق را بکمترین خلق تربیت کند و پرورش دهد نقل است که شیخ
گفت روزی یکی در من راه یافت از طاعت خود نومید شدم گفتم سا بازار شوم و
زناری خرم و بر میان خود بندم چون ببازار شدم زناری او یخته دیدم با خود گفتم
این را بیک دینار بدهند پرسیدم که این زنار بچند دینار گفت بهزار دینار من سر در پیش
افکندم هاتفی آواز داد که ندانی که زناری که بر میان چون تویی بندند هزار دینار
کمتر ندهند گفت دلم خوش گشت و دانستم که حضرت عزت را در حق من نظر عنایت است
نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقه
بایزید هیچ گاه غایب نبودی و پیوسته سخن او شنیدی یکروز شیخ را گفت امروز سی سال است
که من پیوسته صائم الدهر و قائم اللیل و بانواع ریاضات مشغولم از این عالم که تو میگویی
اثری نمی بینم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم بایزید گفت ای مرد اگر

بلکه

سیصد سال در روزه و نماز باشی یک ذره بوی از این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر
آنکه تو محجوب نفس خودی گفت مرا دوائی هست شیخ گفت آری هست و لیکن تو قبول نخواهی
کرد گفت قبول کنم که سالهاست که طالبم با من بگوی تا بجای آورم شیخ گفت
این ساعت بروی سر و محاسن خود باز کنی و این جامه داری از سر بیرون کنی و ازاری
از گلیم بر میان بندی و بر سران محلت که تو را بهتر شناسند بنشینی و توبره پر از جوز پیش نه و کودکان
دور خود جمع کن و ایشان را بگوی که هر که مرا یک سیلی زند یک جوز بدهم و اگر دو
زنند دو بدهم همچنین در کوچه و بازار شهر بگرد و هر جا که تو را میشناسند و حرمت
میدارند برو تا کودکان سیلی بر گردن زنند و خلق تو را دیوانه و مجنون خوانند
علاج درد تو اینست امرد گفت سبحان الله ولا اله الا الله گفت چرا شیخ گفت بجهت آنکه
تو خود را بزرگ تر شمردی از آنکه این کار توان کرد و تو بزرگی نفس خویش را این کلمه
گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت یا شیخ این کار نتوانم کرد دوائی دیگر فرما شیخ گفت
علاج تو اینست که گفتم و دوای درد تو منحصر است بهمین و گفتم که قبول نخواهی کرد نقل است
که شاگردی از شاگردان شیخ شقیق بلخی او را گفت او در چه حال است گفت شقیق از خلق
فراغت یافته و بر حکم توکل در گوشه نشسته و میگوید که اگر آسمان روئین شود و زمین
بکسر آهنین گردد و از آسمان باران نبارد و از زمین گیاه نروید و همه خلق عالم عیال
من شوند من از توکل بر نگردم شیخ گفت ای آفت صعب کافر شدی وای صعب شرکی
اگر بایزید کلاغی بودی بشهران مرغ پر زدی چون باز گردی او را بگوی که اگر تو

تو خدای را بدو کرده و نان بیازنمائی تو را به بود چون گرسنه شوی دو کرده نان از
انبای جنس خود بخواه و باز مانده توکل بگو نه تا از شومی تو آن شهر و ولایت بزمین
فرو نشود آن مرد از هول این سخن هیچ نگفت و باز گشت و پیش شقیق شد و حکایت
باز گفت شقیق گفت تو نپرسیدی که اگر او چنان است شما چگونه اید مرد دیگر باز
به سلام آمد بایزید گفت باز آمدی گفت مرا فرستاد که از شما بپرسم که اگر او چنان است
شما چگونه اید شیخ گفت این نادانی دیگر بهین پس گفت اگر من گویم تو ندانی
مرد گفت من از برای چه آمدم اگر مصلحت دانید فرمائید تا بر کاغذی نویسند تا رنج
من ضایع نشود شیخ گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید هیچ نیست و
بس یعنی بایزید هیچ نیست و از او ذره باقی نمانده چون موصوف نبود او را چگونه
وصف توان نمود تا به رسد بدان که از وی پرسیده که چگونه باشد توکل دارد تا اخلاق
زیرا که اینها صفت خلق تخلقوا باخلاق الله و اتصفوا بصفات الله حیا بدنه و توکل
و اخلاص متجلی شدن مرید بلخ باز گشت و شقیق بیمار شده بود و اجلش نزدیک رسیده
و هر ساعت کسی را بر بام فرستادی که تا پیش از آنکه اجل برسد جواب بایزید بشنود
نفسی چند مانده بود که مرید برسید و کاغذ شقیق داد بر خواندند و آن عیب در خود بدید
و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و از عیب خویش پاک شد و
جان بداد نقل است که شیخ احمد خضرویه وقتی با هزار مرید بخدمت بایزید آمدند چنانکه
که هر هزار مرید بر آب برفتندی و در هوا می پریدند احمد با ایشان گفت که هر که از شما
طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون بنشیند تا ما در رویم و شیخ را زیارت کنیم هر هزار

تن با احمد در شدند و هر یک را عصائی بود و در دهلیز خانه بنهادند که آن موضع را حالت
العصا خوانندی یکی از ایشان گفت که مرا طاقت مشاهده بایزید نیست من در این دهلیز تا
و عصاها را نگاه میدارم چون احمد با اصحاب پیش بایزید رفتند بایزید گفت آنکه
بهتر از شماست و اصل اوست در آریدش او را نیز در آوردند پس بایزید احمد را گفت تا کی
سیاحت کردن و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب یک جا باشد متغیر گردد شیخ گفت
دریا شو تا هرگز متغیر نگردی و آلایش نپذیری بار [دیگر] شیخ گفت فروتر آی که تا فهم نمی کنیم فروتر آمد باز
گفت فروتر آی که هیچ فهم نمی کنیم همچنین یک یک فرو می آمد تا هفت بار که بار به شیخ در مرتبه سخن فرود آمد
آنگاه در یا به بهم سخن شیخ فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم
بر سر کوی تو بردار کرده بودند شیخ گفت آری با ما عهد کرده بود که تا ما باشیم گرد بسطام نگردد
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزدان را بر درگاه پادشاهان بردار
کنند نقل است که بزرگی از شیخ پرسید که گاه گاه نزد شما جماعتی می بینیم با نهایت حسن
و جمال و صاحب نظر که با تو صحبت میدارند و ما ایشان را ندیده ایم ایشان چه کسانند
و از کجا می آیند شیخ گفت فرشتگانند گاه گاه می آیند و از ما علوم سئوال میکنند
و می آموزند و میروند نقل است که شیخ گفت شبی فرشتگان آسمان اول بر من
آمدند و گفتند ای بایزید برخیز تا خدای را یاد کنیم من گفتم زبان ذکر آنحضرت را ندارم
و فرشتگان آسمان دوم آمدند همان گفتند من همان جواب گفتم تا فرشتگان
هفت آسمان بیامدند و همان گفتند و من همان جواب دادم گفتند پس زبان ذکر

دوست کی خواهی داشت گفتم چون قیامت بگذرد و اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند
و اهل بهشت در بهشت بیارامند بایزید نعره زنان گرد عرش خدای طواف کند و الله
الله گوید نقلست که در مسجد نشسته بود ناگاه اصحاب را گفت برخیزید تا به استقبال
دوستی از دوستان خدای برویم چون به دروازه رسیدند ابراهیم هروی را
دیدند که بر خری نشسته می آید شیخ گفت ندا آمد از حق تعالی بدلم که ای بایزید برخیز
و او را استقبال کن و بحضرت ما شفیع باز ابراهیم گفت ای بایزید اگر شفاعت اولین
و آخرین بتو دهند هنوز مشتی خاک بود بایزید را از سخن او عجب آمد چون وقت
سفره شد طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت که شیخ چنین خورشها خورد
بایزید آن جمعی را دریافت چون از غذا فارغ شده دست ابراهیم را گرفت و برگرفت
بر دو دست برد دیواری زد دری گشاده شد دریای مواج و بی نهایت ظاهر شد
شیخ گفت یا ابراهیم بیا تا در این دریا شویم و عجایب قدرت مشاهده نمائیم ابراهیم
برسید و گفت مرا این مقام جنت پس بایزید گفت چگونه است که اعتراض کنی بر طعام
خورش تو ان چوار صحرا آورده و نان پخته و در آسمان نهاده آن جو است که چهارپایان
خورده اند و چند احشا اند و نجس بوده است و تو نان پخته و میخوری چون ابراهیم این الفاظ
تمام بجای آورد چنان بود که شیخ گفته بود پس در خدمت شیخ مستغرق شد نقلست
که شیخ یکبار پای دراز کرده بود مریدی در آن بود برخواست که ریو های خود بر پای شیخ
نهاده گفت شنید ای نادان چرا چنین کردی گفت چرا طاعات در خواسته است

بعد از آن در پای او خورده افتاد و گویند که نخبه بن نسل از فرزندان او آن علت
نزایت کرد یکی از بزرگی پرسید که چون کسی گناهی کند او را و بد بکری چرا سرایت
کند آن بزرگ گفت چون مرد تخت انداز بود تیر او در تو شود نقلست که مردی شیخ
گفت در فلان روز در طبرستان بودم تو را دیدم بر سر جنازه فلان شخص و پیری
نورانی دیدم که دست بر گردن تو نهاده و تو دست بر دوش او گذارده بودی چون
خلق از جنازه باز گشتند تو را با آن مرد دیدم که در هوا برفتند شیخ گفت آری آن پیر
خضر بود اما این سخن را تا من زنده ام جایی نقل مکن نقلست که مریدی بامتحان از
دور پیش شیخ آمد که فلان مسئله مرا کشف کن شیخ انکار در وی بدید گفت برو بفلان
کوه غاریست و در آن غار سردابه ایست و یکی از دوستان ما در آنجاست این مسئله
از او درخواه تا تو را کشف شود مرد در آن غار برفت چون بدان سردابه درآمد اژدهائی
دید که چشم او بچون دو طاس خون مرد از هیبت او بیهوش شد و جامه نجس کرد و خود
خود را از آن غار بیرون انداخت و بیفتاد چون بعد از ساعتی بحال آمد پیش شیخ باز
گشت و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو هنوز از هیبت
مخلوقی طهارت نگاه میکنی و هیبت و عظمت حضرت خالق چگونه کشف توانی نگاه
داشت که با انکار ما آمده که فلان سخن مرا کشف کن نقلست که قرائی را انکار بود در حق
شیخ کارهای عظیم میدید و آن بیچاره محروم گفت که این معاملها که بایزید میکند و ما نیز
که او میکند ما هم میکنیم و میکشیم همین قدر هست که او سخن میگوید و از عالمی سان میکند که ما
در آن بیگانه ایم شیخ را انکار او معلوم شد قرا روزی قصد شیخ کرد شیخ نفی با قرا

حواله کرد قرار شد روز بجود افتاد و جامه بخش کرد چون بحال آمد رفت غسل کرد و بخدمت شیخ آمد
و توبه کرد و عذر خواست شیخ گفت نداشتی که بار پیلان را بر خران ننهند نقلست که سعید
بیخورانی وقتی پیش شیخ آمد با متحان شیخ او را بمریدی ارزم بدان خود حواله کرد نام او
سعید راعی او را گفت پیش او رو که ما ولایت و کرامات با قطاع بوی داده ایم چون
سعید آنجا رفت راعی را دید در صحرا مشغول نماز و گرگ گوسفند او را پاسبانی مینمود
چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی بیخورانی گفت الحال نان گرم و انگور راعی
چوبی داشت بدو پاره کرد پاره بوی داد و گفت بکار این آب فرو برد پاره دیگر
خود فرو برد در حال بقدرت حضرت حق سبحانه و تعالی هر دو چوب سبز شده بر آمدند
و انگور آوردند طرف بیخورانی انگور سیاه بود و طرف راعی سفید بیخورانی گفت
چرا از من سیاه از تو سفید شد گفت بجهت آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه
امتحان رنگ هر یک لایق حال او بود بعد از آن راعی گلیمی بدو داد و گفت این را
نگاه دار چون بیخورانی بحج رفت آن گلیم را در عرفات بجائی نهاده بود باز طلبید نیافت
گفت آه که گلیم را دزد برد چون به بسطام آمد گلیم را در نزد راعی دید نقلست که از
بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیر زنی گفتند چگونه گفت یکروز در غلبات
وجد و شوق بودم چنانکه موئی را گنج نبود در صحرائی میرفتم بجود پیره زنی با انبانی
آرد در رسید گفت این انبان مرا با من برگیر من چنان بجود بودم که خویشتن را نمی
توانستم برد شیری در آن حوالی بود بآن شیر اشارتی کردم بیامد انبان را برپشت

او نهادم

او نهادم پس پیره زن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که چکرا دیدم و نخواستم که بداند
من کیستم گفت گویم ظالمی رعنائی را دیدم گفتم چه میگوئی پیره زن گفت ای شیخ
مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آن را که خدای تعالی تکلیف نفرموده تکلیف
کردی ظلم نباشد گفتم باشد گفت با اینهمه هم میخواهی که اهل شهر بدانند که تو از مطیعانست
و تو صاحب کراماتی این رعنائی نباشد گفتم بلی پس توبه کردم و از علی باسفل آمدم
این سخن بر من شد نقلست که شیخ گفت یکبار بکنار دجله رسیدم دجله سر بر هم
آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا به نیم دانگ از دجله بگذرانند من سی ساله عمر خویش
به نیم دانگ بزبان نیارم مرا کریم می باید نه کرامات نقلست که یکبار مردی را دید
که در مسجد نماز میکرد گفت ای مرد اگر می پنداری که نماز سبب رسیدن است بخدای غلط
کرده که همه سر بسر پندار است نه مواصلت اما اگر نماز نکنی کافر باشی گفت پس چه باید
کرد شیخ گفت نماز و سایر طاعات را بابت نمود اما ذره بچشم اعتبار در آنها
نباید نگریست که مشرک خواهی شد و گفت کسی بود که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت
بود و کسی بود که بیاید و فایده آن رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی
بر ما غالب بود در آن حالت با خود نباشیم ما را منکر شود و عیب گوید و در لعنت افتد
و دیگری بیاید در آن حال حق را بر ما غالب بیند ما را معذور دارد و ثمره آن رحمت
بود و گفت میخواهم که زودتر قیامت بر پا شود تا من خیمه خود بطرف دوزخ زنم که چون
دوزخ مرا بیند نیست شود با وجود من سبب راحت خلق گردد نقلست که جماعتی هم
مریدان خود را گفت که هر که از شما روز قیامت شفیع نشود اهل دوزخ را گوار عذاب

خلاص کند و به بهشت برساند او از مریدان من نیست این سخن از شیخ رسید گفت من
نگویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هر که از دوزخ برند دست او را
بگیرد و به بهشت فرستد و خود بجای او بدوزخ رود نقلست که یکروز خطیب این آیت
میخواند و ما قدروا الله حق قدره عرق از اندام شیخ روان شد و چندان سر خود بر زمین
زد که بیهوش شد چون بهوش آمد گفت چون این میدانستی این گدای دروغ زن را
کجا آوردی که دعوی معرفت تو کند نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم عظیم ضعیف شده بودند
و نزدیک بود که شکسته گردند آوازی شنیدند که بایزید لشکر اسلام را دریاب در حال
از جانب خراسان بادی آتش ناک پدید آمد درمیان لشکر کفار افتاد و منهدم شدند و لشکر
اسلام قوت یافت نقلست که یکی یکروز شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی بگویم
شیخ گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم و هنوز نیافته ام اینساعت برای
تو از کجا بیاورم و گفت خلق همه پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتاب است
و من سی سالست تا از حضرت او درخواست میکنم که بقدر سر سوزنی از خود راه بر من گشاده
گرداند و هنوز مرا حاصل نشده نقلست که روزی ابوموسی از شیخ پرسید که یا شیخ بامدادت
چون است شیخ گفت مارا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بسی ما را آواز دادند
که ای بایزید خزاین ما از طاعات مقبول و خدمات پسندیده پرست اگر حضرت
ما را خواهی چیزی بیاور که ما را نبود گفتم الهی آن چیست که حضرت ترا نبود ندا آمد که
بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه

بجز گرسنگی آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من که بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان
کرد و این حدیث بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که برود و از
راه باز نماند و از کوشش خود دست بندارد تا ناگاه پای او بگنجی فرو شود و از آن گنج
توانگر گردد نقلست که هرگاه که شیخ در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن
بودی و چون در ذات سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد و بسر آمد
روزی شیخ یکی را دید که میگفت عجب دارم از کسی که حق را داند و در حضرت او عاصی
شود شیخ گفت من عجب دارم از کسی که حق را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای
بماند و از خود فانی شود نقلست که شیخ گفت اول بار که در خانه رفتم خانه دیدم دوم
بار خداوند خانه را سیم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان از خود فانی و در
حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم و نمیدیدم نقلست که یکروز کسی بدر خانه شیخ آمد
و در بزد شیخ گفت که را میطلبی گفت بایزید را شیخ گفت بیچاره بایزید که سی سالست
که من بایزید را میطلبم و نام و نشانش نمی یابم این سخن بذوالنون مصری رسید گفت خدای
بیامرزد برادرم بایزید که با جماعتی که در خدای گم شده اند او نیز گم شده است نقلست
که بایزید را گفتند که از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر از مجاهدات بزرگ
بگویم طاقت شنیدن آن نیاورید از کهین چیزی بگویم وقتی نفس را کاری فرمودم
کاهلی کرد یکسال آبش ندادم گفتند بگوئی در مردی که در حجاب او حق است
یعنی با او میداند که حق است حجاب او باید که نماند و دانش او نماند تا او را

کشف حقیقی بود و شیخ در استغراق پیوسته چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بود
که از او جدا نشده بود هر روز که شیخ او را بخواندی پرسیدی که نام تو چیست
روزی مرید گفت یا شیخ مرا افسوس میداری من بیست سال است که در خدمت
توام هر روز پرسی که تو را چه نامست شیخ گفت ای پسر افسوس نمی کنم بلکه نیست
دانا است لیکن نام او آمده است و همه نامها از یاد من برفته است نام تو هر روز
یاد میگیرم و باز فراموش میکنم نقل است که از شیخ پرسیدند که این درجه
بچه یافتی و به این مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی شوری در من پیدا شد از
بسطام بیرون آمدم که خود را مشغول گردانم ماهتابی عظیم بود و جهان آسوده
ناگاه حال بر من متغیر شد و عالم بر من دیگرگون گشت حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب
عظمت آن حضرت کمتر از ذره نمودی شورش و حیرت من زیاد شد و حالتی عظیم از من
غالب شد از خود بیخبر گردیدم و در آن بیخودی بیاز من گفت الهی درگاهی بدین عظمت
و چنین خالی و کارهایی چنین شگرف و تنها آوازی شنیدم که درگاه ما خالی از آن است
که هر ناشسته از اولین و آخرین در درگاه او بقدر ذره نبود خاطری درآمد که مقام شفاعت
حضرت محمد را است ادب نگاه داشتم خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی
نامت را بلند گردانیدیم و او را سلطان العارفین خواندیم پس در پیش ایام ابونصر قشیری
حکایت کردند که بایزید روزی چنین گفت که من چون میخواستم که از کرم ربوبیت
درخواست کنم تا ذیل غفران بر جرایم خلق اولین و آخرین درپوشد لیکن شرم کردم
و ادب نگاه داشتم که مقام صاحب مقام محمود است در تصرف خویش درآوردم

فرمی

فرمی گفت بایزید بدین همت بلند در اوج شرف پرواز رسیده است نقل است
که شیخ گفت در همه عمر خویش عهد کردم که یک نماز کنم که حضرت او را شاید نتوانستم
شبی او نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی بهتر از این
می باید نزدیک بود که صبح بدمد سر بر آوردم و گفتم الهی من هر قدر عهد کردم که سجده کنم که در
خور حضرت تو بود میسر نشد اکنون تو را بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر
نقل است که گفت بعد از ریاضات چهل ساله شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم
دهید خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری و پوستین کهنه تو را راه نیست کوزه و پوستین
رها کردم ندائی شنیدم که بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضات
و مجاهدات با کوزه شکسته و پوستین کهنه راه نگرد با این درگاه باز نیافت شما که با چندین
علایق دعوی بر خود بسته اید و طریقت را دانه و دام هوا و هوس نفس ساخته اید کلا
و حاشا که هرگز بدین درگاه بار نیابید نقل است که ابوموسی گفت شبی گوش میداشتم که تا وقت
سحرگاه بایزید چه میکند دیدم که در سحرگاه یکبار گفت الله و بیهوش بیفتاد و خون از او روان
بامداد که بهوش آمد نزد او شدم و پرسیدم که حرفی این چه احوال بود گفت ندا در رسید
که تو کیستی که حدیث ما کنی نقل است از ابوموسی که شیخ شبی از نماز خفتن تا سحرگاه بر سر
انگشتان پای ایستاده بود و جمع او لرزان و مرتعش بود و خون از چشمهای شیخ
بر خاک میریخت ابوموسی گوید که من از آن حال بسیار متعجب شده بودم که حالتی
بدان پریشانی و انقلاب کمتر در شیخ مشاهده کرده بودم چون روز شد نزدیک او شدم
و سؤال کردم که دوش عظیم کاری بود که در عرفات افتاده بود عزت حضرت که مرا

از فتوح دوش بعضی بخش شیخ گفت اول قدم که برداشتم بعرش رسیدم عرش را دیدم
چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش ترا نشان میدهند که الرحمن علی العرش استوی
بیا رتا چه داری عرش گفت چه جای اینحدیث است که ما را نیز دل ترا نشان میدهند که
انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان
میجویند اگر جوانست از پیر مطلبید و اگر پیر است از جوان مطلبید و اگر زاهد است از خراباتی مطلبید
و اگر خراباتی است از زاهد مطلبید پس شیخ گفت چون بمقام قرب رسیدم ندا رسید
که در خواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از بهر من بخواه ندائی دیگر رسید که هرچه بخواهی گفتم
که حضرت ترا خواهم پس گفته شد تا از وجود بایزید ذره مانده باشد این خواست محال
دع نفسک و تعال گفتم الهی ذکر باز شوام گشت گستاخی خواهم کرد گفته شد بگوی گفتم
الهی بر جمله خلایق رحمت کن ندا در رسید که باز نگر چون نگرستم هیچ آفریده را ندیدم
الا که او را شفیعی بود در درگاه حضرت و آنحضرت را برایشان از خود و جمع شفیعان بیش
نگاه خواه تر دیدم پس بن بردم و گفتم الهی بر ابلیس رحمت فرما ندا در رسید که گستاخی
کردی برو که او از آتش است و آتش را آتشی باید تو جهد آن کن که خویشتن بدان
سزاری که سزاوار آتش ما شوی که طاقت نیاوری نقلست که شیخ گفت حضرت
حق را سبحانه و تعالی مرا از فضل خود در دو هزار مقام در قرب حضرت خود بار داد
و در هر مقامی مملکتها بر من عرضه فرمود و من قبول نکردم با خر مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی
گفتم آن میخواهم که تو میخواهی پس فرمود که ما ترا ائیم چنانکه تو ما رائی نقلست که چون
ازو دعائی در خواستندی روی نیاز بر زمین نهادی و گریستی و گفتی الهی خلق
تو اند و تو خالق ایشان و من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم که تو خود

دانائی

دانای اسراری مرا با فضولی چه کار وقتی کسی پیش او آمد که مرا پندی بیاموز که سبب
رستگاری من شود گفت برو و دو حرف از علم یاد گیر که چندانت بس که بدانی
که خدای تعالی بر تو مطلع است در همه احوال و بدانی که آنحضرت از عمل تو بی نیاز
نقلست که یکروز شیخ در راهی برف جوانی در عقب او قدم بر قدم او می نهاد و
میگفت قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت شیخا از این پوستین
پاره بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت ای جوان اگر پوست بایزید در خود
کشی سودت ندارد تا آنچه بایزید میکند نکنی نقلست که یکروز شوریده را دید که میگفت
الهی در من نگر شیخ در غلبات وجد و ذوق بود از سر عزت گفت بیک سر موئی داری
که در تو نگرد آن شوریده گفت شیخا آن نظر از برای همین میخواهم که سرور دوم نیکو شود شیخ را
بسیار خوش آمد و گفت راست میگوئی نقلست که روزی از حقیقت سخن میگفت
و لب خود میگزید و میگفت که هم شراب خوردم و هم شرابم و هم ساقی نقلست که گفت
هفتاد زنار از میان بگشادم یکی دیگر ماند هر چند جهد کردم نتوانستم گشاد زاری کردم
و گفتم الهی قوتم ده تا این زنار دیگر بگشایم آوازی شنیدم که همه زنارها را گشادی این
یکی کار تو نیست نقلست که گفت بمدتی در حق نگریستم تا آخر بدست بلا گرفتار شدم
و بهمه زبانها حضرت او را خواندم و بازخواستم آخر تا بزبان اندوه نخواندم بار نیافتم
و بهمه قدمها بر راه آنحضرت بیرون شدم آخر تا بقدم دل نرفتم و راه نه پیمودم بمنزل
گاه عزت نرسیدم و گفت سی سال بود که میگفتم الهی چنین کن و چنان ده چون باول
قدم معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن نقلست که گفت یکبار

در سحرگاهی بر درگاه حضرت مناجات کردم و زاری بسیار نمودم و گفتم الهی کیف الوصول
الیک خداوند ندا آمد که جبلت بحضرت تو نتوان راه یافت ندائی رسید که یا بایزید طلّق
نفسک ثلاثاً ثم قل الله تخت خود را سه طلاق ده آنگه حدیث حضرت ما کن نقلست
که گفت شبی با خود گفتم که اگر فردای قیامت حضرت حق سبحانه و تعالی از من حساب
هفتاد ساله عمر من بخواهد من از حضرت او حساب چندین هزار ساله بخواهم از بهر
آنکه چندین هزار سالست که الست بربکم فرموده است و جمله خلایق را از بلی گفتن
در شور درآورده این جمله شورها که در ذات آسمان اندیشه بخاطر من راه یافت
در حال از حضرت عزت خطابی رسید که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را
ذره ذره گردانیم و هر ذره از فضل خود دیداری بخشیم و گوئیم اینک حساب چندین هزار
ساله حاصل و باقی در کنارت نهیم نقلست که گفت اگر هشت بهشت را در کلبه ما
در کشایند و ولایت و سلطنت هر دو سرای را باقطاع باز دهند هنوز بدان یک آه
که در سحرگاه بر یاد او و شوق او از میان جان ما برآید ندهیم و یک نفس که بدرد
عشق او و غم محبت او برآوریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت اگر فردا
در بهشت دیدار ننماید چندان زاری و بیقراری کنم که اهل دوزخ را از زاری و ناله من
الم عذاب فراموش شود و گفت هر کس بچیزی سر فرو آورد و بهیچ چیز فرود نیامدیم
و یکبارگی وجود خود را فدای حضرت او کردیم خود را از برای خود نخواهیم محض فدای
او خواهیم و گفت که اگر یکذره از ضعف ما بصحرا آید آسمان و زمین در هم افتد و گفت
او خواست که ما را خواهد و ما نخواستیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال
روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم هیچکس مرا اجابت نکرد روی از ایشان

بگردانیدم

بگردانیدم چون بحضرت شدم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی آنست که عنایت
حق را در حق ایشان پیش از آن دیدم که عنایت خود را در ایشان و من بالهام نخواستم
که ایشان را بحق رسانم و نتوانستم حق سبحانه و تعالی بیک نظر عنایت آن همه را پیش
از من بحضرت خود رسانید و گفت از بایزیدی بیرون آمدم چون مار که از پوست
بیرون آید پس چون نگه کردم عاشق و معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی است
پس بانگی کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله رسیدم و گفت
چندین هزار مقامات از پس کردم و خود را از چندین هزار حجابات بیرون افکندم
چون نگرستم خود را در مقام حرف لله دیدم یعنی در معنی الله که کنه است راه نیست
و گفت حضرت حق سبحانه و تعالی سی سال آینه من بود اکنون من آینه خویشم یعنی
آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است
اکنون که من میگویم که آینه خویشم حق است که بزبان من سخن میگوید و در میان
ناپدید و گفت سالهای بسیار بدین درگاه مجاور بودم عاقبت حیرت در حیرت نصیب
ما آمد و گفت بدرگاه حضرت عزت شدم هیچ رحمت بر در او نبود اهل دنیا مشغول بدنیا
بودند و اهل آخرت باخرت و مدعیان بدعوی و ارباب طریقت والتصوف قومی
باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و گروهی بوجد و خرق و آنها که مقدمان راه بودند
روان سپاه بودند همه در بادیه حیرت گم گشته و در دریای عجز غرق شده بودند
و گفت مدتی گرد خانه طواف میکردم چون از خود فانی شدم خانه را دیدم که گرد من

طواف بکنند وگفت شبی دل خود را طلبیدم نیافتم چون سحرگاه شد ندایی شنیدم که ای بازید
بجز از ما چیزی دیگر مطلبی بود ترا با دل چه کار وگفت مرد آنست که در هر چیزی رنج مردانست
که هر کجا باشد هر چه را که خواهد پیش او آید با هر که سخن گوید از وی جواب شنود وگفت جهت
حق سبحانه وتعالی مرا چون بجایی رساند که خلق اولین و آخرین را در میان دو انگشت خود دیدم
وگفت مرید را علاوت دهند بر طاعت چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او
گردد وگفت الهی حضرت دوست را بدل تمامی علایق مرا آتش بسوزاند و من صبر کنم از آنجا
که دعوی صفت محبت آنحضرت هیچ نکرده باشم واگر آنحضرت گناه من و از آن جمله خلایق
را بیامرزد و همه را در جوار رحمت خود فرود آورد از آنجا که صفت رافت در رحمت اوست
هنوز بس کاری نکرده باشند وگفت توبه را معصیت یکی است و از طاعت هزار یعنی عجب
از طاعت از هر گناهی عظیم تر است و حجاب او از همه حجابها سخت تر و عجب صاحب خود را
از رحمت حق تعالی دور و مهجور گرداند وگفت کمال درجه عارف شورش دل او بود و محبت
حضرت بطریقی که سراپای وجود او چون شعله آتش افروخته بود و در آن او و حالی از خود خبرش
نبود وگفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که تخت بر هجوم دل نماید وگفت
اول دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق شدم و حق را بر مخلوقات اختیار کردم آنگاه چندان
محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم پس زحمت خود از میانه برداشتم
وانس به لقا و لطف حق داشتم وگفت حضرت حق سبحانه وتعالی را بندگانی اند که اگر
بهشت را با همه زینت با ایشان عرضه کنند بحقیقت و غافل بصدق آن باشند که تیغ
جد سر همه آرزوها و مرادات خود بردارد و همه شهوات و تمناهای او در محبت حضرت

فانی

فانی و نابود شود وگفت به خدای تعالی برضای خویش بندگان را بهشت برد گفتند
بلی گفت چون رضای خود بکسی دهد آن کس بهشت چه کند گفت یک ذره علاوت معرفت
و لذت محبت در دل بسی بهتر از صد هزار قصر در فردوس اعلی وگفت بیگانگی دوست
بسیار مردان مرد را عاجز گردانید و بسی عاجزان را نوازد و بمردی رساند وگفت
اگر توانید که بر قاعده فنا از اول بازروید بدین سخن برسید و اگر نه این همه صلاح و زهد
با ولیت که برنیاموزد وگفت خدای شما شناسان و عاشقان حضرت ثواب
بخشند و بهشت و بال ایشان است وگفت هیچ گناه شما را آن قدر زیان ندارد
که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادران دینی وگفت دنیا اهل دنیا را غرور و در غرور است
و آخرت اهل آخرت را برد در سرور و محبت حق تعالی اهل محبت آنحضرت را نور علی
نور است وگفت در مشاهده کار نقد است اما در معاینه همه نقد در نقد است وگفت
عبادت اهل معرفت پاس انفاس است وگفت چون عارف خاموش شود مرادش
آنست که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد خواهد که بحق نگرد و چون سر بر زانو نهد
خواهد که ابد سر برندارد از غیرت انسی که با حق دارد وگفت سوار دل باش که پیاده تن
وگفت علامت شناخت حق گریختن از خلق بود و خاموش بودن در معرفت او
وگفت هر که بحق مبتلا گشت و محبت با او ورزید حق هلاکت از و دریغ ندارد اما او خود
هر دو سرای بر خود دنیا ورد وگفت عشق او در آمد و هر چه دون او بود برداشت
و سوخت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است وگفت کمال عارف بو نیستن و نابود شدن
او بود در محبت حق تعالی وگفت فردای قیامت اهل بهشت را از زیارت برند چون

از زیارت باز گردند صورتهای بدیع بر ایشان عرضه کنند هر که صوری در همت بود و
صورتی اختیار کند دیگر او را از زیارت حضرت راه ندهند وگفت بنده را هیچ بار آنچ
که هیچ شود و هیچ نداشته باشد نه زهد و نه علم و نه عمل چون همه باشد با همه باشد وگفت
این قصه را گوی معرفت بود که عارف نماند و معارف برسد پس معارف در عارف
نهایت دارد و عارف معرفت برند تا از معارف یاد نیاورد وگفت علم علما
و اخبار از کسی شنیده است که از علم معلوم شود و از خبر بخبر رسد اما هر که از برای مباهات
علمی خواهد و بدان رغبت و رغبت جز طلب کند تا در نظر مخلوقات عزیز و مکرم باشد
هر روز از حق دورتر و مهجورتر شود وگفت دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او را کاری
پندارد وگفت محال باشد که کسی حق را بشناسد و در محبت آنحضرت از هستی خود فانی
نشود وگفت از جویهای آب روان آوازی می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و
وا ردرآمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصانی ظاهر نشود وگفت حضرت
حق سبحانه و تعالی را بندگانی هستند که اگر در دنیا لحظه از آنحضرت محجوب باشند مرتد و تباه
بود گردند وگفت هر که خدای را دانست زبان بسخن دیگر نگردد بذکر آنحضرت و ثنای آنحضرت
شواند گشاد وگفت کمترین چیزی که طالب را و حق را واجب و لازم است است که از اهل
و مال و فرزند و عیال تبرا کند انگاه از خود درگذرد و هر گاه چنین کند باز هیچ کار نکرده باشد
وگفت اجر و ثواب عارفان و عاشقان درگاه حق تعالی از حضرت خود حضرت بود
وگفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر بجویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار
آدم باشند هر یک با دائره بسیار اتباع بشمار و صد هزار فرشتگان مقرب

چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زاویه از زوایای دل عارف نهند او در جنب وجود
حق و استیلای محبت حق ایشان را موجود نه پندارد و از آمدن و بیرون شدن ایشان
خبر هم نرساند و اگر بخلاف این بود هر آینه مدعی بود نه عارف وگفت عارف
معروف را بند و عالم علم خود گزینند وگفت بهشت را نزدیک دوستان حق خطری
و با این همه که اهل محبت محبت محجوبند که ایشان قوم دارند که اگر خفته و اگر بیدارند طالب
مطلوب و خواهان حضرت یارند و از جلوه معشوق برخوردارند زیرا که بر عاشق عشق خود فارغ
و درگذارند و همه مغلوب و مستغرق بحر عشق و لذا زیرا که بر عاشق عشق خود و دیدن یاد او
و در مشاهده معشوق محبت و طلب کاری خود نگرستن عین طغیان است وگفت حضرت
حق سبحانه و تعالی بدل اولیای خود نظر افکند دید که بعضی از آن دلها بار معرفت او نتوانند
کشید و طاقت استیلای عشق آنحضرت را نیاورند بعبادتشان مشغول گردانید زیرا
که بار حق را جز بارگران خاص برندارند که گداخته مجاهده و تافته مشاهده باشند وگفت
کاشکی خلق بشناخت خود توانستندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود
تمام بودی وگفت جهد کن تا در همه عمر خود یکدم بدست آوری که در آن یکدم در زمین و
آسمان جز بحضرت حق تعالی را نبینی تا برکت آن یکدم همیشه در آسایش باشی وگفت
علامت آنکه حضرت حق تعالی او را دوست دارد و برگزیده باشد آنست که سه خصلت
او را داده باشد یکی سخاوتی چون سخاوت دریا دوم شفقتی چون شفقت آفتاب
سیم تواضعی چون تواضع زمین وگفت زاهدان تعالب گرد خانه طواف کنند

و بقا خواهند و عارفان مقلوب گرد بار معاف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی است
که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت اینهمه گفتگوی و مشغله و
بانگ و حرکت و آرزوها بیرون پرده است درون پرده خاموشی و سکوت و آرام
و هیبت است و گفت این دلبری چند است که خواجه از حضرت غایب است و عاشق خود
چون حضور معشوق حاصل آمد او را از خود بیرون برد تا چه جای گفتگوی باشد و گفت همه کارها
در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای باید دید نه فضل خود و گفت هر که خدای را شناخت
او را حاجت بسؤال و جواب نبود هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف
کسی بود که هیچ چیز مشرب گاه او را تیره نگرداند و هر کدورت که بوی رسد صافی گردد و گفت
آتش عذاب از آن کس است که خدای را نداند و او را از حضرت غافل باشد اما عارفان
عاشقان حق بر آتش عذاب باشند و گفت در هر روز صد هزار کس پای در این راه نهند
چون شبانگاه در آید از همه از ایمان برآیند و هیچ در دست ایشان نباشد و گفت
روش بر درویشان نشان غفلت است که هر بهشت در هر قدم حاصل آید یکی بر صنعتها
و آرزوهای نفس خود نهند و قدم دیگر بر فرمانهای خدای تعالی یعنی قدم اول را در گذارد
و قدم دیگر را استوار دارد و گفت هر که ترک هوا گفت بحق رسید و گفت هر که در قرب
حق بود همه چیز جای او را بود و گفت هر که خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش
و هر که خدای را شناخت آتش بر او عذاب گردد و گفت عاشقان الهی ثواب بهشت اند
و بهشت مال ایشان است و گفت عارف طیار است و زاهد سیار و گفت عاشق هیچ
چیز شاد نشود مگر بوصال معشوق و گفت نفاق عارفان فاضل تر از اخلاص زاهدان است

و گفت آنچه روایت میکنند که موسی و عیسی و ابراهیم و سایر انبیا علیهم السلام گفته الهی
ما را از امت محمد علیه السلام گردان تو نگمان نبری که ایشان آرزوی صفایح این مشتی
ربابت جوی کردند که خود را از امت محمد علیه السلام میدانند نه که امت آنحضرت
کسانی باشند که در اقوال و افعال و احوال مشابه و متابع آنحضرت باشند چون انبیا
در این امت مردانی را دیدند که اقدام ایشان تحت الثری و سرهای ایشان در اعلی علیین
و همت از ایشان از دو کون گذشته و ایشان خود در میان گم شده انبیا آرزوی مقام
ایشان نمودند و گفت خدا اولیا و تفاوت ایشان از چهار نام است و قیام هر وقتی
از ایشان بنامی از چهار نام مقدس است که هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن هر که را
حظ او از این نامها باطن بود وی نگران تر بود بدانچه رود در انوار و اسرار و هر که را حظ
او از این نامها اول بود شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است و هر که را حظ او از
نامها آخر بود شغل او مستقبل بسته بود و هر یک را از این کشف بر قدر طاقت او بود و
گفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد ذره خوشوقت مشوید و اگر همه
بی دولتهای در راهتان بیاید سر موئی نومید مگردید که کار خدای تعالی کن فکان بود
و گفت هر که دل خود را مرده گرداند بمکرات شهوات او را در کفن لعنت بپیچد و در زمین
ندامتش دفن کنند و هر که نفس خود را بمیراند بترک شهوات او را در کفن رحمت بپیچند
و در زمین سلامتش دفن کنند و گفت اهل محبت را حق تعالی در وقت مرگ زنده
گرداند و خوریستان را در زندگی از تماشا حیات بی بهره دارد و بمیراند و گفت بحق
نرسید کسی مگر آنکه رسید بحفظ حرمت و از راه نیفتاد مگر آنکه بیفتاد در ترک حرمت
و گفت هرگز آنچه بیت را طلب نتوان یافت اما بی طلبان خود نیابند و گفت چون

مریدی نعره زند و فریاد کند حرص بود و چون سکوت باید و خاموش گردد و دریائی شود
پر دُر و گفت چنان نمای که هستی یا چنان باش که نمائی و گفت هر که را ثواب فردای
بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده باشد که ثواب هر نفسی از عبادات و مجاهدات
در حال حاصل آید و گفت علم عذر است و عمل مکر و مشاهده حجاب پس گر خواهی باشی
چیزی که مطلبی یعنی باید که از خود وار روی خود بیرون شوی و از علم و عمل و مشاهده درگذری
و از هستی خود فانی مطلق گردی و گفت قبض الهی دلها در بسط نفوس است و بسط دلها
در قبض نفوس و گفت نفس صفتی است که هرگز میل نکند جز بباطل و گفت حیات در علم است
و لذت در محبت و راحت در معرفت و رزق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقان است
و در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک
شاخ نرگس وصال بدست پرده دار رضا داده و در هر نفسی هزاران سر بدان تیغ بردارند
و چندین هزار سال بگذشت که هنوز آن شاخ نرگس تر و تازه است و دست هیچ اهل بدو
نرسیده و گفت کمترین پایه معرفت آنست که شناسی که حرکات و سکنات خلق بخدا است
و گفت توکل زیستن را بیک روز باز آورده است و اندیشه فردا پاک انداخته و گفت
ذکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور است و گفت محبت حقیقی آنست که بسیار خود را خورد
شمری بلکه هیچ در میان نه بینی و محبوب را بزرگ دانی بلکه همه او بینی و گفت پست
ترین پایه محبت آنست که در دنیا و آخرت درگذرد آنگاه از خود نیز باید دست بدارد
و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران
حکمت نبارد و گفت دورترین خلایق بحق آن باشد که بظاهر اشارت بحق بیش بود
و نزدیکترین خلایق بحق آن باشد که بار خلق را محض رضای حق بیش کشد و خوش خوی شود

و گفت مردن نفس زندگی روان است و فراموشی نفس یاد نمودن جان است و گفت
هر که حق را بحق بشناسد زنده جاوید گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی شود و گفت
دل عارف چون چراغیست در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله عوالم ملکوت را
روشن دارد و گفت عاقل آنست که از هرچه بترسد پیش از آنکه در آن افتد کار آن بسازد
و گفت بود در زندانی در متابعت کردن شهوات خویش چون کار خود بخدای بازگذاری بسلامت
مانی و براحت برسی و گفت خدای تعالی واجب فرموده است بر کرم حضرت خویش
عفو کردن بندگانی را که تقصیر کرده اند در بندگی او که کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص
صدق نیت است با خدای و گفت ملاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت داشتن
و یکی حق را امانت نا داشتن پرسیدند که فتنه و نیت چیست گفت فتنه صحبت
حضرت مولا است و سنت و دست داشتن از دنیا و گفت یکی از مریدان شیخ نیکی
بیرون گفت شیخا مرا وصیتی فرما شیخ گفت ترا به خصلت وصیت میکنم اول چون با مردی
بد خو صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خویش از ما عیشت مهنی بود دوم چون کسی
با تو انعامی و اکرامی کند نخست حق را شکر و سپاس گو آنگاه آنکس را که خدا دل او را
بر تو مهربان گردانیده سیم چون بلائی روی بتو آورد بعجز خود معترف شو و فریاد کن
و نوحه و ناله پیش گیر که تو بر شوانی گرد و حق باک ندارد پرسیدند از زهد گفت زهد
را قیمتی نیست که من در عمر خود سه روز زاهد بودم روز اول از دنیا زاهد شدم روز دوم از آخرت
روز سیم از خود و از هرچه جز حق خدا است درگذشتم هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت
ما نداری گفتم مراد من همین است که بگوش من آید در حال گفت اند یا فتی پرسیدند

که کمال رضای بنده از خدا تا بچه حد است گفت کمال را شوام گفت لیکن از صفت خویش حرفی
شما میگویم که کمال رضای من از او تا بحدیست که اگر بنده را جاوید تا علی علیین برارد و مرا جاوید
با سفل السافلین فرو برد من بیش راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده بدرجه کمال
کی رسد گفت چون عیب خویش بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را بقدر همت
او و بقدر دوری او از نفس او بخود نزدیک گرداند گفتند ما را از زهد و عبادت میفرمائی و تو خود
زیادت زهد و عبادت نمیکنی نعره بزد و گفت زهد و عبادت از من بگشاده اند پرسیدند
که راه حق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند بحق چه توان رسید
گفت بکوری و کری و گنگی گفتند من خالص میگویم که بسیار سخن های پیران شنیده ام
هیچ سخن عظیم تر از سخن تو نیست گفت آری ایشان از بحر صفای معاملت گفتند و من از بحر
صفای محبت میگویم ایشان آمیخته گفتند من خالص میگویم آمیخته پاک را ایشان
گفتند با دو تو من میگویم تو تو توای هست تو یکی گفت ای شیخ مرا وصیتی کن گفت از خدای
بر حذر باش و بلحظه از یاد آن حضرت غافل مباش کی گفت انبیا علیهم هرگز از سیاحت
می آسایند شیخ گفت آنچه مقصود ذات مقیم است نه مسافر مقیم را در سفر طلب داشتن محال بود
گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی تو را باز پرسد و چون گناهی کنی از تو
درگذرد و هر چیز که از تو داند از او نیز پوشیده نبود آنچنین دوست دوست حقیقی بود از
برای خدای با تو دوستی کند کسی گفت یا شیخ چرا نماز شب نمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست
من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده ایست دست او میگیرم گفتند بزرگترین نشان
عارف چیست گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو میگیرد و از تو میخرد و میفروشد و دلش در حظایر
قدس نشسته بر بالین انس باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب و بیداری

جز خدا را ای را نه بیند و با غیر از حق موافقت نکند و سر خویش جز بحق نگشاید پرسیدند
از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باشند که امر معروف و نهی منکر در آن نباشد که
این هر دو در ولایت خلق است در حضرت وحدت نه امر معروف و نه نهی منکر گفتند
مرد کی داند که بحقیقت معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع
حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق آنگاه او فانی بود و باقی باقی بود فانی مرده
بود زنده و زنده بود مرده و محجوب بود مکشوف و مکشوف بود محجوب گفتند سهل ابن عبدالله
تستری در معرفت سخن میگوید گفت سهل برکناره دریا رفته است و در گرداب افتاده است گفتند
الشیخ آنکه در بحر غرق شود حال چگونه بود گفت از آنجا که دیدار حضرت با بروای هر دو کون
گردد و با طاعت و گفتگوی در بود و که من عرف الله کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت
آنکه کسی را در کنج دل خویش پای گنجی فرو شود و از آن گنج توان گردد و آن را رسوائی دنیا و آخرت
خوانند و در آن گنج گوهری یابد که آن را محبت نامند هر که آن گوهر یافت آن درویش است
گفتند مرد بچه ای کی رسد گفت ای مسکین هرگز نرسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بر بچه قناعت بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای نومیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند این چه دارد گفت هفتاد سال بود که در
حجاب بودم اما چهار سال است تا او را می بینم چنانکه مپرس در روزگار حجاب از عمر نباشد
نقل است که احمد خضرویه شیخ را گفت یا شیخ بنهایت تو نمی رسم شیخ گفت نهایت
تو به عزتی دارد و عزت صفت حق مخلوق کی بدست تواند آورد پرسیدند از نماز

گفت نماز جز ایستادن است و روزه جز گرسنگی نباشد که بعد از گشتن پرسیدند که راه بخدا چگونه است
گفت تو غایب شو از راه که بپیوستی بازو گفتند چرا مدح گرسنگی بسی میگویی گفت اگر فرعون
گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلی نگفتی و گفت هرگز متکبر بوی معرفت نیابد گفتند نشان
متکبر چیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث تر از نفس خود و نفس خود را بر دیگری
ترجیح دهد گفتند بر سر آب میروی گفت چوب نیز بر سر آب رود گفتند در هوا میپری
گفت مرغ هم در هوا میپرد گفتند در شبی بمکه میروی گفت جادویی نیز در شبی بهند میرود گفتند پس کار
مردان چیست گفت آنکه دل در کس نبندد بجز در خدای گفتند بعد از مجاهده چون بودی
گفت شانزده سال در محراب بودم که گویی حایض بودم و گفت دنیا را سه طلاق دادم
و یگانه پیش حضرت بایستادم گفتم بار خدایا جز تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم
چون صدق من بدید نخست تفضلی که فرمود آن بود که خاشاک نفس را در پیش من برداشت
و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود انها که فرمان حضرت نگاه داشتند خلعت یافتند و بدان
خلعت مشغول شدند و من نخواستم از او بجز حضرت او را و گفت چندان یادش کردم
که جمله خلایق یادش کنند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس شناخت او ما را بنیستی
آورد و مرا نیست گردانید دیگر بار نا علم آورد و مرا هست گردانید و گفت در این مدت
بپنداشتم که من او را دوست میدارم چون نگه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت
هر کس در دریای عمل غرقه گشتند من در دریای بر غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود بدیدند
و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده گرفتیم که هرگز
نمیرد و گفت همه حق گویند و من از حق گویم لاجرم هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم

ظاهر نبود و گفت نفس را بخدای خواندم از جانب مکر و ترک او گفتم و تنها بحضرت شدم و گفت
دلم را با سمانها بردند جمله عوالم ملکوت را بگشت و باز آمد گفتم چه آورده گفت محبت و رضا
که این هر دو پادشاه بودند و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر عنایت او
تو را اندر نیست بکفایت هیچکس تو را پسندیده نبود تا جوارح را در خدمت آوردم هر
که یکی کاهلی کردی بدیگری اندام مشغول شدمی تا بازنده گردیدمی و گفت خواستم سخت
ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ چیز سخت تر و بدتر از غفلت از حق تعالی
ندیدم و آتش دوزخ نکند با مردان آنچه غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم
و اعتقادم در نفس خود هر نمازی آن بود که من گبری استم و زنار بخواهم برید و گفت کار
زنان از کار ما بهتر است که ایشان در ماهی یکبار غسل میکنند از ناپاکی و ما در همه عمر خویش
یکبار غسل نکرده ایم در پاکی و گفت اگر در همه عمر بایزید یکبار این کلمه شهادت درست آید
از هیچ چیز دیگر باک ندارم و گفت اگر در عرصات قیامت مرا گویند که چرا نکردی بسی
دوست تر دارم از آن که گویند چرا کردی یعنی هر چه میکنم در آن منی من بود و منی و ترک
راست و شرک بدتر از هر گناهی است مگر طاعتی بر من رود که من در آن میانه نباشم
و گفت خدای تعالی را اسرار خلایق بصیر است بهر سر که نگرد خالی نگرد تا بایزید که در وجود
خود و پر بیند و گفت ای بسا کس که نماز نزدیکست و از نماز دور و بسا کس که از نماز دور است و با
نزدیک و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار
شدم گفتم یا رب العزة زیادت نخواهم پس از توحید و گفت حق سبحانه و تعالی را بخواب
دیدم گفتم بار خدایا راه بحضرت تو چگونه است فرمود ترک خود گوی که بحضرت ما رسیدی

وگفت حق را بخواب دیدم فرمود یا بایزید از ما چه میخواهی گفتم من نخواهم بجز خواست تو را هر چه
تو خواهی من همان خواهم و پس فرمود ما تو را ایم چنانکه تو ما را ئی وگفت خلق پندارند که من هم
چون ایشان یکی هستم اگر یک صفت مرا در عالم غیب بینند هم هلاک شوند وگفت مثل من
چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدید است و نه اول و آخر پدید است شخصی سؤال کرد
که یا شیخ عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح چیست گفت منم گفت
قلم چیست گفت منم گفت در حدیث است که حضرت احدیت را بندگانی است مثل
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل شیخ گفت آری هر چهار منم گفت خدا را بندگانی
بدل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم السلام شیخ گفت آن همه که گفتی منم مرد پس
از آن خاموش شد و سر بزیر افکند پس گفت بلی چنین است هر که در حضرت حق سبحانه
و تعالی محو و ناچیز شود بحقیقت هر چه هست همه حق است اگر آن کس خود را در میان
نه بیند حق همه خود را بیند عجب نبود و جناب شیخ را معراجی است

بیان معراج شیخ رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم الیقین بحق نگرستم بعد از آنکه
از همه موجودات مرا بدرجه استغنا رسانیدند و بنور حضرت خود منور گردانیدند و
عجایب اسرار خود بر من آشکارا فرمود و عظمت هویت خود بر دل من پیدا آورد و من
از حق بخود نگرستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و
عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب عزت
حق پندار شد آنجا همه بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود بنور او دیدم
و عزت خویش از عزت او دانستم و هر چه کردم بقدرت او توانستم دیده ام هر چه دید

وبافته

و بافته از او دید و بافت چون بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق
بود نه از من و من پنداشته بودم که من میپرستم گفتم بار خدایا این چیست فرمود
که آن منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال تو ئی و مقدر و ممیز منم تا توفیق من روی
ننماید از تو و طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن او و از من دیده
بردوخت و نگرش باصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا بود خود ناچیز کرد و
ببقای خود باقی گردانید و عزیز کرد و خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم
مرا حقیقت بیفزود و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت دیدم و آنجا مقام کردم و
و بیارامیدم و گوش کوشش بر آکندم و زبان در دهان نامرادی کشیدم و علم کسبی بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار کردم و فضول از راه اصول
بدست توفیق برفتم حق سبحانه و تعالی را بر من بخشایش و ترحم آمد مرا علم ازلی داد
و زبانی از فضل خود در کام من نهاد و چشمی از نور خود در من بیافرید تا همه موجودات را
بحق بدیدم و چون بزبان حق با حق مناجات کردم و از علم حق عالم بحق شدم پس
بنور حق نگرستم و گفتم ای بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم
و بود خویش از تو مستغنی نکردم تو بی من مرا باشی بهتر از آنکه من بی تو خود را باشم و بتو
با حضرت تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گوی تو بودم فرمود اکنون شریعت را گوش دار
و پای از حد امر و نهی بیرون منه تا سعی تو نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دین است
و دلم را یقین است تو اگر شکر گوئی از خود گوئی نه از رهی و اگر مذمت گوئی از عیب
منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سائل بهداند از مسئول که هم مراد است و هم مرید

مرید و هم مجالست و هم محب چون صفای سر من بدید و از دل من ندای رضای
خود شنید رقم خوشنودی بر من کشید و مرا بنور خود منور گردانید و از ظلمت نفس
و کدورت بشریت درگذرانید دانستم که من بدو زنده ام و از فضل او بساط شادمانی
در دل افکندم پس گفت هر چه خواهی بخواه گفتم حضرت ترا خواهم که از فضل فاضل تری
و از کرم بزرگ تری و از تو بتو قانع گشتم و چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم
از حضرت خودم باز مدار و آنچه مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب
نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و فرمود که حق میگوئی و حق میجوئی از آنکه
حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو بشنیدی
باز من بشنیدم و بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریای خود مرا پر داد تا چندین هزار سال
در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع و اسرار او میدیدم چون ضعف من بدانست
و نیاز من بدید مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و در سرای توحید
بر من بگشاد چون دانست که صفات من در صفات حضرت او رسید پس از حضرت خود
مرا نام داد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی بر خاست و فرمود
رضای تو آنست که سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس برنگیرد پس از محبت خود مرا زخم
غیرت بچشانید و بکلی از خودی خود بمیرانید باز مرا از فضل خود زنده گردانید از کوره امتحان
خالص بیرون آمدم ندا در داد که لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن
الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت کار شنوده بود خواست که مرا باز
نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی قدرت

و ما را از همه بر او ردی پس نظر قهاری بواسطهٔ جباری در من نگریست از من بوی
اثر ندید چون خود را بهمه دادم بها در انداختم و با تیغ عزت خود را بهمه بو تا که آختم
و آب طلب در فضای هر صحرائی بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و بهتر از عجز سرمایه
نیافتم و روشن تر از خاموشی چراغی ندانستم و سخنی به از بی سخنی بدست نیاوردم
ساکن سرای سکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایت رسید و ظاهر
و باطن مرا از علت بشریت خالی دید فرجه از فرج در سینهٔ من بگشاد و مرا از تجرید و توحید
و تفرید زبانی داد اکنون زبانم از لطف صمدیت و دلم از نور ربانیت و چشمم و گوشم
از صنع یزدانی است بمدد او میگویم و میشنوم و بقوت او میدهم و بگیرم و بنور او می جنبم
و می پایم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارات من ازلی
و عبارات من ابدیت زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید نه از
خود میگویم تا محدث باشم یا بخود میگویم که مذکر شوم زبان را او میگرداند بدانچه خواهد
و من در میانه ترجمانی ام گوینده بحقیقت است نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید
مرا فرمود که خلق میخواهند تا ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست داری
که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون
مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من در میان نباشم این مراد من بداد
و تاج عزت بر فرق من نهاد و مرا از مقام بشریت بکلی درگذرانید و فرمود پیش خلق من رو
ای بایزید یک قدم از قرب حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی
شنیدم که دوست ما را باز آرید که او بی ما نتواند بود و بجز ما راهی نداند شیخ گفت چون بمقام

و وحدانیت رسیدم وان اول لحظه بود که بتوحید نگریستم سالهای بسیار و قرنهای بشمار
دران وادی بی نهایت بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی پر از همیشگی
در هوای بیچونی انقدر پریدم که از همه مخلوقات غایب شدم با خود گفتم بخالق رسیدم
پس از وادی ربوبیت سر براوردم انگاه کاسی از محبت بیاشامیدم که هرگز تا ابد
از تشنگی ذکر او سیراب نگشتم پس سی هزار سال در وحدانیت او پریدم و سی هزار سال
برآمدم بایزید را دیدم وان هر چه بود و هر چه دیدم همه من بودم پس چهل هزار سال دیگر بادیه
بریدم و نهایت خود رسیدم چون نیک بنگریستم خود را در بدایت درجه انبیا دیدم
پس چندان دران بی نهایتی پریدم که گفتم بالاتر ازین مقام کسی نرفته و برتر ازین مقام
ممکن نیست پس چون نظر کردم سر خود را بر کف پای یکی از انبیا دیدم انگاه معلوم شد
که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیاست و نهایت انبیا را غایت نیست پس
همه عوالم ملکوت بر گذشتم و بهشت و دوزخ را دیدم و هیچ چیز التفات نکردم و هر چه در
من آمد در او ننگریستم و بجان هیچ پیغمبر نرسیدم الا که براو سلام کردم و جواب شنیدم
و چون بحوالی بزمگاه خاص و حرم سرای اخلاص خان حضرت مصطفی علیه السلام
رسیدم انجا صد هزار دریای آتشین بی نهایت و هزاران هزار حجاب از نور دیدم که اگر باول
دریا قدم در نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی لاجرم از هیبت و دهشت چنان
شدم و از خود رفتم که هیچ نماندم و هرچند دران بحوالی کوشش کردم و خواستم که طناب
خیمه و سراپرده حضرت مصطفی را علیه السلام را ببینم نتوانستم و زهره نداشتم با انکه بحق رسیدم
زهره نداشتم بمحمد رسیدن زیرا که هر کسی بقدر خویش بخدای تعالی توانند رسید

که حق با همه است اما حضرت محمد در بزمگاه خویش و در صمد و در خلوت خاص الخاص است
لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی اگرچه در حقیقت هر دو وادی
یکیست چنانکه در این معنی گفتم که مرید بوتراب حق را بدید و طاقت دیدار بایزید نداشت
پس شیخ گفت دران حال گفتم الهی هر چه دیدم همه من بودم با منی من مرا بحضرت
تو راه نیست واز خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان در رسید که با یزید
خلاص تو از تو ئی تو در متابعت حبیب حضرت ما محمد است دیده را بخاک قدم او اکتحال
کن و بر متابعت او استقامت و مداومت نمای و لحظه از خود میاسای تا از خودی خود
بحضرت ما ره یابی والسلام نقلست که شیخ گفت چون منی را نه در آسمان
مثل باید و در زمین صفتی دانند زیرا که صفات من در صفات غیب غایب است
وانکه در سراپرده غیب است از او سخن گفتن عیب است پس چون کسی چنین بود چگونه
این کس این کس بود بلکه این کس خود بخود نبود از خود فانی و بحق باقی بود پس زبان
او زبان حق بود و چشم و گوش او چشم و گوش حق بود که از حق بحق بیند و از حق بحق
گوید و از حق بحق شنود و چون در زبان او گوینده حق بود که فرموده است لنطق لاجرم
حق تعالی دران مقام از زبان شیخ سخن فرمود که سبحانی ما اعظم شانی و دران وقت بایزید
درمیان نه چنانکه ندای انی انا الله رب العالمین مناجات شیخ از دهشت پدید
آمد و در دهشت در مناجات شیخ گفت بار خدایا تا کی میان من و حضرت تو منی و توئی بود
منی از میان بردار تا منیت من بحضرت تو باشد و من هیچ نباشم و گفتی الهی تا با تو ام

نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی و در حالت نزع همان الله میگفت پس در آن
گفت یا رب هرگز ترا یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جانم میرود و از طاعت حضرت
تو غافلم ندانم با حضور کی خواهد بود پس در عین ذکر و حضور جان بداد و نقلست
که در آن شب که شیخ وفات کرد ابوموسی که خادم او بود از خدمت او غایب بود
و گفت در خواب دیدم که عرش را بر سر نهاده بودم بامداد روان شدم که خواب خود را
بحضرت شیخ نقل کنم و تعبیر آن را بپرسم دیدم شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از
اطراف بنماز و جنازه شیخ حاضر شده بودند چون جنازه شیخ را برداشتند من هر قدر
جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند نمیدادند که خلایق بسیار بودند و نوبت بمن نمی رسید
و مرا صبر نماند و آن خواب خود را فراموش کرده بودم پس در زیر جنازه شیخ رفتم و بر سر نهاده
در حال شیخ را دیدم که سر از جنازه فرو داشت و گفت یا ابوموسی تعبیر خواب تو این بود که امروز
بایزید است که بر سر نهاده و نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت یا شیخ از منکر و نکیر
چون رستی گفت چون بنزد من آمدند و از من سؤال کردند که پروردگار تو کیست گفتم
از این سؤال مقصودی بر نیاید زیرا که اگر من گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نباشد
شما باز گردید و از حضرت او بپرسید که او را کیم آن باشد که حضرت او فرماید اگر من صد بار
گویم که پروردگار و خداوند من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود   بزرگی دیگر او را
بخواب دید پرسید که یا شیخ حضرت خدای تعالی با تو چه کرد گفت ندا از حضرت در رسید
که یا بایزید چه آورده گفتم خداوندا چیزی نیاورده ام که حضرت ترا شاید ندا در رسید که هیچ
نیاوردی گفتم الهی تو داناتری فرمود در آن شبی که قدری شیر خورده بودی و شکمت را
درد خواست پرسیدند که چه کرده گفتی شیر خوردم و شکم درد آورد گفت که حضرت با این قدر

بیشتر از همه ام و چون با خودم کمتر از همه ام و گفت الهی فرد فاقه مرا بحضرت تو رسانید و لطف
تو آن را زایل گردانید و گفت الهی مرا زاهدی و قرائی و عالمی نمی باید و اگر مرا از اهل چیزی
خواهی فرمود اهل شمه از اسرار خود گردان و در درجه دوستان حضرت خود نشان برسان
و گفت الهی ناز بر تو کنم و از تو بتو رسم چه نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها
و چه شیرین است روش الهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف او نتوانند
کرد و زبان وصف او نداند و این قصه بسر نیاید و گفت الهی عجب از آن نیست که من
ترا دوست میدارم زیرا که من بنده هستم عاجز و ضعیف و محتاج عجب از آن است
که تو مرا دوست داری با آنکه خداوندی و پادشاهی و گفت الهی اکنون که از حضرت
تو میترسم تو چنین شادم اگر ایمن شوم تا چگونه شادمان گردم   نقلست که شیخ هفتاد بار
در قرب حضرت عزت بار یافت و هر بار که باز آمدی زناری بر بستی و باز بریدی چون
عمرش باخر رسید در محراب شد و زناری بر میان بست و پوستین وارگونه در پوشید
و کلاهی بر سر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز و روزه و ختمهای قرآن
و سایر طاعات و عبادات را نمی شمرم و تو میدانی که با اینها هیچ باری نکردم و این خلعتم تو
از فضل خود داده که خود را چنین می بینم از اینها هیچ است انگار که ترکمانی ام و هفتاد ساله
موی در کبری سفید کرده ام از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری گفتن می آموزم زنار اکنون
می برم و قدم در دایره اسلام اکنون می نهم و زبان در شهادت اکنون می گردانم الهی
کار حضرت تو بعلت نیست و قبول حضرت تو بطاعت نیست و رد حضرت تو بمعصیت نیست
من هر چه کرده ام هبا انگاشته ام تو هر چه دیده که بسنده حضرت تو نبوده خط عفو در آن
کش و از فضل خود گرد عصیان از چهره رخسار من فرو شوی که من گرد پندار طاعت از خود دور

هم از

با من عتاب فرمود نقلست که چون شیخ را دفن کردند فاطمه زن احمد خضرویه که از خواص
کیشان شیخ بود بزیارت شیخ آمد چون زیارت کرد گفت میدانید که بایزید که بود حاضران
گفتند خدا داناست گفت اری و لیکن من شبی در طواف گاه ساعتی خفتم پس در خواب
شدم چنان دیدم که مرا باسمان بردند تا زیر عرش را دیدم در انجا که زیر عرش بود مرغزاری
بود که طول و عرض او پدید نبود همه ان مرغزار پر گل و ریحان بود بر هر برگ گلی بقلم قدرت
ازلی نوشته بود که ابویزید ولی نقلست که چون دریای بی نهایت اند و دوری از
ایشان کشتی است جهد کن که پیوسته دران کشتی نشینی و مسکین خود را ازان دریا برهانی ناگاه
گردی بزرگی دیگر گفت که شیخ را بخواب دیدم و پرسیدم که شیخا تصوف چیست گفت در آسایش
بر خود بستن و در پس زانوی نومیدی و اندوه نشستن نقلست که چون شیخ ابو سعید
ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت شیخ آمد چون ساعتی بایستاد و زیارت کرد گفت این
جائی است که هرکه در عالم چیزی گم کرده باشد در انجا طلب کند باز یابد والسلام
رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب نهم در ذکر عبد الله مبارک رحمة الله علیه

ان زین زمان ان رکن امان ان امام شریعت آن پیر طریقت آن منبع علم و عمل عبد الله مبارک
رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفته اند و در علم و جود و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان اصحاب
طریقت بود و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و صحبت بسیاری از مشایخ را دریافته
و مقبول همه بود و او را تصانیف مشهور و کرامات مبرور است و ابتدای توبه او آن بود
که بر کنیزکی فریفته شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوقه ایستاده
بود تا بامداد بایستاد و تا همه شب برف میبارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که نماز
خفتن است چون هوا روشن شد دانست که همه مستغرق خیال معشوقه بوده است با خود گفت

انز

شرمت باد ای پسر مبارک نامبارک که شبی بدین درازی تا روز بجهة هوای نفس خود برپای
بودی اگر امام در نماز سورهٔ دراز خواند دیوانه شوی در حال دردی بدل او فرود آمد توبه کرد
و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی دید که در سایه گلبنی خفته و ماری
شاخی نرگس در دهان گرفته باد بدو میوزد نقلست که یکسال حج کردی و یکسال غزو
و یکسال تجارت و منفعت خویش را بر اصحاب نفقه کردی و درویشان را خرما دادی و
و استخوان خرما بشمردی هرکه بیشتر خورده بودی او را بهر استخوانی درمی دادی نقلست
که وقتی با بدخوئی در سفری همراه شد چون از هم جدا شدند عبد الله بگریست گفتند چرا
میگریی گفت ان بیچاره برفت و ان خوی بد با وی همچنان بماند نقلست که یکبار در بادیه
میرفت بر شتری در کجاوه بود بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگریم ما را خوانده اند شما
بکجا میروید درویش گفت میزبان چون کریم است طفیلی را بهتر دارد عبد الله گفت از ما توانگران
وام خواست درویش گفت اگر وام خواست بجهة ما خواست و اگر شما را بخانه خود خواند ما را
بحضرت خود خواند عبد الله خجل شد و گفت راست گفتی نقلست که در تقوی تا بحدی بود
که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گران مایه داشت کمران اسب در کشت زاری شد
اسب را بصاحب کشت بخشید و همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی دیگر از مرو بشام برفت
بجهة قلمی که از کسی گرفته بود و باز نداده بود تا باز رساند نقلست که روزی میگذشت نابینائی
بود او را گفتند عبد الله مبارک می آید برخیز و هرچه میخواهی بخواه نابینا برخاست و گفت
یا عبد الله ساعتی توقف کن عبد الله بایستاد و گفت دعائی کن تا حق تعالی چشم مرا بینا کند

عبد الله سر در پیش افکند و دعائی کرد در حال آن مرد بینا شد نقلست که روزی در دو ره بحج
بصحرا شده بود و از آرزوی حج مبهوت با خود گفت اگر اینجا نیستم باری اعمال ایشان بجای
آورم ناگاه پیره زنی را دیدم پشت دو تا و عصائی در دست گفت یا عبد الله کرا آرزوی
حج داری گفت آری گفت مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات
رسانم عبد الله گفت که با خود گفتم سه روز دیگر مانده است مرا چگونه آنجا رساند پیره زن
گفت کسی که نماز بامداد و سنت بامداد سنت کرده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب ابدان
بمرو رسیده باشد با او همراهی توان کرد گفتم بسم الله و پای در نهادم مرا گفت چشم خود
برهم گذار من چشم خود برهم گذاردم مرا از چنداب عظیم بگذرانید که با کشتی دشوار بودی بحجاز
مرا در روز عرفه بعرفات رسانید چون حج بگذاردم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم
و طواف وداع آوردیم پیره زن گفت بیا با من که مرا پسریست که چندگاهست که بریاضت
در غاریست او را ببینیم و برویم آنجا رفتیم جوانی دیدم زرد و ضعیف و بسیار نورانی چون
مادر را دید در پای مادر افتاد و روی بر پشت پای مادر بمالید و گفت ای مادر دانم که خود
نیامده بلکه ترا فرستاده اند که چون مرا زمان رحلت نزدیکست مرا تجهیز کنی پیرزال گفت
یا عبد الله ساعتی اینجا مقام کن تا او را دفن کنیم پس در حال آن جوان وفات کرد او را
دفن کردیم بعد از آن پیره زن گفت یا عبد الله من در دنیا هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر خاک
پسر خواهم بود تو برو و سال دیگر چون بازآئی مرا نیابی بدعا یاد دار نقلست که عبد الله گفت
یکسال از حج فارغ شده بودم و در حرم ساعتی نشسته بودم در خواب شدم بخواب دیدم که دو فرشته

از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری پرسید که در این سال چند هزار آدمی بحج آمد دیگری گفت
که ششصد هزار آدمی گفت حج چند کس قبول افتاد گفت حج هیچکس قبول نشد عبد الله
گفت چون این بشنیدم اضطرابی در من افتاد با خود گفتم اینهمه خلایق از اطراف عالم
با چندین رنج و تعب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده اند همه
ضایع باشد پس آن فرشته با آن دیگر گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن
موفق او بحج نیامده اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند چون این سخن از آن
فرشته شنیدم از خواب بیدار شدم و آرزوی زیارت آن شخص در دل من غالب
شد روی بدمشق نهادم چون بدمشق رسیدم خبر خانه او پرسیدم و بدر خانه او رفتم و
آواز دادم بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی ابن موفق گفتم با تو سخنی دارم و بجهت تو اینجا
آورده ام پس او از من پرسید که نام تو چیست گفتم عبد الله مبارک نعره بزد و بسیار گریست
پس گفتم مرا از کار خود خبر ده و آن خواب خود را بجهت او بیان کردم گفت بدان عبد الله
که سی سال بود که من در آرزوی حج میبودم و در عرض اینجا ده سال از پاره دوزی سیصد درم
جمع آوردم و در این سال قصد حج کردم اهل من که در خانه است بکرهاکه بود از خانه همسایه
بوی کبابی شنید مرا گفت برو از خانه همسایه قدری کباب بستان من رفتم و از آن
کباب خواستم عورتی بیوه بیرون آمد و گفت ای مرد بدان که سه شبانه روز است
که اطفال من چیزی نیافته بودند و از گرسنگی ضعف کرده بودند امروز من از خانه بیرون
شدم خری مرده در خرابه یافتم بحکم ضرورت پاره از وی جدا کردم و برای اطفال

جسم خود کباب نمودم شما را حلال نبود چون این سخن از آن عورت شنیدم آتشی در من افتاد
و دلم بحال آن طفل یتیم بدرد آمد آن سی درم را که برای نفقهٔ حج گذارده بودم برداشتم
و بدان عورت دادم و گفتم حج من این است عبد الله گفت غلامی مکاتب داشت
روزی عبد الله را گفت این غلام تو شبها نباشی میکند و سیم تو میدهد عبد الله را
این سخن بسیار سخت آمد نماز شام در عقب غلام روان شد دید غلام بگورستان
شد و گوری باز کرد و دران گور شد عبد الله عظیم متغیر شد آهسته نزدیک گور رسید غلام را
دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و رو بقبله نهاده و بعبادت مشغول است عبد الله
چون آن بدید آهسته باز پس آمد سر آن گور و گریان شد و در گوشه نشست و غلام تا صبح
دران گور زاری میکرد و مینالید چون صبح بر آمد سر آن گور بپوشانید و غل و پلاس در آن
گور بگذاشت و جامهٔ خود بپوشید و روی بمسجد نهاد عبد الله را طاقت نماند غلام چنین
نماز بامداد او گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان توئی
بده از آنجا که تو خود دانی در حال نوری در هوا پدید آمد و درمی سیم در دست غلام نهاد
عبد الله چون چنان دید سر آن غلام در کنار گرفت و ببوسید و بگفت هزار جان فدای
چنین غلام خواجه تو بوده و من غلام تو غلام چون حال چنان دید گفت الهی چون پردهٔ من دریده شد
و راز من آشکارا گشت دیگر در دنیا مرا راحت نباشد بعزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من
بستان در حال جان بداد عبد الله او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد همان شب
حضرت خواجه کاینات را صلی الله علیه و آله بخواب دید که با ابراهیم علیه السلام می آمدند و بر

برادری

برادری از نور سوار حضرت رسول علیه السلام فرمود ای عبد الله چرا آن دوست ما را با پلاس
دفن کردی نقل است از عبد الله که گفت وقتی راهبی دیدم که از ریاضت و مجاهده ضعیف
و نحیف شده بود پرسیدم که راه بخدای چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
پرسیدم او را می شناسم و تو او را میشناسی و در آن حضرت عاصی میشوی یعنی معرفت
خوف اقتضا میکند و تو را خائف نمی بینم و کفر جهل اقتضا میکند و من خود را از خوف آن نکشتم
که آتش می یابم سخن آن راهب مرا پند شد و گفت یکبار در شهری از شهرهای روم خلقی را
جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و میزدند و بار زنده آدمی گفتند که اگر ضرب دست تو زنی
خصم تو بت بزرگ باد و آن بیچاره در رنجی عظیم بود و چوب سخت میخورد و من پیش رفتم و گفتم
سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده است و در ملت ما قانونی است که هر کسی
از هر چه دارد بکلی پاک نشود و قطع تعلقات نه نماید و از کدورات عالم نفس و طبیعت بیرون
نیاید نام بت بزرگ را بر زبان نراند و اکنون تو مسلمانان همانی بدانکه گناه من است
که هنوز پاک و منقطع نشده در میان دو چه ترازو نام بت بزرگ را بر زبان رانده ام این
ضرب و شتم که می بینی جزای آنست عبد الله گفت باری در ملت ما که چنین است که هر کس حضرت
او را شناسد خود را گم کرد و زبان او گنگ شد که من عرف الله کل لسانه نقل است
که از او پرسیدند که کلام حضرت را دادمی نافع تر است گفت عقلی داو گفتند اگر نبود
گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که با او مشورت کند گفتند اگر نبود گفت
خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگی در حال و گفت هر که ترک ادب آسان گرفت

از دولت معرفتش محروم گردانیدند و گفت دل دوستان حق ساکن نشود و بعضی دائماً در طلب بود
و طلبش روز بروز در تزاید باشد و گفت هرکه بایستاد و معتکف شد مقام خود پدید کرد
و گفت ما باندکی ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم پرسیدند که ادب چه باشد گفت
بزرگی گفت من ادب معرفت نفس است و گفت یکدرم بخداوند اندرم باز دهم دوست
تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کنند و گفت توکل آنست که حضرت خدای تعالی از تو
توکل دارد نه آنکه تو از نفس خود توکل داری و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض
و توکل و گفت زهد ایمنی بود بر خدای با دوستی درویشی و گفت هرکه طمع بندگی بخشد او را
ذوق نبود و گفت کسی با عیال کند و تن برنج و مشقت در دهد عمل او بسی از غزو فاضل‌تر است
و گفت هرکه خود را در نفس خویش حقیرتر بیند قدر او در نزد حضرت حق سبحانه و تعالی بزرگ
تر بود و گفتند داری دل چیست گفت دوری از مردمان و گفت تواضع آنست که بر
توانگران و اهل دنیا تکبر کنی و با درویشان و مساکین تواضع و فروتنی نمائی باز گفت تواضع
آنست که هرکه او در دنیا بالای تست تکبر کنی و هرکه فروتر از تست تواضع کنی و گفت
رجا را اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف را اصلی است که از صدق اعمال پدید آید
و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر رجائی که در مقدمه او خوف نبود رود و نبود که اکثر امن
گردد و خوفش ساکن نشود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان
و آشکارا نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار زار بگریست و گفت
گناهی بزرگ کرده‌ام و از شرم نمی‌توانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده‌ام

عبدالله گفت که از این همه اضطراب تو رسیدم و پنداشتم که مگر غیبت کرده باشی
یا تهمتی بر کسی زده باشی یکی از وی وصیتی خواست گفت همیشه چنان تصور کن که در حضور
حضرت خداوندی و آن حضرت ترا می بیند تا از شرم او نتوانی که در آنحضرت عاصی
شوی نقلست که در حال حیات تمام مال خود به فقرا و درویشان داد و وقتی او را مهمانی
آمد هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستاده حضرت خداوندست زن او بخشونت
برون آمد او گفت زنی که با من در این معنی خصومت کند او را نشاید دید کابین وی
بوی داد و طلاقش بگفت حق تعالی چنان حکم فرمود که دختری از مهترزادگان در نهایت
حسن و صباحت منظر بمجلس وی آمد و سخن عبدالله او را بسیار خوش آمد بخانه رفت
و از پدر خود درخواست نمود که مرا بزنی بعبدالله مبارک ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد
و دختر را با جهاز و اسباب و ضیاع تمام بعبدالله داد و در همان شب زفاف
بخواب نمودش که زنی از بهر ما طلاق دادی اینک عوضش تا بدانی که هیچکس در راه
ما زیان نکند نقلست که چون در مرض موت کارش بتنگ در آمد و بنزع رسید
مریدی بر بالین او بود و گفت یا شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فرو میبندی ایشان
را هم چیزی بگذار و تدبیر ایشان چه کرده عبدالله گفت من حدیث ایشان گفته‌ام
و هو یتولی الصالحین اوست کارساز اهل صلاح و کسی را که سازنده کار او باشد بسی
بهتر از آنکه عبدالله پس در حال وفات چشم باز کرده بود و بخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل
العاملون نقلست که یکی از بزرگان را بخواب دیدند احوال عبدالله را از او پرسیدند

گفت او از جمله آنست که روزی دو مرتبه بحضور حضرت رود رحمة الله علیه رحمة واسعة
کامله دائمه باب شانزدهم در ذکر شیخ شقیق رحمة الله علیه آن متوکل ابرار
آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبله محتشم آن قلاوز اهل طریق شیخ ابو علی شقیق
رحمة الله یگانه عهد خود و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه
عمر توکل گذرانید و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت و در فنون علوم
و استاد حاتم اصم بود و طریقت از سلطان ابراهیم ادهم گرفته بود و صحبت بسیاری
از مشایخ رسیده بود و گفته بود که یکهزار و هفتصد استاد شاگردی کردم و چند اشتر بار
کتاب جمع نمودم راه بحق تعالی در چهار چیز یافتم یکی امن از روزی دوم اخلاص در کار
سیم مخالفت با نفس و عداوت با شیطان چهارم ساختن راه مرگ که زاد آن راه
بی پایان بجز محبت با حضرت حق سبحانه و تعالی چیزی دیگر نشاید نقلست که سبب توبه
او بود که وی توانگرزاده بود و بتجارت بجانب ترکستان میرفت و در آن وقت جوان بود
داخل شهری شد بنظاره بتخانه آن شهر رفت بت پرستی را دید که بت می پرستید و در پیش
بت زاری میکرد و سر و ریش سترده بود و جامه ارغوانی پوشیده شقیق نزدیک او رفت
و گفت ترا پروردگاری است زنده و دانا و توانا او را پرست و شرم دار و این بت را
مپرست که از وی هیچ نیاید نه خیر و نه شر آن بت پرست گفت اگر چنین است که تو میگوئی
خداوند تو قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد تا بدینجا نبایست آمد شقیق از این سخن
اندکی بیدار شد و روی ببلخ نهاد و در راه گبری با او همراه شد گفت در چه کاری گفت

بتجارت

گفت اگر از پس روزی میروی که ترا نقد بر نکرده اند مرده که اگر تا قیامت روی هرگز بدان
نرسی و اگر چیزی باید بتو رسد خواه و رسید شقیق بیک بیدار شد و دنیا بر دل او سرد گشت
پس ببلخ باز آمد و جماعتی از دوستان که داشت گرد او جمع آمدند و او جوان مرد بود گویند پس
از چندی در بلخ قحطی عظیم بهم رسید چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را دید که در بازار شادان
میرفت و میخندید شقیق گفت ای غلام چه جای شادی و طرب است شرم نداری که همه خلایق
به بلای قحط مبتلا اند و در غم و اندوه گرفتار و تو میخندی غلام گفت مرا چه غم خواجه ام را
که چندین انبار غله دارد و مرا گرسنه نگذارد شقیق از سخن آن غلام یکباره گی از دست برفت
و از دنیا بکلی روی گردانید و توکل بحق تعالی نمود و در گوشه منزوی شد و پیوسته گفتی من
شاگرد آن غلامم نقلست که حاتم اصم گفت وقتی با شقیق بغزائی رفتیم روزی سخت
بود و مصاف عظیم چنانکه بجز سنان و شمشیر چیزی بنظر نمی آمد شقیق مرا گفت یا حاتم چونی
مگر پنداری که همچنان است که در جامه خواب [illegible] گفت بخدای که من تن خود را همچنان
می بینم پس در حال میان هر دو صف بخفت و درقه بالین کرد و در خواب شد نقلست
که روزی میرفت بیگانه او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین
سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که آنحضرت را پرسد از بهر روزی دادن او بود چنین
کس نعمت پرست باشد نه خدای پرست شقیق یاران خود را گفت که این سخن را بنویسید آن
بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد شقیق گفت آری هرکجا جواهری یابیم برداریم
اگر چه در میان نجاست باشد آن بیگانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است

وحق پذیرفتن شقیق گفت آری حضرت رسول فرموده است که الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها
ولو کان عند الکافر پس بیگانه اسلام آورد نقلست که شقیق یکبار در سمرقند مجلس میداشت
روی بسوی قوم کرد و گفت ای قوم اگر مرده اید گورستان و اگر کودکید دبیرستان
و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر بنده اید و مسلمان داد مسلمانی دهید ای مخلوق برتان
چشرمان نقلست که مردی پیش او آمد و گفت میخواهم بحج روم شقیق گفت توشه راه تو چیست
گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم دوم آنکه قضای حق را
می بینم که با من می آید هرجا که باشم و چنانم که در هر حال میدانم که خدا داناتر است بحال
شقیق گفت احسنت نیکو زادی داری مبارک باد نقلست که در سفری ابراهیم ادهم
با وی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم در کار معاش چه میکنی گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد
صبر کنم شقیق گفت سگان شهر ما نیز چنین کنند ابراهیم گفت پس شما چگونه کنید گفت اگر ما را
چیزی رسد ایثار کنیم و اگر شکر نمائیم ابراهیم برخواست و بر سر او بوسه زد و گفت انت
الاستاد فی التوکل نقلست که چون از حج به بغداد بازآمد روزی مجلس میگفت
و سخن او بیشتر در توکل بود در اثنای سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم
همچنان در جیب ماندست جوالی در آن مجلس بر پای خواست و گفت آنجا که این چهار
دانگ در جیب تو بود اعتمادی بخدای تعالی نه بود و آن ساعت اعتماد توکل بر حضرت
مانده بود شقیق بازگردد و از معاملی باب شود زنو آمده باشد شقیق گفت آری یکبار آمدی
و نیکو گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتندی هر که برگز خدای اعتماد کند بروزی خویش مغرور

بلکه

بیک او زیادت شود و یکی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت اصل طاعت
در خوف و رجا و محبت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت
دائم است و علامت محبت شوق و سرور لازم است و گفت هر که را سه چیز نباشد
از دوزخ نیابد امن و خوف و اضطرار و گفت علامت خلق در سه چیز است گناه
کنند بامید توبه و توبه نکنند بامید زنده گانی و زندگانی کنند بی توبه بامید رحمت
پس چنین کس بوی نجات نشنود و گفت حق تعالی اهل طاعت و اصحاب محبت را
در حال مرگ زنده گردانید و اهل معصیت را در حال زندگانی بمیراند و گفت سه چیز فرز
هست فراغت دل از سختی حساب و راحت نفس در سه چیز قرین توانگری است
رنج تن و گرفتاری دل و سختی حساب و گفت هر که از میان نعمت در تنگدستی افتد
و تنگدستی نزد او بزرگتر از نعمت نبود او را دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا
و یکی غم آخرت پرسیدند که بچه توان شناخت که بنده واثق است بخدای گفت بدان
که چون چیزی فوت شود از جزای دنیوی او را او را غنیمت خود داند و شاد شود و گفت
اگر خواهی که مرد را شناسی در نگر که بوعده خدای ایمن تر است یا بوعده مردمان و گفت
تقوی به سه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و فرستادن یعنی برگ
عیشی بگور خویش فرستد که بیار در پیش تو پیش فرست منع کردن یعنی مالی که اهل دنیا
بتو دهند از خود منع کنی دستانی و سخن گفتن یعنی از هر چه سرای گفتگو نیابی و گفت هفتصد
مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و زیرک کیست و درویش کیست و توانگر

کیست و بخیل کیست هر صنفی جوابی دادند همه گفتند که خردمند آن است که دنیا از دست
ندارد و زیرک آنست که دنیا را نخرید و درویش آنست که نعمت خدای تعالی را منی
و شاکر بود و توانگر آنست که طلب زیادتی از آنچه دارد در دلش نبود و اختیار مال خود را
داشته باشد که اگر بخواهد انفاق کند یا بذل نماید و بخیل آنست که حق خدای تعالی را
باز دارد و حاتم اصم گفت که آخر عمر از او وصیتی خواستم گفت وصیت عام خواهی یا و
صیت خواص وصیت عام آنست که زبان نگاه داری و هرگز سخن نگوئی تا دام که
ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی و وصیت خاص آنست که هیچ سخن نگوئی مگر بارها
که خود را چنان بینی که اگر سخن نگوئی بسوزی و هلاک شوی والسلام رحمة الله علیه

باب بیستم در ذکر شیخ داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش
آن چراغ عرصه آفرینش آن عالم بطریقت آن عالم بحقیقت آن برگزیده خدائی مرد
وقت بود داود طائی رحمة الله از اکابر این طایفه بود و سید قوم و در ورع بحد کمال
بود و در انواع علوم بهره تمام داشت و صحبت فضیل و ابراهیم ادهم را دریافته بود و پیر
او در طریقت حبیب راعی بود و از اول کار باز در درون او حزنی غالب بود و پیوسته
از خلق رمیده بودی و سبب توبه او آن بود که نخست در خاک ریخته که وقتی نوحه گری
و این بیت گفتی که مضمون آن این است که کدام موی در روی بود که نخست در خاک ریخته
و کدام چشم و گوش است که در زیر زمین که اخته نگشت از معنی این بیت در وی عظیم درد پدید آمد
او فرود آمد و قرار از او برفت و همچنان متحیر بمجلس درس ابولقمان آمد ابولقمان او را چنانکه
بود که هر روزه گفت ترا چه میشود او واقعه خود باز گفت و گفت ای استاد دلم از دنیا سرد

شده و چیزی در من راه یافته که من بدان چیز دست نمی یابم و در هیچ کتاب معنی آن نیافتم
ابولقمان او را گفت از خلق اعراض کن پس داود روی از خلق بگردانید و در خانه منزوی
شد چون مدتی برآمد ابولقمان او را گفت این کاری نباشد که در خانه متواری شوی کار آن
باشد که در میان خلق در آئی و سخنهای نامعلوم از ایشان بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی
و احتمال نمائی داود بعد از آن یکسال بمجلس درس می آمد و هیچ نمیگفت چون یکسال برآمد
گفت این صبر یکساله مرا کار سی ساله است که کرده شد پس بصحبت حبیب راعی افتاد و گشایش
او در این راه از او بود و تمام مردانه پای در این راه نهاد و جمله کتب را باب بداد و طریق عزلت
و خلوت در پیش گرفت و امید از خلق بکلی منقطع گردانید نقلست که بیست دینار زر میراث
یافته بود و بیست سال بخورد تا مشایخ بعضی او را گفتند که طریق ایثار است نه نگاه داشتن
او گفت اگرچه چنین است ولیکن من اینقدر از آن میدارم که سبب فراغت خود میدانم
با این میسازم تا آنگاه که بمیرم و هیچ از کار نیاسود تا بحدی که نان در آب زدی و با آب
خوردی و گفتی در میان آب آشامیدن و نان خوردن پنجاه آیت برخوان خواند چرا روزگار
خود ضایع کنم نقلست از ابوبکر عیاش که گفت روزی در حجره داود بودم دیدم پاره نان خشک
در دست گرفته و میگریست گفتم یا داود ترا چه بوده است گفت میخواهم که این پاره نان بخورم
نمیدانم تا حلال باشد یا حرام و گفت روزی دیگر پیش او شدم سبوی آب دیدم در آفتاب
نهاده گفتم چرا به سایه ننهی گفت چون نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از جهت نفس
خود تنعم کنم نقلست که روزی مادرش نزدیک او درآمد او را دید بر آفتاب نشسته و عرق

از آنجاش برنخاست گفت ای فرزند گرمائی عظیم است و تو روزه داری اگر از آفتاب برخیزی و بسایه
نشینی به باشد گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم از بهر موافقت و خوشی آمد نفس خویش زنم و من خود
پروای خود ندارم نقل است که دائم اندوه و بسیار داشتی چون شب درآمدی گفتی الهی اندوه تو ام
بر همه اندوهها غلبه کرده است و خواب از من برده از اندوه کی بیرون آید تا آنکه مصائب بروی
متواتر آمد درویشی گفت روزی پیش او رفتم دیدم میخندید عجب داشتم زیرا که او همیشه اندوهگین بودی
گفتم یا داود این خوشدلی از چیست گفت در سحرگاه مارا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند
امروز را عید قرار دادم و شادی پیش گرفتم نقل است که وقتی نان میخورد ترسائی براو گذشت
پاره بدو داد او بخورد و در همان شب ترسا با زن خود صحبت کرد معروف کرخی رحمة الله در وجود
آمد شخصی از داود وصیتی خواست گفت از دنیا روزه گیر و مرگ را عید خود کن و از خلق بگریز دیگری
وصیتی خواست گفت زبان نگاه دار و تنها باش از خلق و دل از ایشان بپرداز سخنان پسند مکن
سلامت این جهان که خلق پسند کردند سلامت دنیا دیگری از او وصیتی خواست گفت جهدی که
در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا مقام خواهد بود و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که ترا در آخرت
بکار خواهد آمد دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت مرده گان منتظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت
از پس افکنده است بدان ماند که کسی نگاری کند و منفعت آن دیگری را بوده باشد و مردی
گفت اگر سلامت خواهی سلامی بوداع بر دنیا کن و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی بزرگی
یعنی از هر دو یکسو زد تا بحق توانی رسید نقل است که فضیل در همه عمر خود دو بار داود را دیده بود
محرم گردی دوم بار که او را دید گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله

گوید

رحمة الله گوید بهیچکس را ندیدم که دنیا را خوارتر دارد از داود که همه دنیا و اهل دنیا را نزد او
بقدر ذره مقدار نبود اما فقرا را عظیم معتقد بودی و در فقرا بچشم حرمت و مروت نگریستی
نقل است که یکی در پیش او نشسته بود و پیوسته در او می نگریست داود گفت ندانی که چنانکه
بسیار گفتن کراهت دارد بسیار نگریستن هم کراهت دارد نقل است که وقتی هارون بدر
خانه او آمد بار او را نداد مادر داود پیش داود آمد و گفت بحق شیر من که او را بار
داد و داود گفت این ظالم را نخواهم ببینم مادرش الحاح کرد داود گفت الهی تو فرموده که رضای
من در رضای پدر است و اگر نه مرا با او چه کار است بعد از آن بار داد و درآمد و نشست
بعد از ساعتی که برخواست بدره زر در پیش سجاده داود نهاد داود گفت بردار که مرا
بدین حاجت نیست من خانه فروخته ام از میراث حلال و بها او را بر خویشتن نفقه
میکنم چون او تمام شد از پروردگار خود درخواست کرده ام تا جان مرا بردارد که مرا بکسی حاجت
نیفتد امید دارم که از فضل عمیم خود دعای مرا به اجابت مقرون فرموده باشد نقل است
که شبی داود وفات یافت مادرش گفت همه شب در نماز بود چون آخر شب شد سر بسجده
نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد برفتم و گفتم ای پسر وقت نماز است جواب نشنیدم چون نگه
کردم وفات یافته بود نقل است که در حالت بیماری در دهلیزی خراب در برابر آفتاب
گرم خفته بود و خشتی زیر سر نهاده بود در حالت نزع بود و قرآن تلاوت مینمود گفتند
خواهی تا از این دهلیز خراب گرم بجای دیگر حرکت دهیم گفت شرم دارم که از برای راحت
نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دستی نبوده است در این حال هم او لاتر

انگشتش نجنبانید پس دران شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن
کنند که کسی بر سر گور من نیاید بعد از وفات بخوابش دیدند که در آسمان می پرید و میگفت این ساعت
از زندان خلاص یافته‌ام   رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

باب هیجدهم در ذکر شیخ حارث محاسبی رحمة الله آن سید اولیا آن عمدهٔ

اتقیا آن محتشم معتبران محرم متحیران ختم کرده ذوالمناقب پیر وقت حارث محاسبی رحمة الله علیه
از علمای مشایخ بود بعلوم ظاهر و بعلم باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس بود
و مرجوع اولیای وقت در همه فنون بود و او را انواع علوم تصانیف بسیار است و
عالی همت و بزرگوار بود سخاوتی و مروتی عجب داشت و در فراست و صداقت نظیر نداشت
و در وقت خود شیخ المشایخ بود و تجرید و توحید مخصوص و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایة
بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوالات است نه از مقامات و شرح این
سخن طولی دارد و او بصری بود وفاتش در بغداد بود و عبدالله خفیف رحمة الله گفت
که پنج کس از پیران ما را اقتدا کنید و دیگران را تسلیم نمائید یکی حارث دوم جنید سیم
رویم چهارم ابن عطا پنجم عمرو عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان حقیقت و طریقت
و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما اقتدا را نشایند پس بزرگان طریقت
گفته‌اند که عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را
نقل است که حارث را سی هزار مثقال طلا از مال پدر میراث رسید گفت به بیت المال
برید تا خلیفه را باشد گفتند چرا گفت حضرت رسول فرموده است که القدریة مجوس

هذه الامة

هذه الامة و پدر من قدری بود و حضرت رسول فرموده است که از مغ و مجوس میراث نبرد مسلمان
و عنایت حق تعالی در حق او چندان بود که چون دست بطعامی شبهت آلود کردی رگی از انگشت
او بر خاستی تا او بدانستی که آن لقمه شبهت آلوده است و نخوردی نقل است که جنید گفت
روزی حارث پیش من آمد و من در چهره او اثر گرسنگی دیدم گفتم یا عم طعام آورم گفت
نیک باشد پس در خانه شدم و چیزی طلب کردم شبانه از عروسی طعام آورده بودند پیش
او آوردم انگشت او مطاوعت نکرد حارث با خود گفت طعام جنید و با شبهت لقمه در دهان
نهاد هر چند جهد کرد فرو نتوانست برد بر خاست و در پای من سرای افکند و بیرون شد جنید گفت
که پرسیدم که چه حالت بود حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم ولیکن مرا
از حضرت حق سبحانه و تعالی نشانی است که هر طعام در آن شبهتی بود بحلق من فرو نرود و انگشت
من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از سرای خویشاوندی
پس گفتم امروز در خانه من آئی گفت آیم رفتم و پاره نان خشک آوردم و با هم بخوردیم پس گفت
چیزی که برای درویشان آوری چنین باید نقل است که گفت سی سال است تا گوش من جز
از سر حق نشنیده پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که تا سر من بجز از حق هیچکس ندانست و گفت کسی را
که در نماز ببیند و آن کس بدان شاد شود مدتی بود که متوقف بودم که نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه نفس خود مبالغتی عظیم داشت و او را محاسبی
از آن جهت گفتند و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است اول آنست که هرگز بخدای
تعالی سوگند یاد نکند به راست و نه به دروغ دوم آنکه از دروغ گفتن پرهیز کند سیم آنکه هرگز

وعده را خلاف نکند چهارم انکه هیچکس را لعنت نکند اگرچه ظالم باشد بگمان او پنجم انکه
بر هیچکس گواهی ندهد نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که اینهمه برحمت بر خلق نزدیکتر است
واز سخط خدای دورتر است ششم انکه قصد هیچ معصیت نکند نه در ظاهر و نه در باطن و خود را
از خواهش های نفس خود باز دارد و هفتم انکه رنج خود و بار خود بر هیچکس ننهد و بار خود از همه
بردارد چه اندک و چه بسیار چه در انچه بدان محتاج باشد و چه در انچه بدان مستغنی باشد
هشتم انکه طمع از خلق بریده کند و از همه نومید شود و هم انکه بلندی درجه و استکمال عزت
نزد خدای تعالی و نزد خلق بر انچه خواهد در دنیا و اخرت بدان بدست آید که هیچکس را
نه بیند از فرزندان آدم مگر انکه او را از خود بهتر داند و گفته حذر کنید از سستی عزم که همه چیزها بقوت
عزم و ثبات رای دست دهد و قهر کردن هوا و نفس و هر که را عزم قوی باشد مخالفت هوای
نفس بروی آسان شود و گفته مراقبت علم دلست در قرب حضرت خدای تعالی و رضا
آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام حق و گفته صبر نشانه نزول بلا ماندنست و گفته
تفکر اسباب را بحق دایم دیدن است و گفته تسلیم ثابت بودن است در وقت
نزول بلای تعزی در ظاهر و باطن و گفته حیا باز آمدن است از جمله خویهای بد که حق
بدان راضی نبود و گفته محبت میل دل بود بکلی بحرکتی پس ان را ایثار کردن است
بر خویشتن بتن و جان و مال و بدان موافقت کردن در نهان و اشکارا پس بدانستن
از او و همه تقصیر است و از حضرت محبوب همه لطف و توفیر و گفته خوف انست که
بگوگفت نتواند کرد که گمان او چنان بود که شاید بدین حرکت ما خود کردم و حضرت وی

با من عتاب فرماید و گفته علامت انس با حق وحشت از خلق است و هرچه خلق در انند
و منفرد شدن بحلاوت ذکر حق سبحانه و تعالی بقدر انکه انس و محبت حضرت حق در دل جای
بگیرد بعد از ان انس مخلوقات از دل رخت بربندد و گفته صادق انست که او را باک
نبود اگر پیش خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح دل خویش نداند و دوست ندارد
که مردمان ذره از اعمال او را ببینند و گفته در همه کارها از سستی عزم حذر کنید که دشمن
در انوقت ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی در خود هیچ آرام مگیر و بحضرت خدای تعالی پناه جوی
نفس بت کده در ویشی را گرو و گفته کن الله و الا لا تکن خدای را باش و اگر نه خود مباش و
این چه نیکو و لطیف سخنی است و گفته سزاوار است کسی که نفس خود را به ریاضات مهذب
نگردانیده است که او راه نیابد بسوی مقامات و گفته هر که خواهد که لذت حیات دریابد
گو در خدمت صوفیان صافی باش و گفته هر که باطن خود را درست کرد بمراقبت و اخلاص
خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت و گفته انکه بحرکات دل
در محل غیب عالم بود بهتر از انکه بحرکات جوارح عالم بود و گفته زهد بر دو نوع است
یکی خاصه را و یکی عامه را اما زهد عامه انست که ترک کرد مناهی و محرمات را و طلب
افزونی مال حلال هم نداشته باشد اما زهد خواص انست که ترک کرد نفس خویش را
و ترک انچه او را از حق مشغول دارد و گفته اگر کسی را باید که صاحب سه خصلت باشد
با او دوستی کنند که از او بهره ها بردارید یکی صیانت حرم دوم وفا سیم شفقت و گفته
پیوسته عارفان فرو میبرند خود را بخندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و پرواز

لا کی وفا نالا جرم بحق پرسند و در بردنخا نقلست که حارث تصنیفی میکرد درویشی پرسید
که معرفت حق حقست بر بنده یا حق بنده است بر حق او بدین سخن ترک او تصنیف کرد یعنی
اگر گوئی معرفت بنده بخود می شناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق
و این روا نبود و اگر معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت
داد بنده را واجب است حق آن حق گذاردن و هر حق که بنده بعبادت گذارد هم
حق حق خواهد بود پس اینجا متحیر شد و کتاب تصنیف نکرد نقلست که حارث انوقت که وفاتش
میخود بدرمی محتاج بود و از پدرش اموال بسیار مانده بود هیچ نگرفت و دران دستنگی
وفات نمود رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب نوزدهم در ذکر ابا سلیمان دارائی رحمة الله علیه آن مجرد باطن و ظاهر آن
مسافر غایب و حاضر آن در معرفت و ورع عامل آن در جمیع صفات کامل آن در بی[?]
دانائی ابوسلیمان دارائی رحمة الله یگانهٔ وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطف
او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضات صعب و جوع مفرط شانی شگرف داشت
و او را معرفت و حالات غیوب قلب و آفات و عیوب نفس و دیدن خطی تمام بود و او را
کلماتی عالی و اشاراتی لطیف است نقلست که احمد حواری که مرید او بود گفت شبی
در خلوت نماز میکردم راحتی عظیم یافتم دیگر روز با بوسلیمان گفتم گفت تو ضعیف مردی که
هنوز ترا خلق در پیش است تا در خلا دیگر گونه و در ملا دیگر گونه و در دو جهان هیچ چیز آن
خطر نیست که بنده مخلص را از حق باز تواند داشت نقلست که ابوسلیمان در وقت اجرا[?]

بلا

لبیک نگفتی و نگفتی از خود می ترسم زیرا که حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله بموسی وحی
فرمود که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد مکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را لعنت کنم
نقلست که صالح ابن عبد الکریم گفت که رجا و خوف در دل دو نور است و رجا از خوف
روشن تر است این سخن با بوسلیمان رسید گفت سبحان الله این سخن عجب است باید
ایم که از خوف تقوی و عبادت بخیزد و از رجا هیچ از این معانی نخیزد پس چگونه رجا روشن
تر بود و اصل همه عبادات خوف هرگاه که رجا بر خوف غالب شود دل فساد یابد و چون
خوف در دل غالب شود خشوع و عجز در دل ظاهر گردد و لقمان هم پسر خود را وصیت کرد که
بترس از خدای تعالی ترسیدنی که در او نومید نشوی از رحمت او و امیدوار بخدای تعالی
امید داشتنی که از او ایمن نباشی از مکر او و گفت فاضل ترین اعمال خلاف خواهش نفس
کردن است و گفت هر چیزی را زنگاریست و زنگار نور سینه دل از سیر خوردن هم
رسد و گفت هر که پیوسته سیر خورد شش چیز بوی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ
او در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق خدا محروم ماند که پندارد همه خلق همچو او
سیرند و عبادت بروی گران شود و شهوتهای بروی زیادت گردد و گفت هر که را
همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که در شکم او بیرون آید و گفت جوع
نزدیک خدای خزانه ایست نهاده و بکسی دهد که او را دوست دارد که الجوع طعام الله
و گفت چون آدمی سیر خورد جملهٔ اعضای او بشهوات گرسنه گردد و چون گرسنه بود
جملهٔ اعضای او از شهوات سیر بود و گفت که هرگاه ترا حاجتی بود از حوایج دنیا

وا خرس بیچ محمود تا ان وقت که ان حاجت روا شود بجهة انکه خوردن عقل را متغیر گرداند و حاجت
خواستن را متغیر متغیر بود پس بر تو باد بجوع که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی
بروی ریزد و گفت یک لقمه از حلال اگر شبی کم خورم دوست تر دارم از انکه ان شب تا
روز نماز کنم زیرا که شب ان وقت در اید که افتاب فرو شود و شب دل مومن انوقت در اید
که معده او از طعام پر شود و گفت صبر نکند از شهوات دنیا مگر کسی که در دل او نوری بود که بیاد
حق مشغول دارد و گفت خنک انکه در همه عمر خویش یک خطره با خلاص درست دهدش و گفت
هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وساوس و ارزوها و تمناهای نفس نجات یابد و گفت حریت
ربوبیت و نور دل محبت اوست و گفت رضا انست که از حق بجز حق نخواهی یعنی از بهشت خود
درگذری و راحت خویش را انجام نکند رانی و بهشت طلبی و از دوزخ پناه نجوئی و هرچه دوست تو را
پسندید بدو راضی و خوشنود باشی و گفت از هر مقامی حالی بمن رسیده است مگر رضا که از
رضا بجز بوئی بمن نرسیده با انکه همه خلق عالم را به بهشت برند و مرا بدوزخ من از ایشان
راضی تر باشم زیرا که بدوزخ شدن من رضای حضرت دوست است و من برضای الحضرت
راضی تر از رضای خویشم و گفت ما در رضا بجائی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم
راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که کاش در چشم چپ ما نهاده بودند و گفت تواضع با حضرت
حق سبحانه و تعالی انست که خود را در میان نه بینی و در اعمال خویش ذره بنگری و گفت هرگز بنده
تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زاهد نشود تا وقتی که دنیا را نشناسد و گفت
حقیقت زاهد انست که هرچه تو را از یاد حق تعالی مشغول گرداند ترک ان گوئی و گفت

مومن

منزه عبادات لزنگی است و سر همه خطاها دوستی دنیاست و گفت تصرف در اسباب
بر بندها افعال روح بغیر حضرت حق کسی دیگر ندانند و گفت تفکر در الات
الهی ثمره حکمت است و ثمره حکمت موجب زندگی دلهاست و گفت از عزت
علم زیادت شود دلها در محبت و از تفکر خوف نفس است و در هر ادکی
دل از معصیتی منع و او زنار سکرلیت و شکفتگی بکار است در طاعت خمیده ها
اخف می بینم ها ان معصیت حق بود و گفت عادت دهید چشم را بگریه و دل را
بتفکر و گفت هرکه خدا را شناخت دل فارغ کرد و اندر فکر هر چیز مشغول شود
بطاعت حق و گفته از یاد حق غافل نگردد و گفت عادت دهید چشم را بگریه و دل
را بتفکر و گفت چون بنده بگریه درد کار مشغول شود شغلهای بندگی او
مشغول شوند دنیا و او در بهشت و دوزخ نا غرض نمانید چون او طلب کند ثانی نیز
طلب کنند و گفت هرکه در روز نیکوئی کند در شب مکافات یابد و هرکه در شب
نیکوئی کند در روز مکافات یابد و گفت هرکه بصدق از شهوت دست بدارد
حق تعالی از صدق و محبت حضرت خود در دل او پیدا اورد و گفت
هرچه تو را از یاد حق و خدمت حق مشغول گرداند شوم بود خواه مال و خواه زن
و فرزند باشد و گفت هر چه رحمتی را نقد در دنیا ثوابی نیابد بدانکه او را در
اخرت جزائی نخواهی یافت روح از دل درویشی بر آید در وقت
طلب از روی صدق از نیابش آنکه عاجز از امیر فاضل تر از هزار سال طاعت

و عبادت توانگرانست و گفت سخاوت آنست که بوجه عطا الا بحق نظر [illegible]
و گفت آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلانست و آخر اقدام متوکلان
اول اقدام عارفانست و گفت اگر [illegible] انسانی چون
شود از آنچه انسان درانند هر آینه همه بمرگ مفاجات بمیرندی و گفت اگر معرفت
متصور شود حق از مشاهده پیدا شود جمال او همه هلاک شوند و نور آفتاب تیره گردد
در جنب نور او و گفت معرفت تمامتر شود [illegible]
و گفت دل مؤمن روشن است بذکر حق تعالی و ذکر حق غذای جان اوست
و انس با حق تعالی راحت دل اوست و [illegible] معاملت تجارت اوست
و خلوات دکان اوست و مسجد بازار او و محبت سرمایه او و صفا کسب او و [illegible]
او و دنیا کشتزار او و قیامت خرمن گاه او و التفات حق ثمره اوست
و گفت هر که نفس خود را عزیز شمرد و دوست دارد هرگز دل او محل دوستی
حق تعالی را نشاید و چاشنی حیات بکام جان او نرسد و گفت هر چیزی را علامتی
و علامت قرب حضرت حق سبحانه و تعالی ترک نفس خود گفتن است و گفتن دوم
ترک دنیا گفتن بنور حکمت منور شده و گفت هر که را سلطنت محبت حضرت حق
سبحانه و تعالی احاطه کرد نفس خود را از خدای [illegible] او نگاه دارد و او را
محبت خود گرداند و گفت خدای تعالی را در جهات هر شب هزار شربه دارد
عیب ها را از کرم خود پوشیده دارم و داد او در دل خندانی عزیز و محبوب گرداند

و گفت هر که

و گفت هر که از رخصت [illegible] راه یا میگردد [illegible] بر او
متکبر را خدای تعالی از دنیا بیرون نبرد تا نبخشد او را خوار [illegible] از کمترین کسی
[illegible] بیرون نبرد تا از چهار [illegible] گرسنه [illegible] او را [illegible]
بیرون نبرد از دنیا تا او را [illegible] الواح [illegible]
[illegible] طاعت و عبادت [illegible]
کرامت و عبادت [illegible] کرامات و عبادت [illegible]
[illegible] پارسایان و عاملان [illegible] از حضرت مصطفی بود و
[illegible] در خدمت آنحضرت بود [illegible] از ملاقات آنحضرت [illegible]
[illegible] و گفت هر که در این راه قدم نهد اول او را [illegible] مرگ باید چشید یکی
موت الابیض و آن گرسنگی است دوم موت الاسود و آن احتمال است
سوم موت الاحمر و آن قطع علایق و از روی [illegible] است و گفت دلها چهار
نوع است دل خلایق دل [illegible] و دل عاشق و دل صحیح دل [illegible] دل [illegible]
[illegible] و دل کافران [illegible] است و دل عاصیان و گناهکاران است
و دل عاشقان دل دنیا داران و [illegible] از لذات نفس بر خوردارند
و دل صحیح دل عارفان و محبان حضرت است که همیشه از شوق او در
محبت [illegible] در راه او و دنیا و آخرت در باخته [illegible] در مشاهده
حضرت [illegible] و گفت [illegible] نفس خود را مراقب باش

و مار خوری در عمر صالح نبود و در آرزش نه طمع و در دل وی نه منت و در
نگاه داشتن نه بکنی و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا گیرد حرص گیرد و اگر
منع کنند و اگر نفقه کند در معصیت دهد و کمینه آفات نفس جز نفقه کند مر خدای
گیرد هم رغبتی و خوف کند و اگر نگاه دارد و اگر نفقه کند خالصاً لوجه الله نفقه
هر چیزی که ثواب برای نه خواسته باشد کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا نرید
منکم جزاءً و لا شکورا و گفت قوم را از همه کبر احوال باید که واگذار نفس خود
بار نفس نیابد گشته و گفت اگر خواهی که از دوستان حق باشی راضی باش به هر چه
حق کند و اگر خواهی که تو را او را لا نهایت نشانه بر تو باد لحیه و دعوی گفت
شتاب زده که در کارها از شیطان است که در پنج چیز طعام نهادن در پیش مهمان
و تجهیز و تکفین مرده و نکاح دختران بالغ و ادای وام و حقوق خلق و توبه
از گناهان نقل است که چون وفات او نزدیک آمد اصحاب گفتند که تربت
باد تو را به حضرت خداوند غفور مرد را در آن تبسّم کرد و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه
رحمة واسعة کامله ❧ باب پنجم در ذکر شیخ محمد مبارک رحمة الله علیه
آن واعظ قرآن آن حافظ قرآن آن زاهد متقی آن عابد متقی آن
قطب اوحد شیخ محمد مبارک رحمة الله علیه در وقت امام بود و معقول امام
و کلمات عالی و حالات ثانی داشت و در موعظت آیتی بود شیخ معروف کرخی را
رحمة الله علیه که قرار تخت او شده بود و مار دل او رسته او را لیبار از شرف بود گفت

شریف ترین

شریف ترین تواضع است که خود را به هیچ فضل نبینی و گفت طریق اینست
به حضرت حق سبحانه و تعالی را امر نفس خود سازی و محبت آن حضرت را انس خود گردانی
و گفت طمع زینی است بر گردن و بند است بر پا و هر که از آن رهایی یابد
نقل است از احمد خواری که گفت وقتی محمد مبارک بیمار شد ما قاروره او را
پیش طبیب بردیم و آن طبیب نصرانی بود از راه مرقع پوشی نیکو روی را
دیدیم که جامه های لطیف پاکیزه پوشیده پیش ما آمد و گفت کجا میروید گفتیم
نزد فلان طبیب که مر شیخ محمد مبارک گفت سبحان الله دوستان خدای
را از بیگانگان چه استعانت است باز گردید و او را بگویید که دست بر آن
علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و
بالحق نزل ما باز گشتیم و حال باز گفتیم چنانکه گفت در حال شفا یافت پس
گفت میدانید که او که بود گفتیم نه گفت آن حضرت خضر بود علیه السلام
نقل است که در حال وفات میگفت الهی تو میدانی که در آن وقت
که معصیت میکردم در طاعت تو راه راست میدانستم این گفت و جان
تسلیم کرد نقل است که بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که
حضرت حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت همه را نواخت و اکرام فرمود و خلعت
داد اما ایشان همه گرد آن اسب روی شدند [illegible] از جمال گشته
اند و من در رنج و محنت در داده اند و السلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله *

باب بیست و یکم در ذکر شیخ محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع بزم محبت آن ممکن بساط قدس شیخ
وقت محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان و مقتدای مطلق بود
و او را لسان العارفین گفته اند نقل است که با حضرت علی ابن موسی
الرضا علیه السلام یکجا بود آمده در مکه گاه و در یک شهر بغداد نقل است
او مجلس داشتی و در مجلس او چند صد هزار آدمی بودی و با اینهمه از برکات او بغداد
قرب پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز
داشتند پس مدت دو سال محبوس بود بحکم ظالمی که او را گفت که بگو که
قرآن مخلوق است گفت نگویم روز زندان هر آدینه غسل کردی و سنت با جماعت
بعد از دو سال که از زندان رهائی یافت عبد الله طاهر پیش بود امیر اعیان
شهر همه او را استقبال کردند روز دوم همه اهل شهر سلام او رفتند تا روز سیم و چهارم
و پنجم بهمین طریق روز ششم عبد الله گفت ایا کسی در این شهر مانده است که
سلام ما نیامده باشد گفتند که دو کس ایشان نیامدند گفته احمد حرب و محمد ابن
اسلم طوسی که ایشان عالمان ربانی اند سلام سلاطین نروند گفت پس
ما سلام ایشان برویم اول بخانه احمد حرب رفت چاره نداد
اذن داد تا در آمد احمد بر پای خاست و سر در پیش افکنده بود پس را او
و در اداه از

و در او نگریست و گفت شنیده بودم که تو نیکو روی هستی اکنون عظمت بار آن
شنیده بودم و نیکوتر از آنی که شنیده بودم اما اکنون حیف است که این روی نیکو معصیت
و مخالفت امر حضرت خدای تعالی زشت و قبیح گرداند پس عبد الله از پیش او بیرون
آمد و پیش محمد ابن اسلم رفت محمد او را از در خود بار نداد هر چند جهد کرد بود نداشت
و آن روز آدینه بود بر در خانه محمد نشست و صبر کرد که چون نماز آدینه بیرون آید
او را ببیند چون وقت نماز محمد بیرون آمد عبد الله در وی نگریست بی طاقت
ماند خود را بر قدم محمد ابن اسلم انداخت و گفت الهی او برای آنکه من شنیعه بدکار
تمام بود التفات نمی کند و من برای آنکه او بنده نیک حضرت تست او را
دوست می دارم و حرمت تمام چون مرد برای تست مرا بر این برادر کار او بخش و ما
پس محمد بعد از آن طوس رفت و در آنجا ساکن شد و او را در آنجا مسجد بیت
هر که نیامده بود در آن مسجد شود بیا گفت و او از عرب بود چون در طوس سکنا داشت
طوسی مشهور شد نقل است که مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او جوی
آب روان میگذشت هر که کوزه آب از آنجا برگرفت و مدتی تاب برداشت
مدید بود چون از حد گذشت گرد زدند هر کوزه آب از چاه برکشید و در جوی
ریخت و در عوض آن یک کوزه از آن آب جوی برداشت نقل است
که او بر شسته وام گوی دید روی و مسکین دادی تا وقتی جهود با جامه گفت
زر تر داده ام زر گو ... محمد هیچ نداشت آن ساعت قلم تراشیده بود و در آ

قلم در پیش نهاده بود جهود را گفت این را بنویس قلم کو تا چون بنوشت هر زنجیر بود
آن جهود تعجب کرد و گفت مردی که در روزی چنین نفسی تیز نفسی باشد این دین باطل
نخواهد بود پس در حال آن جهود با جمع قبیله دیگر از جهودان اسلام آوردند رحمة
الله علیه (باب بیست و دوم در ذکر شیخ احمد حرب رحمة الله علیه)

آن مکین مقام تمکین آن امین امام صحت آن زاهد زاهدان قبله عابدان
قدوه شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله قدس سره او ولی است
و در ورع بی همتا و در عبادت بی مثل و متفقه فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رازی
وصیت کرده که مرا بر پای او نهید و دفن کنید و در تقوی تا بحدی بود که مادرش
مرغی بریان کرده بود گفت نخورم که در خانه خصم پرورده ام دیده ام او هیچ شب
نخفته احمد گفت روزی بر بام همسایه شد و از آن بام دانه چند بخورد و آن
همسایه لشکری بود و شبهه بود نقل است که وقتی کسی نامه بوی داشت
و نصیحتی از او درخواست بود احمد از غیبت حال و کثرت ذکر بدیع اطراف و طرف
خانه فقر جواب نوشته با کوزه در میان دعوت نام بی ادب گفت که
جواب نامه کسی را نتوان نوشت که بندگی حق تعالی مشغول باشد والسلام نقل است
که یکی از بزرگان گفت بعمر احمد حرب دیدم در مراتب حقیقت بیافت
مکرر دیده دل من روشن شد چون آفتاب چهار سال است که در آن
ذوق مانده ام و از دل محو نمی شود نقل است که احمد فرزندی طفل داشت
او را دوست می داشت

او را توکل می آموخت گفت هرگاه گرسنه شوی بزیر فلان روزن رفتی و
بگوی الهی مرا طعام می باید پس هرگاه که کودک گرسنه شدی بدان روزن رفتی
و چنان گفتی در حال طعام ساخته آمدی که او حاضر آمدی یک روز همه اهل خانه غایب بودند
آن کودک گرسنه گشت بر عادت معهود بزیر روزن آمد و طعام خواست
در حال طعام او حاضر شده بود است و مشغول خوردن بود که اهل خانه باز آمدند
و دیدند او نشسته و چیزی میخورد و گفتند این از کجا آوردی گفت از آنجا که هر روز
برای من می آمد پس بعادت آنجا رفت باز طعام می آمد گفت بالطاف اینک
چنین بایدیان بر بام خانه او را سوراخ کنند و گفت او را بشو در حال او را یقین
شد که احمد را چنین و چنان بود که انچه از تو کار نمی آمد که خانه فرستادی و قوت در آن تنگی
(نقل است که احمد در مدت عمر خویش نخفته بود گفتند آخر می باید
چه شود گفت عجبا کسی که بهشت نیاسایم و گفت دل از بسیاری مرده کثرت
حق ... و گوش دار مرده دنیا را ... نکنند تا چیزی ... گشتگان
مبتلا شدند شما نشوید رحمة الله علیه رحمة واسعة
(باب بیست و سوم در ذکر شیخ حاتم اصم رحمة الله علیه)

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاتم کرم
شیخ وقت حاتم اصم رحمة الله از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان
بزرگ آمده بود و مرید شقیق بلخی بود و پیر خضرویه بود و در زهد و ریاضت

و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود تا آن گفت که بعد از
بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت از او بر نیامده بود و یک قدم بی صدق
و اخلاص بر نگرفته بود تا بجدی رسید که جنید گفت صدیق زمان ما حاتم اصم است
و او را در آفات نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس
کلماتی عجیب است و تصانیف معتبر در نکات حکمت و نظیر ندارد چنانچه
یکی از بزرگان گفت که اگر از شما پرسند که از حاتم چه می آموزید بگویید
دو چیز یکی خرسندی بدانچه در دست است دوم نومیدی و بی نیازی
از آنچه در دست غیر است روزی اصحاب خود را گفت مرا مردی شایسته
بباید گفتند شایسته که باشد گفت آنکه جز از خدای نترسد و جز بخدای امید
ندارد و کرم و بزرگواری او تا بجایی بود که روزی زنی پیش او آمد و از او
مسئله پرسید و در اثنای آن سؤال و جواب آوازی از مخرج آن زن
رها شد حاتم گفت آواز بلندتر کن که مرا گوش گران است هیچ نمیشنوم تا کر
مکرد تا آن زن را محقق گشت که او کر است و تا آن زن زنده بود قرب
پانزده سال حاتم خود را کر ساخت تا کسی آن زن را نگوید که او چنان است
چون آن زن وفات کرد آنگاه هر سخن نرم و آهسته که با او گفتندی جواب
دادی و او را اصم بدان جهت گفته اند نقلست که او روزی در بلخ
مجلس میداشت و گفت الهی هرکه امروز در این مجلس گناهکارتر است و

دیوان اعمال او سیاه تر در گناه و دلیرتر او را از کرم خود بیامرز و مردی کفن دزد
که گورهای بسیار کنده بود در مجلس او حاضر بود چون شب درآمد بعادت خود
بنباشی گور وی رفت چون خاک از سر گور برگرفت از لحد آوازی شنید که شرم
نداری که دیروز در مجلس حاتم اصم از برکت دعای او آمرزیده شدی و امشب باز
بکار بد مشغول گشتی نقلست از محمد رازی که گفت چند سال حاتم
را شاگردی کردم هرگز ندیدم او در خشم شود مگر وقتی ببازار بر آمده بود یکی را
دید که شاگردی از شاگردان او را گرفته بود و بانگ میکرد که چندین کالا
که از من گرفته ای بها بده شیخ گفت ای جوانمرد مساهلت کن گفت مساهلت نمیخواهم
هرچند گفته بود فایده نداشت حاتم در خشم شد و ردا از کتف خود برگرفت و بر زمین
زد در حال میان بازار را پر از زر دیدند گفت بقدر حق خویش را بگیر
حق خویش برگرفت نقلست که یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت
از خزانه خدای که نه زیادت شود و نه کم شود گفت مال مسلمانان هم
میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خورده ام گفت نه گفت کاشکی تو از
مسلمانان بودی گفت حجت میخواهی گفت خدای تعالی حجت فرستاده است
و ما در توریه هم تر تحقیق حلال شد گفت روزی تو از آسمان آید گفت
روزی همه از آسمان آید و فی السماء رزقکم و ما توعدون گفت که از روزن
تو فرو می آید حاتم گفت چه سال در کاهدان خفته بودم و روزی از روزن با

لب نان به نانخورش می‌آمد گفت مسکین را دیدی که تا گشته بد رو گفت
مرا سر باشد چه ناکشته تر دهند گفت در هوا رو تا روزی طلبی گفت ماهیان
را در زیر آب می‌دهد اگر تو هم به بهره‌ای شوی مرد خاموش گشت و توبه کرد
و گفت مرا پندی ده گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز بخیلی از تو ببرند و
نهان میان خلق و خدا نیکو کن تا خدای آشکارا نیکو گرداند و هر جا که باشی خالق
را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم مردی دیگر شیخ را گفتند از کجا
می‌خوری گفت ولله خزائن السموات والارض نقل است
که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی می‌جوئی گفت جویم گفت پیش از وقت
می‌جوئی روزگار خویش ضایع کنی و اگر بعد از وقت می‌جوئی چه جوئی چیزی که
از او درگذشته و اگر در وقت می‌جوئی مشغول شو بچیزی که حاضر خواهد
شد در جواب فرو ماند نقل است که زنی حاتم چنان بود که وقتی
حاتم گفت من غزا می‌روم تا چهار ماه نفقه ترا چند نهم گفت چندانکه زنده
مانم خواهی داد گفت زنده ماندن بدست من نباشد گفت روزی هم بدست
تو نیست چون حاتم برفت زنی دیگر زن او را گفت نفقه تو چند است
که شوهرت نهاده گفت شوهر من روزی خواره بود روزی ده باقیست
نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت به سلامت
و عافیت حاتم گفت سلامت بعد از گذشتن صراط است و عافیت

و عافیت بعد از دخول بهشت

و عافیت بعد از دخول بهشت گفتند ترا چه آرزوست روزی تا شب در
عافیت گذرانیدن گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت آنست که آن
روز در حضرت حق سبحانه و تعالی عاصی نشوم یکی از مشایخ حاتم را گفت نماز چگونه
کنی گفت چون وقت درآید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن ظاهر را
بآب و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و بایستم و بهشت را در دست راست
خود دانم و دوزخ را بر دست چپ خود و صراط را در زیر قدم خود و ملک
الموت را پس پشت خود و حضرت حق تعالی را رقیب جان و دل خود دانم
و دل بیچاره که آن حضرت سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی با
حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی
با لطف و سلامی با شکر و سپاس بگویم و گفت از سه چیز اعراض کنید
یکی حسرت از آنچه فوت گذشته که نفعه وقت خود را ضایع گردانید و هم
در غصه امروز که شدید آن و در اصلاح کار خویش تا امکان باشد
و خوش دل کردن خصمان سیم آنکه فردا چه تو خواهد رسید ناچار بود
که چه اندیشه اشنید مخز اگر نفقه وقت ترا مهمل گذارد چه فایده دارد
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در عبادت
بعد از آن مؤنت را خدمت در کار بعد از نومیدی از خلق و نجات
از عذاب بعد از اداء طاعت و گفت حذر کنید از مرگ بهر حال

و در تو راه نیابد کبر و حرص و خود آمدی و گفت در سه وقت
تعهد فقر کن چون عملی کنی یاد آر که خدای تعالی ناظر است و چون سخنی گوئی
هوش دار که خدای تعالی سمیع است و چون خاموش شوی یاد آر که خدای تعالی
دانا و بصیر است و گفت شهوت بر سه قسم است شهوت در گفتن
و شهوت در دیدن و شهوت در خوردن و در سه حال اعتماد بر خدا
دار و گفت جهاد بر سه نوع است جهاد ظاهر با اعدای دین در غزای
اسلام و جهاد باطن با نفس تا وقتی که شکسته و مغلوب شود و این جهاد باطن
اعظم است از آن جهاد کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله علیکم بالجهاد
الاکبر یعنی جهاد با نفس است و گفت اول زهد اعتماد است بر خدا
و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص و گفت هر چیزی را زینتی است
و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت سعی کن در دفع و علت نفس است و وقتی شقیق حاتم را
گفت مازاد قناعت که متاع دنیا باشد قال الله تعالی قل متاع الدنیا
قلیل رحمة الله علیه رحمة واسعة کامله باب بیست و چهارم در ذکر
شیخ سهل ابن عبد الله تستری رحمة الله علیه آن سالک بادیه
طریقت آن سیاح دریای حقیقت آن قطب مولانا و دین آن شمع
محفل تقوی آن عمده راه دین شیخ وقت سهل ابن عبد الله تستری
رحمة الله علیه

رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه جلیله و در وقت
خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و در ریاضت و کرامات شأنی رفیع
داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در مقامات چهارگانه
بی نظیر و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق بی همتا و علما گفته اند
که میان شریعت و طریقت و حقیقت او جمع کرده است و سخن اوست که سخن شریعت
شریعت پوست و طریقت مغز و حقیقت روغن آن مغز است و پیر او خال او
محمد بن سوار بود رحمة الله علیه و هیچ شیخی را از طفولیت این واقعه نبوده است او را
نقل است که گفت یاد دارم که حضرت حق سبحانه و تعالی بجمیع ذرات
کاینات ندا کرد الست بربکم در دل و دهن گفته بلی و گفتی تا اکنون در گوش دارم
خود نیز یاد دارم نقل است که گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب
بودی و در نماز خال محمد بن سوار دیدی گریستی که او را قیامت گفتی و خسپ ای
که تو دل مرا مشوش میداری و گفتی مرا احوال سهل نخست که نظر کردن تو مرا مشغول میدارد
و من پنهان و آشکارا نظاره میکردم تا چنان شد که روزی خال را گفتم
مرا در شبها حالتی صعب پیدا میشود چنانکه میبینم که سر من در سجود است در پیش
عرش الهی گفت ای کودک این سخن را پنهان دار
و این حالت را با کسی مگو که زهره باشد که اثر آن ظاهر شود پس گفت یاد کن
حضرت را در دل کار خود را آگاه که در جامه خواب از آن پهلو به آن
پهلو

پهلو گردی در زبان گوی الله معی الله ناظری الله شاهدی گفت هر شب
میگفتم و او را خبر میدادم گفت هر شبی هفت بار گوی چنین گفتم و او را خبر دادم
گفت هر شبی پانزده بار گوی همی گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون
یکسال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا امر کردم و پیوسته بر آن باش تا در گور
شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره این خواهد بود پس گفت سالها گذشت تا همان
میگفتم تا حلاوت آن در دل و سر من پیدا شد و مرا از ذوق بی آرام کرد
پس خالم روزی گفت یا سهل هر که خدای با او بود و او را بیند چگونه تواند معصیت
کند حق را پس من روزها در خلوت میشدم و بذکر حق مشغول میبودم چون
خواستند که بدبیرستان فرستند گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود و از
ذکر حق بازمانم با معلم من شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و باز
گردم و بکار خود مشغول شوم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم
و هفت ساله بودم که روزه میداشتم دایم پیوسته قوت من نان جوین بودی
دوازده ساله که بودم مسئله مشکل افتاد که کس حل آن نتوانست کرد درخواستم
تا مرا به بصره فرستادند تا آن مسئله را از علمای بصره پرسیدم هیچکس جواب نداد
بعبادان رفتم نزد شخصی که او را حبیب ابن حمزه گفتندی از وی آن مسئله
پرسیدم جواب داد و او مردی بود عالم و دانا و عاشق مزاج و بغایت
مهربان و مهمان نواز رغبت صحبت او کردم مدتی در خدمت او بودم
و بنهایت محب او

و نهایت محبت او مشغول شدیم بسیار فایده ها از او حاصل کردم پس از چندی
از او مرخص شدم و بتستر آمدم و قوت خویش چنان بازآوردم که مرا یکدرم
جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی و هر شبی یک قرص از آن مرا
کفایت بودی پس عزم کردم که روزها روزه دارم و در شبانه روزی
یکبار روزه گشایم پس بسه شبانه روز رسانیدم پس به پنج شبانه روز رسید یکبار
روزه گشایم پس به سه شبانه روز رسانیدم پس به پنج شبانه روز پس به هفت
شبانه روز و بدین دستور بالا میبردم تا به بیست و پنج شبانه روز رسید که
یکبار روزه گشادمی نقلست که بهفتاد شبانه روز رسانیده بود و گاه بودی
که در چهل شبانه روز بمغز بادامی کفایت نمودی و گفتی چندین سالست که
آزموده‌ام در سیری و گرسنگی در ابتدا ضعف من از گرسنگی بود و قوت من
در سیری چون روزگاری بگذشت چنان شد که قوت من از گرسنگی بود
و ضعف من از سیری آنگاه گفتم الهی سهل را دیده از هر دو بدوز تا در
گرسنگی و هم سیری حضرت تو باشد و پیشتر روزه در رجب و شعبان داشتی
و چون ماه رمضان آمدی در روز آخر شعبان یکبار چیزی خوردی و تا آخر
ماه رمضان دیگر چیزی نخوردی و شب و روز پیوسته در صیام و قیام بودی
روزی گفت توبه فریضه است بر بنده در هر نفسی خواه خاص باش خواه
عام خواه مطیع و خواه عاصی چون بود در تستر خود البته ز هر کونی که ردی

خروج کرد و بدین سخن که سهل گفت که عاصی و مطیع را امر به توبه لازم است
پس با وی حمله ورزیدند و این سخن را حسبه تکفیر و روزگار او در چشم عامه
خلق بگردانیدند و اهل شهر را بر آن داشتند که مردم او را تکفیر کنند و او
پروای خلق نبود و التفات به خلق و گفتگوی خلق نداشت از ضیاع و عقار
و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم هر چه داشت بر کاغذ پاره‌ها نوشت و خلق را
جمع کرد و آن کاغذ پاره‌ها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره که گرفت
هر چه در آن نوشته بود به او تسلیم داشت پس شکرانه آنکه دنیا را در راه حق
بذل کرد به عزم حجاز سفر کرد و با نفس خود گفت ای نفس مفلس گشتم دیگر از
من تمنای هیچ چیزی مخواه که نخواهی یافت نفس با او شرط کرد که چیزی نخواهم
الا پاره نان و ماهی که بخورم و دیگر تو را تا مکه زحمت ندهم سهل چون در کوفه
در آمد آسیایی دید که اشتری در او بسته بودند گفت اشتر را روزی چند کرایه
می‌دهید گفت که درم گفت اشتر را بگشای و مرا در بند تا نماز شام بگردم
بعد اشتر را بگشاد و شیخ را در آسیا بست تا نماز شام بگردید درم بستد و نان و
ماهی خرید و در پیش نفس نهاد و گفت ای نفس هرگاه که از من آرزوی
طلبی قرار ده که آن روز تا شام کار ستوران کنی تا شب آرزو بخوری
پس از آنجا به مکه رفت و در آنجا پیران و مشایخ را دریافت و از آنجا به مصر آمد
و ذوالنون را آنجا دید و به صحبت او پیر گردید و چند روز در صحبت او بود

نقل است

نقل است که سهل هرگز پشت به دیوار باز ننهاده بود و هیچ سؤال را جواب
نگفت در خرقه و تا چهار ماه انگشت پای چپ را بسته داشتی روزی درویشی از
او پرسید که انگشت پای تو را چه بوده است گفت هیچ نرسیده است پیر را چه ای
آن درویش در مصر ذوالنون را دید که انگشت پای بربسته گفت چه افتاده است
گفت درد خواسته این پرسید که چند وقت است ذوالنون گفت چهار
ماه است درویش حساب کرد از زمان بوده که انگشت پای سهل را دربسته
دیده بود حال را به ذوالنون باز گفت ذوالنون گفت آن کسی هست که از
درد ما آگاه باشد و موافقت ما کند بعد از چند سال که گذشت روزی در
سهل پای دراز کرد و پشت بر دیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم
و گفتند پیش از این نمی‌گفتی ذوالنون چه شده است گفت آری
تا استاد زنده بود شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند در همان روز
بود که ذوالنون وفات یافته بود. نقل است که وقتی عمرو لیث
بیمار شد چنانکه اطبا در معالجه او عاجز شدند گفتند این کار کسی است که دعا
کند عمرو گفت کیست امروز گفتند سهل مستجاب الدعوه است عمرو او را طلب
سهل آمد و نیز سهل گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و بنده ای
باز گردد و تو را در زندان مظلومان در بند اند همه را رها باید کرد و توبه باید
کرد عمرو لیث چنان کرد سهل او گفت پیر سهل سر به سبب گذاشت و گفت

الهی چنانکه دل معصیت آلوده ما بنمودی عز طاعت هم بنمای و چنانکه ما طلبیدیرا
لباس امانت پوشیده ای ظاهر شرا نیز لباس عافیت بپوشانی چون ایام زندگانیش
تمام شد در حال عمر و صحت یافت و مال بسیار بهر عوض کرد قبول نمود و
بیرون آمد مریدی گفت یا شیخ چیزی قبول چرا نمیکنی تا در وجه دوام زندگی
سهل گفت اگر تو را می بینی آن مرد که دیدم چه را از رشته بود دیگر از لعل
دگر هر چیز گفت کسی را که در حضرت عزت چنین مقامی بود از مخلوق چرا
چیزی قبول کند نقل است که چون سهل را سماعی بودی
در او وجدی پدید آمدی و بیست و پنج روز در آن وجد بماندی که طعام نخوردی
و اگر زمستان بودی چندان عرق کردی که پیراهنش تر شدی و چون در
آن حالت علما از وی سوال کردندی گفتی در این حالت از من هیچ مپرسید که
از وقت از کلام من شما را فایده نبود نقل است که بر آب رفتی
که قدمش تر نشدی روزی یکی گفت که تو بر آب میروی سهل گفت از
مؤذن مسجد بپرس که او مردی راست گوست مؤذن گفت در این روزها
در حوض رفت که غسل کند ما شیر از پیشتر رفت و در حوض افتاد اگر من او را
نجات ندادمی بمردی شیخ ابو علی دقاق چون این بشنید گفت او را کرامات
بسیار است ولکن خواست که کرامت خود پوشیده دارد نقل است
که روزی در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج سهل گفت شاه
بن شجاع کرمان

شجاع کرمانی بمرد تاریخ نوشتند همان روز شاه وفات کرده بود نقل است
که یکی از بزرگان گفت روز آدینه پیشتر از نماز بمنزل سهل شدم در آن
خانه ماری عظیم دیدم ترسیدم سهل از درون خانه بانگ زد که درآی کسی
و درای که کس بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است ترسد
هر چه حاضر شدم مرا گفت در نماز آدینه چگونه گفتم میان ما تا مسجد مسافتی است
دست من گرفت گفت نگاه کردم خود را در میان مسجد جامع دیدم نماز کردم
و بیرون آمدم و من در خلق نگاه میکردم شیخ گفت اهل لا اله الا الله
بسیارند اما مخلصان اندک اند نقل است که شیران و سباع
پیش او آمدندی و او ایشان را غذا دادی و تعهد کردی و اکنون
در تستر آن خانه را بیت السباع نامند و از بیماری قیام کم بود و علت
گشته بود هر وقت نماز آورده بود چنانکه در ساعتی چند بار شب
آمدی و همچنین حال نزول بجو دادی اما چون وقت نماز در آمدی
طهارت کردی و نماز گذاردی و تا در نماز بودی هر قوت برفتی و چون فارغ
شدی عجز پدید آمدی نقل است که مریدی را گفت جهد
کن تا همه روز گوئی الله الله الله همچنین میگفت تا بر آن کلمه خو
کرد سهل گفت اکنون شب ها نیز بدان پیوند کن چنان کرد تا عادت
شد که اگر در خواب بودی همان الله الله گفتی پس شیخ گفت دیگر

از بر خود بیرون کرد و بر پشت آن دراز گوش پوشید و دستار قصب چون یکی بپای او فرو بست
و برفت هنوز بخانه نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدل او فرو آمد پس شوریده و بمجلس یحیی معاذ رفت
و از سخن یحیی کار تمام بر روی او گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت
می کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایات شاه باز گفتند او را میل عظیم بدین
شاه پدید آمد پس دستوری خواست و بکرمان شد شاه او را بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده بمقام
یحیی رجات کی که پرورده رجا بود و از وی سلوک نیاید که رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد و جای یحیی را
تحقیق است و ترا تقلید تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در شاه معتکف شد تا بعد از بیست روز شاه
او را بار داد و مدتی در صحبت شاه بود و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نشابور کرد بعزم زیارت بو حفص
عثمان با او بیامد و شاه قبا پوشیده بو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و بو عثمان را همیل صحبت بو حفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و بو عثمان را آرزو بود که در پیش بو حفص
بماند بی آنکه شاه از او تغیری بهم رساند از آنکه کار بو حفص عظیم دیده بود چون شاه عزم رجعت کرد
بو عثمان نیز موافقت کرد و لیکن دل بو عثمان همه با بو حفص بود تا روزی بو حفص شاه را گفت انشاء
بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه روی سوی او کرد و گفت اگر خواهی اجابت
کن پس شاه برفت و بو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و سخن او است که گفت چهل سالست تا خدا
مرا در هر حالی که داشته نکرده بوده ام و متغیر نشده ام و دلیل بر این سخن آنست که منکری بود او را
بدعوت خواند بو عثمان رفت چون بدر سرای او رسید او گفت ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد
بو عثمان باز گشت دیگر بار آواز داد پس باز گشت گفت نیکو جدی داری در خوردن چیزی نیست برو برفت
دیگر بارش بخواند چون بیامد گفت سنگ است بخور همچنین تا سی بارش بخواند و سخنهای فحش با او میگفت
و او یک ذره از خوی خوی خود متغیر نگشت چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را حال متغیر شد در پای او
افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بار براندم و سخنهای فحش گفتم تا ثابت کنم

و تو یک ذره متغیر نشدی بو عثمان گفت ابن سهل کار بت همه سالکان چنین باشد کار مردان
کاری دیگرست نقلست که روزی از راهی میرفت کسی از بام طشتی خاکستر بر سرش ریخت مریدان او
در خشم شدند و خواستند که او را جفا گویند شیخ در نهایت خوشخوئی گفت هزار شکر میباید کرد که کسی که
سزای او آتش بود خاکستری بر سرش ریزند و وقتی تمام بود نقلست که جوانی قماش بود و روزی
از راهی میگذشت ناگاه در راه بو عثمان را دید چنانکه شیخ اجتناب خواهد نمود موی در زیر کلاه
پنهان کرده و دستین در دهان نموده که بوی خمر از او بروز ننماید بو عثمان از غایت شفقت نزد یکی شد و گفت
مترس که برادران همه یکی باشند جوان در پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ او را به خانقاه فرستاد و غسلش
فرمود و خرقه بر روی پوشید بعد از آن شیخ سر بسجده نهاد و گفت الهی من از آن خود کردم باقی
ترا میباید در حال واقعه مردان مثل جوان فرود آمد چنانچه بو عثمان در آن واقعه متحیر شد عاقبت یکی
یکی از شاگرد شیخ نزد او آمد و بو عثمان گفت ای شیخ از زنگ میترسم چه بود که هر چه با بصری در آن طلوع موم
اکنون ریحان ببر جوان در افکنند که از بصره او بوی خمر قیامت تا بدانی که کار رعایت ازل
دارد نه عمل کار با کیست نه کوشش جذب کریمی لا بابیست نزده از قیاسات خیالات
نقلست که یکی از او پرسید که شیخ من بزبان ذکر میگویم و دلم بدان نمیگیرد گفت شکر کن
که باری یک عضوت مطیع شده و یکی دیگر از ترا راه داده اند باشد که آنک دل نیز موافقت
کند گفت صحبت با خدا بتقاضای حسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با اولیا بحرمت و با
دوستان بترک ... و با جهال و اطفال بدعا و رحمت و با شیطان بعداوت و با نفس بمخالفت باید
نمود گفت هیچ کس عیب خود نه بیند و عیب نفس خود کسی بیند که در همه حال خود را نکوهیده دارد
وگفت مرد تمام نشود تا در دل وی چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و عز و ذل و عز و خفته و دمی
وگفت عزیزترین چیزها بر روی زمین سه چیزست عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که
او را طمع و غرض نبود و عارفی که همه صفت حق کند بی کیفیت وگفت اصل این نظر تو خارج

وزا

وگفت سزاوارست آنرا که خدای بمعرفت حضرت خود عزیز کرده که او خود را بمعصیت
آن حضرت ذلیل و خوار نگرداند گفت زهد دست از دنیا و طمع باز داشتن است بدانچه در دست
دیگرانست وگفت اندوه بهمه حال فضیلت مؤمن است گفت خوف از عدل است
و رجا از فضل او گفت صدق خوف پرهیز کردنست از گناه بظاهر و باطن وگفت خوف
خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل گفت عذر گناه تو را بحق رساند عجب طاعت
ترا از حق دور گرداند وگفت اعتبار آن بود که خو کرده باشد بمکاره کشیدن گفت شکر
عام بر طعام و لباس و نعمتهای ظاهر بود و شکر خاص بر آنچه از واردات غیبی بر دلهای ایشان
فرود آید از معانی و حقایق وگفت فراغ آن بود که اندیشه فردا او را اندک بود وگفت
شوق ثمره محبت بود و هر که خدایرا دوست دارد پیوسته آرزومند لقای حق بود وگفت
محبت را از آن نام محبت آمد که آنچه در دل آید از غیر محبوب بسوزاند و محو گرداند گفت
هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد وگفت تفویض مقدمه رضایست
و رضا باب الله الاعظم وگفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال
قربت است وگفت علامت سعادت آن است که مطیع باشی و می ترسی که مبادا مردود شوی
و علامت شقاوت آن است که عاصی باشی و امید آن که آمرزیده شوی و مقبول گردی گفت
عاقل آنست که از هر چه ترسد پیش از آنکه در آن افتد کار آن بسازد وگفت تو بهره نمانی در رها
کردن شهوات خویش چون کار خود بخدای بازگذاری سلامت یابی و در راحت رسی وگفت
صبر کردن بر طاعت تا از تو فوت نشود طاعت بود وگفت صبر کن از معصیت وگفت
معصیت تا نجات یابی وگفت صحبت کن با اغنیا بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا
تواضع بود و تذلل با فقرا از آن شریف تر باشد وگفت شادی تو از دنیا بشادی حق را
از دلت ببرد و امید داشتن بغیر امید داشتن بحق را از دلت دور گرداند وگفت سوانح

که غیر از خدای نترسد و بغیر حق امید ندارد و رضای حق را بر هوای نفس خویش برگزیند
وگفت خوار و حقیر مدار هیچکس را اگر چه حقیر داشتن خلق در دیدن ناپسندیده بود هرگز دوا نپذیرد وگفت
اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و چشم داشت در گرامی داشتن مردمان او را و طمع داشتن
در قبول خلایق او را وگفت ادب اعتماد گاه فقیرست و آرایش اغنیا وگفت
اخلاص آنست که نفس را از آن حظ و نصیبی نبود در هیچ حال وگفت اخلاص صدق نیت است با
خدای تعالی وگفت اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدوام مراقبت با خالق گفته اند که
در وقت وفات با حضور تمام جان بجانان تسلیم نمود رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

باب چهل و سیم در ذکر شیخ عبد الله بن جلا رحمة الله علیه

آن یگانه مجردیات آن یگانه اهل ثبات آن بدر مقامات آن آینه کرامات آن
آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن جلا رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار و از اکابر قدمای شام
و محمود و مقبول اینطایفه بود و مخصوص بکلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق معارف و دقایق
لطایف بی نظیر و بو تراب و ذو النون را دیده و صحبت جنید و نوری یافته نقلست که گفت
در ابتدا مادر و پدر خود را گفتم مرا در کار خدای رها کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان
برفتم بعد از مدتی چون آمدم گفتند آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نزد خود بار ندادند
نقلست که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا و بغایت صاحب جمال در مشاهده او متحیر
شدم و در مقابله او ایستادم جنید برمن گذر کرد با او گفتم یا استاد چنین روی بآتش دوزخ
بخواهد سوخت جنید مرا گفت این بازار چه نفس است و دام شیطان که ترا بر این میدارد نظر
عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در دو عالم عجوبات بسیارست آثار زود باشد که تو بدین بی حرمتی
و نظر در روی معذب شوی پس گفت چون جنید از پیش من برفت مرا قرآن فراموش شد
تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی و زاری کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز مرا قرآن عطا

فرمود اکنون چند گاهست که زهره ندارم که هیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت
خود را در نظر کردن اشیا ضایع گردانم نقلست که از او سؤال کردند از فقر خاموش شد
و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرم کردم که در فقر سخن
گویم صدقه دادم آنگاه آمدم پس گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت مطهر
در روضه منوره خواجه کاینات صلوات الله علیه رسیدم گفتم یا رسول الله مهمان تو هستم پس از زیارت
در خواب شدم حضرت را بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست
داشتم پرسیدند که مرد را کی سزاوار باشد که بفقر موسوم دارند گفت آنگاه که از او هیچ باقی نماند گفتند
چگونه گفت آنگاه که فرشتگان کرام الکاتبین چیزی برو ننویسند گفت هر که را مدح و ذم
یکسان بود زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید در اول وقت عابد باشد و هر که همه افعال از
حق بیند موحد بود و هر که از دو بنیاد دل بیانی بر نگیرد و مؤمن بود و هر که او در همه احوال بحق التجا
باشد و از حق هیچ چیز دیگر باز نگردد او عارف بود وگفت هر که در تقوی حرکت کند در دنیا
حرام محض خورد وگفت تصوف حقیقتیست مجرد از اسباب وگفت تقوی شکر معرفت
و تواضع شکر عزت و صبر شکر مصیبت است وگفت خائف آنست که از همه عیبها او را ایمن کنند
وگفت هر که نفس خویش بمرتبه بلند نزد و از آن مرتبه بیفتد و هر که از سانند بمرتبه در مقام
ساکن گردد وگفت همت که با علی باو شریک تواند بود در قسم حق بباطل آید از جهه
حق غیورست وگفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و بخلق محتاج سازد البته
وگفته اند که چون وفاتش نزدیک شد بخندید و چون بمرد هیچ خندان بود و جوکه
طبیب گفت او زنده است چون نیک دقت نمودند برحمت ایزدی پیوسته بود رحمة الله

باب ٤٤

باب چهل و چهارم در ذکر شیخ ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی خلل آن

آن مقیم امام عهد ابو محمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه و با امانت و بزرگی
همه متفق بودند و از اصحاب سرّ جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر و قرآن
حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم و صاحب همت و فراست و احوال
پسندیده داشت و در تجرید قدمی راسخ و در ریاضات مبلغ گزیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف
بسیار داشت در طریقت **و گفت** بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعام نگذرد مگر که در
حال حاضر شده باشد و گفت یکروز در بغداد در گرمگاهی بکویی میگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانه
آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب آورد و گفت صوفی بروز آب خورد و چون این سخن بشنودم دیگر
بروز آب نخوردم **و گفتند** که چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال کسی که دین او هوای
او باشد و همت او دنیای او نه نیکوکاری از خلق رسیده و نه عارفی از جمله گزیده و نه متقی نقی
و گفت که اول چیزی که حضرت رب العزة بر بندگان خود فریضه فرموده است معرفت
معرفت و این آیه برخواند که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون **و گفت** حق تعالی
پنهان فرموده است چیزها را در چیزها که خویش را **و گفت** حاضر بر دو وجه است حاضریست
شاهد وحیده لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد وجیده لاجرم دایم در غیبت بود و
حاضریست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود **و گفت** چون حق تعالی ترا گفتار و کردار
روزی فرماید سعادتی بود و چون گفتار بازستاند و کردار بتو گذارد نعمتی بود و چون
کردار باز گیرد و گفتار بتو گذارد مصیبتی بود و چون گفتار و کردار هر دو از تو باز گیرد
آفتی بود **و گفت** نشستن تو با هر گروهی که بود سلامت تر بود که با صوفیان زیرا که همه خلق را
مطالبه از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق
و هر که با ایشان نشیند و ایشان را در آنچه محقق اند خلافی کند خدای تعالی نور ایمان از دل
او ببرد **و گفت** حکم حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ نماید
فراخی

گفتند آداب سفر چیست گفت مسافر را باید اندیشه از قدم نگذرد و آنجا که دلش آرام گیرد
منزلش بود **و گفت** آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب بساط تا وقتی که
بگذری از صراط **و گفت** تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق
شدن ببذل و ایثار و ترک کردن از اعتراض و اختیار **و گفت** تصوف ایستادن بود بر
افعال حسن **و گفت** توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود و در وفای
او از جفای خود **و گفت** توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت **و گفت** عارفان را
هر یک آینه ایست که از آن دل ایشان چون در آن آینه نگرند مولای ایشان بر ایشان متجلی شود
و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود **و گفت** قرب زایل شدن جمله
معترضات **و گفت** انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود
و گفت ذوق سرّیست در دل از حلاوت خطاب **و گفت** انس خلوت گرفتن از
غیر خداست **و گفت** همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از صفت
و نیت کبرا بود که کام فراخ نهند **و گفت** محبت وفاست با وصال و حرمت است با
طلب وصال **و گفت** یقین مشاهده است رسیدند از فقر گفت فقر آنست که نگاه دارد سر
خویش را و کوشش دارد نفس خود را و بجای آورد فرایض را **و گفت** صبر ترک شکایت است
و شکر آن بود که آنچه توانی در آن بکنی **و گفت** توبه آن بود که از توبه توبه کنی **و گفت**
ذلیلی قلوب در جنب علام الغیوب **و گفت** شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت

عمر و گفت لحظات راحت است و خطرات امارت و اشارات بشارت است
و گفت نفس زدن در پیش الله حرام است و در خطرات و معاینات و مکاشفات حلال و گفت
زهد حقیر داشتن دنیا بود و میل او از دل ستردن و گفت خائف آنست که از غیر حق ترسد
و گفت رضا آنست که چنان تسلیم شود که خود و خواهش خود در میان بقدر یک سر موی نبیند
و گفت رضا استقبال کردن احکام است به خوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که در هر دو
سرای در عوض آن چشم ندارد کما قال الله تعالی لا نرید منکم جزاء و لا شکورا و گفت
که عبد الله خفیف از وی وصیتی خواست گفت کم زن کاری در این راه بذل روح است اگر بدان
نخواهی کرد بترهات صوفیانه مشغول مشو نقلست که در جمله عمر خود را در میان دنیاداران آورد
و بتهمت خفیفه شد بقضا و قصدش آن بود که خود را بپری سازد و محجوب گرداند تا جنید گفت ما
عارفان فارغ مشغولیم و او دایم مشغول فارغ رحمة الله علیه رحمة واسعة کافة

باب چهل و پنجم در ذکر شیخ ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن ساکن کعبه سبحانی آن اختر برج صفا آن گوهر درج وفا امام المشایخ
ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اصحاب توحید و در فنون علم آیتی بود و در حقایق
و فروع معتبر و مجلس از مشایخ بغداد او داشت در اسرار تنزیل و تأویل شرح کرده است و لطایف بیانی او را کسی
نداشته و او را کلماتی عظیم و عالی است و جمله قوم او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او
مبالغت کردی و بجز او را بتصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید است نقلست که

روزی جنید بصومعه او شد جوی صومعه را تر دید و او را گریان گفتند چه حالتست او را
گفت در کودکی کبوتری از آن طفلی گرفته ام بخاطرم آمد با آنکه هزار درم بثواب صدقه داده ام
بصدقه داده ام دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چگونه باشد نقلست که ابن عطا ده پسر داشت
همه رسیده و صاحب جمال وقتی با پدر بسفر رفتند در راه دزدان ایشان را بگرفتند و یک یک را
چشم می بستند و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و سر در جیب تفکر فرو برده بود و چشم میزد تا نه پسرش را
بکشتند چون پسر دهم را نیز ببستند که گردن زنند روی با پدر کرد و گفت زهی بی شفقت پدری
که تویی نه پسرت را کشتند و تو نخندیدی و هیچ نگویی گفت جان پدر آنکس که این کار میکند با او
هیچ نتوان گفت و خود در حال او دانا و بیناست و تواناست اگر خواهد نگاه دارد آن دزد چون
این سخن بشنید حالتی بر وی پدید آمد گفت ای پیر چرا این سخن پیش از این نگفتی تا هیچ پسرت
کشته نشدی نقلست که روزی با جنید گفت که اغنیاء فاضلترند از فقراء زیرا که با اغنیاء
در قیامت حساب و عتاب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی واسطه بود و در محل عتاب و
از دوست فاضلتر از حساب جنید گفت که فقرا فاضلترند از اغنیاء که از فقرا عذر خواهند و عذر
فاضلتر از عتاب او گفت در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب بر مخالفت دوست بود
و عذر در موجب تقصیر جنید گفت در عتاب شر از سوی بنده حیا فقد که خدا بنده را عمی گرداند
و بنده از شر نفس خود بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار آمده اما در عذر شر از سوی
حق حیا فقد که بنده در عذر داده تا آن همه رنج کشیده و پس آنرا عذر می باید خواست در
این مقام عذر از فرط محبت و مودتست چه نسبت آنرا با عتاب و اغنیاء هرگاه که نجات بیند

درستکار کرده اند پانصد سال بعد از فقرا بحضرت دوست راه یابند و فقراء در آن پانصد سال
غرق بحر الطاف و قرب حضرت باشند پس معنی آن که درویشی از توانگری فاضلتر است دارد کلمتی
لطیف و علامت و سخن دوست که بهترین اعمال آنست که کرده اند و بهترین علوم آنست که گفته اند
پس هرچه گفته اند گوی و هرچه کرده اند کن وگفت مردان ادراک در میدان علم جویند و اگر نیابند
در میدان حکمت جویند و اگر نیابند در میدان توحید جویند وگفت نشاید که التفات کند کسی بصفات
و بصفات فرود آید وگفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هر عبارتی
را طریقی و هر طریقی را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید وگفت
هر که خود را بآداب سنت و محبت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت منور گرداند وگفت
هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها در خلق وگفت بزرگترین غفلت غفلت بنده است
که از خدای تعالی غافل باشد و از فرمانهای حضرت او و از معامله او وگفت بنده ادب مغرور
و جاهل است مقدور دو در این جهان نیست مقدور وگفت نفسهای خود را در راه هوای نفس خود صرف
مکن و از برای هر که و هر چه خواهی از موجودات صرف کن که خطری ندارد وگفت
بزرگترین دعویها آنست که دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدا و قدم در بساط
انبساط نهند اینجا که گفتم از صفات دروغگویان است وگفت افضل طاعات گوش داشتن
حق است بر دوام اوقات وگفت اگر کسی پنجاه سال در شیوه نفاق قدم زند و در آن مدت
یکقدم برای راحت دلی و نفع برادری بر دارد فاضلتر از آنکه سیصد سال عبادت باخلاص کند
و در آن عبادت نجات نفس خود خواهد وگفت هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلای

او در

او در آن چیز بود وگفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بهترین طاعتها طاعتی
که از او عجب نخیزد و بهترین گناهان گناهی است که از او انفعال خیزد وگفت آرام گرفتن
باسباب مغرور شدن است و ایستادن بر احوال بریدنست از محول احوال وگفت باطن نظر
گاه است بر حق و ظاهر نظرگاه است بر خلق ابتدا نظرگاه حق پاکیزه تر اولیتر است از نظرگاه خلق
وگفت هر که را اول مدخل او بهمت بود بحق رسد و هر که را اول مدخل او ارادت بود بحضرت
رسد و هر که را اول مدخل او آرزو بود بدین رسد وگفت دلها را شهوتیست و ارواح را
شوقی و نفوس را شوقی شهوت ارواح قرب بود و شهوت دلها مشاهده و شهوت نفوس لذت
گرفتن براحت وگفت سرشت نفس بترک ادب است و بنده مامور است بر ملازمت ادب نفس بر تخم
او در سرشته اند میرود در میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر می گرداند از مطالبت پس هر که
بر خدای تعالی چه داشت ترک نفس و رؤیت نفس وگفت قوت منافق از خوردن و آشامیدن
بود و قوت مؤمن از ذکر و جهد بود وگفت استعانت و جهد داد از بنده و بود و توفیق
و توفیق و کرامات از خدای تعالی وگفت هر که ادب یافته بود با داب صدیقان اولیا
صلاحیت بساط کرامت بود و هر که آداب یافته بود با داب محبان و آداب عارفان اولیا
صلاحیت بساط انس و محبت بود وگفت تقصیر آداب در قرب صعبتر بود از تقصیر
در بعد زیرا که از جهال کبائر درگذرند و مقربان را چشم زدنی والتفاتی بگیرند وگفت
هلاکت اولیا بخطرات قلوب است و هلاکت عوام بخطرات اشارت و هلاکت موحدان
اشارت حقیقت است طبقه اول آنکه نظر در وقت و حالت یکنند طبقه دوم آنکه نظر در عاقبت

یکی طبقهٔ سیم اگر نظر در حقایق بکند نقلست که گفت بعد از درجهٔ پیغمبران درجهٔ محبان است ربانی
و بعد از درجهٔ عارفان درجهٔ مشتاقان و موحدان است و بعد از درجهٔ مشتاقان درجهٔ شهیدان است
و صدیقان است و بعد از درجهٔ صدیقان درجهٔ صالحان و زاهدان است و بعد از درجهٔ زاهدان
درجهٔ مومنان است و نیکوکاران وگفت حضرت عزت را بندگانی است که اتصال ایشان
بحق بود و چشمهای ایشان تا ابد بنور جمال او روشن باشد و حیات ایشان بسبب اتصال بحضرت
بود دلیشان را صفای یقین لحظه دایم بود بدو زیرا که حیات ایشان بحیات آن حضرت موصول
بود و اجسام ایشان را هرگز مرگ نبود وگفت چون کشف شود در بوبیت در سر و حجاب آن
نفس زنده آن کشف بر او حرام گردد و چنان از او برود که هرگز او را نیابد وگفت زندگی محب بذل آن
و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بفکر و زندگی موحد بذکر و زندگی صاحب همت با انقطاع
انفس و این زندگی آخر بود چون دخول شدن بود اگر کسی گوید زندگی در چه بذکر در زبان چگونه بجو
گویم باطنش همه توحید گرفته باشد و دیگر ذره از باطنش خبر نبود خبر اگر زبانی بجنباند چنانکه بایزید
گفت سی سال است تا بایزید را نجویم و نیابم و زندگی صاحب تعظیم نفس باشد چنانکه نفس
او انکار شده و نفسی مانده و زندگی صاحب هیبت منقطع شدن نفس او بود که اگر در آن هیبت نفس
زنده هلاک شود و لهذا قال علیه السلام لی مع الله وقت مراد وقتی است با حق که زمین در نگنجم و آسمان
که نبی مرسل و نه جبرئیل که ملک مقرب است وگفت علم چهار است علم معرفت و علم عبارت و علم
عبودیت و علم خدمت وگفت حقیقة اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و هم
حق را حقی یعنی هر حقیقتی که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت است

وگفت

وگفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود
وگفت صدق توحید آن بود که قائم بیکی بود وگفت وجد انقطاع است تا نشان آنک
نمانده و همه اندوه گردد وگفت هر گاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است وگفت
نشان نبوت و ولایت بر خواستن حجابست از میان قلوب و حضرت علام الغیوب وگفت
عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت وگفت توکل حسن التجاست بحق تعالی و صدق
افتقار است بحضرت او وگفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و انس وگفت رضا نظر
کردن دل است باختیار قدیم خدا بدانچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست
از محبت است وگفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول
حق بود وگفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهرا نگاه داشتن حدود است و باطن او صدق
نیت و صفای اخلاص است وگفت ابتداء این راه معرفت است و انتهاء آن
توحید وگفت فاضلترین طاعات مراقبت حقتعالیست بر دوام وقت وگفت شوق
روشن دل بود و پاره شدن جگر و بالا زدن آتش محبت در دل پرسیدند که شوق برتر یا محبت
گفت محبت زیرا که شوق از محبت خیزد وگفت بندی نیافت احدی هیچ حصنی از حصنهاء الله
بخوی خویش وگفت معرفت اثبات حق است بیرون از هر چه وهم بدو رسد وگفت
قدرت آشکار است و چشمها کشاده است ولیکن دیدارها ضعیف است وگفت ضعیفترین
خلق آنست که عاجز باشد از مخالفت نفس خویش و از آداب داشتن او را و قویترین خلق آنست
که غالب آید بر نفس خویش در ترک شهوات و آرزوها نقلست که در آخر عمر ابن عطا را بگرفتند

دزدند و منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود بر وی متغیر شد او را بخواند و سیاست کرد گفت
وآزار کرد و او بدان صدمات وفات یافت و بدرجهٔ شهادت رسید چند روزی بگذشت که خلیفه
بر وزیر متغیر شد و حکم کرد تا دست و پای او ببریدند والسلام علی من اتبع الهدی

باب چهل و ششم در ذکر شیخ ابراهیم بن داود رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی
از خود و باقی بمعبود ابراهیم ابن داود رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از زهاد و طوایف و بن
محترم و صاحب کرامات بود در ریاضات و کلمات عالیه داشت و از بزرگان ولایت شام بود
و از اقران جنید و یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت نقلست که درویشی در بادیه میرفت
سبعی قصد او کرد چون نزدیک رسید و در درویش نگاه کرد و روی بر خاک نالید و برفت چون
درویش در خود نظر کرد پارهٔ از خرقهٔ ابراهیم بر جامهٔ خود دید دانست که شیر حرمت او داشت گفت
آن پاره جامه و دست و سخن اوست که گفت چون محب دعوی محبت کند از درجهٔ محبت بیفتد
وگفت هرکرا توبه بعلی درست آید توبهٔ او مقبول بود وگفت توکل آنست که مانند
فاقه در تو پدید نیاید هیچ سبب بازنگردی و در حقیقت سکون پروردن نیاید چنانکه حضرت احدیت
داند که تو بر توکل خود راست ایستادهٔ وگفت چون آوازهٔ عصی آدم برآمد جملهٔ انبیا
بگریستند که زهد و سیم بر حقیقت لابد شان وحی فرمود که چرا شما بر آدم میگریستند گفتند
ما گریستیم که او در حضرت تو عاصی شد حق تعالی فرمود که بعزت و جلال خودم که قیمت همه چیز را
بشما آشکارا کنم دست شما را در دل بسته زندان آدم چنان عزیز گردانم که همه فرزندان آدم خادم

تا نشوند

تا نشوند یکی او را گفت غرقت خواهم کرد گفت باکه خواهی پیوست گفت پس چکنم گفت
لطف بر با خلق میباش و بباطن با حق تعالی نقلست که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود
وگفت ترک ادب میان اهل محبت وادب ادبست چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه
پیش خواص اصحاب خویش پای مبارک دراز میفرمود چون جمعی دیگر از اصحاب میامدند که صفا
و انجمن و ایشان چندان نبود و آن مقام را در محبت و موافقت نداشتند پای مبارک گرد کرده بود
وگفت قیمت هر کسی بقدر همت او بود اگر قلب او دنیا بود او را هیچ قیمتی نبود و اگر همت
او حب حق تعالی بود نیز او را قیمت نبود که همه کونین قیمت یک موی او نخواهد بود وگفت
راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شرایط رضا نیست وگفت
توکل آرام گرفتنست بر آنچه خدای تعالی ضمان فرموده است وگفت آنچه کفایت تو
برسته برنج اما مشغولی در رنج از زیادت طلبیدنست وگفت کفایت درویشان از توکل
ایشانست و کفایت توانگران از اعتماد کردن ایشانست بر املاک و اسباب خود وگفت
ادب کردن درویشان آن وقت بود که در حقیقت آیند وگفت مادام که در دل تو خطری
بود اعراض کردن از کونین راستین دان که ترا بنزدیک حق هیچ خطری نیست وگفت هرکه
عزیز نشود بچیزی که غیر خداست در عز خویش خوارست وگفت پسندهاست شما را از دنیا دو چیز
یکی صحبت با فقرا و دویم خدمت با اولیا و عرفای حضرت الله جل شانه والسلام و رحمة الله

باب چهل و هفتم در ذکر شیخ یعقوب اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده بتقوی آن پرورده معنی آن مخلص

محمد یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این طایفه بود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت
و معرفت و حالت خود نهانی داشتی و ریاضت غریب کشیدی و از دنیا بقطع انقطاع داشت و از ابدال بود
از مشایخ کبار را دیده بود و از اکثر ایشان فیض یافت نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت
هیچ از آن نخورد و برگ خرما میبافت و از مزد آن قوت میساخت و گفت چهل سال است تا
که مرا پیراهنی نو بوده است نه ملکی و نه عاریتی که بر خرقه کهنه و گفت هر که فضایل نیک او
از گناه بود او فریفته است و هرکه قرآن نخواند و دنیا برگزیند او قرآن را استهزا کرده است و هر
که آنچه ظاهر شود از اعمال ابرار زیان کارتر بود از گناه و هرکه را درم و دینار در دل بزرگ آید
از بزرگی آخرت چگونه امید میدارد بخدا و در دین و دنیای خویش و گفت اگر شبی بصدق
با خدای کار کنم دوستر دارم از آنکه در سبیل خدای تعالی شمشیر زنم نقلست که روزی بحذیفه نوشت
که وصیت میکنم ترا بتقوی و پرهیزکاری و عمل کردن بر آنچه حق تعالی علم آن ترا داده است و مراقبه
بودن حق تعالی چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که رغبت کنی که حقتعالی دست کج کردن چیزی را که
هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرود آمدن آن پشیمانی هیچ سودی نخواهد داشت
و گفت اندکی ورع را جزای بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزای اجتهاد بسیار دهند نقلست
که وقتی دیگر نامه بحذیفه نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که در
بازار از کسی چیزی بخریدی آنکس بهی بگفت و تو سه تسو دادی و او بجهه اگر ترا بشناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است نقلست که شبلی گفت از یوسف اسباط پرسیدم
که غایت تواضع چیست گفت غایت تواضع آنست که هر کرا بینی از خود بهتر دانی و اعتقاد
داری

داری که هر کس که بالای تو بود در قدر و مرتبت و اگر ذلت و خواری بینی احتمال کنی و خشم فرو خوری
و در هر جا و هر حال که باشی رجوع بحق کنی و بر توانگران و متکبران تکبر کنی و هر چه بتو رسد اگر نعمت بود
شکر کنی و اگر بلا و محنت بود صبر کنی و گفت سالک را در بدایت احوال ضرورت که توبه کند
و ثابت باشد بر توبه خود و دور باشد از جهال و ترک کبر و بطالت را و روی برتابد از متکبران و تکبر کند
بسوی نیکی با وساعی شود در اعمال خیر و ادای مظالم و تزکیه نفس و تصفیه قلب و گفت علامت زهد
ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت حضرت معبود و اخلاص عمل و صفای معنی
و متنفر شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح وقت و رواج نفس کی آسایش با
و گفت علامت ورع ده چیز است ترک کردن در شبهات و بیرون آمدن از شبهات و از
تشویش احتراز کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان و عادت کردن برضای رحمن و از هر
صنف حقوق خواستن با آیات و روی گردانیدن از مواضع آفات و دور بودن از طریق غفلت و
اعراض از سر باهات و گفت علامت صبر ده چیز است حبس نفس و احکام درس و مداومت بر طلب
انس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت بر طاعات و انتظار بر وجایت و صدق در معاملات
و طول قیام در مجاهدات و صلاح جنایات و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن هر چه
خدا آنرا برگزیده است و عزم نیکو کردن بخدا و شناختن از دنیا و تعظیم آنچه خدا و دوام رضا و
بخدا و منقطع شدن از جمع خلایق و علایق بخدا و گفت صادق را چند علامت است دل با زبان
راست داشتن و قول و فعل برابر داشتن و ترک طلب قبول اهل جهان را گفتن و ریاست خواستن
و حق را بر جمله اشیا برگزیدن و نفس را مقهور بودن و گفت توکل را چند علامت است یکی

و گفت هر که اسیر طعام بود همیشه گرسنه بود و هر که اسیر توانگری مال بود همیشه درویش بود
و هر که حاجت خود بخلق اظهار کند همیشه محروم باشد و هر که در کار خویش از حق طلب یاری
نکند و بتدبیر خویش مشغول بود همیشه مخذول باشد و گفت زوال نعمت آن نعمتی را که شکر
نکنی و پایداری نعمت آن نعمتی را که کفران ورزی چون بنده بکمال رسد از حقیقت نقص خود آگه
دو نعمت گردد در جمعیت و گفت اصل در کارها کم خوردن است و کم گفتن و کم خفتن و کم
شنفتن و ترک شهوت و آرزوها را کردن و گفت عارف بحق نرسد الا دل او بریده
گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی بی تصرف دنیا بود و محض باید شد و گفت
مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب توفیق و گفت جمع عین حق است اگر محو اشیا باشد قیام
بود و تفرقه صفت حق است که تعقد و اقتضی است و گفت نهایت تصوف رعایت قربت
بود و ایج حضور و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو نیز ملک هیچ چیز نباشی بهیچ
که حق تعالی چنانچه محجان حضرت خود را بیا مفردون فرموده و گفت نا هر علم و با الهوس عجب
آن حضرت نماید و گفت درست کردن معاملت بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص
و گفت مفلس چون دل بحق دهد توانگر بود و چون بخلق دهد مفلس بود و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آن را از گفتگوی
و نیست گرداند او را از خودی او و گفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب
شود از همه عطاها و گفت راحت از خلاصیست از آرزوهای نفس و گفت هر که نفس
خود را از بهر خدای خوار دارد خدای او را رفیع القدر گرداند و هر که نفس خود را عزیز گرداند

بر آنچه بتو رسد از رنج و درد و تسلیم کردن با کون و تعلق کردن دل میان کاف و نون و نقد وجود ثبوت
نهادن و از بوقت بیرون آمدن و ترک اختیار خود کردن و قطع از علایق و نومیدی از خلایق و
در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت انس آنچه علامت دایم بودن در خلوت
و جست از مخالطت و لذت یافتن بفکرت در حجت یافتن در مجاهدت و چنگ زدن بحبل طاعت
و گفت علامت حیا انقباض دلست در عظمت هیبت پروردگار و وزن کردن سخن پیش از گفتن
و دور بودن از آنچه بعد باید عذر آن خواستن و ترک چیزی که در آن شرم زده خواهی شد فردا
چشم و زبان و گوش حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن موت و گفت
شوق را علامت دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت محبت
رغبت و انس گرفتن بذکر حق بطریق مداومت و بیقرار شدن در وقت نشر آلاء حق و طلب آمدن
در وقت تفکر در صفات حق پرستیدن از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن است در معرفت
و تفرقه تفرق گردانیدن در احوال و گفت نماز حجت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو
فریضه است و باید مواظب باشی

باب چهل و هشتم در ذکر شیخ یعقوب نهرجوری رحمة الله علیه

آن اشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وصلت آن شاه مقامات مشهوری ابو یعقوب
نهرجوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و حسن خلقی عظیم داشت و بجنید وادب مخصوص بود
همه بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبه بکمال و کلمات پسندیده و سخن اوست
که گفت دنیا چون دریاست و ساحل او آخرت و کشتی او تقوی است و خلق همه مسافر

خدای تعالی او را خوار فرماید و در آخرت بجز ذلت و حسرت برای او نبود رحمة الله علیه

باب چهل و هشتم در ذکر شیخ سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه جهان آن بی وقفه همه طالبان آن پروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال آن گم
مضطرب محبوب حضرت حق تعالی سمنون محب رحمة الله علیه در عهد خویش یگانه و مقبول نازنین بود
و الطف همه مشایخ و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب در محبت و در لوایح بود و جمله مشایخ
به بزرگی او مقر بوده‌اند و او را از فرط محبت سمنون محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت
سری سقطی یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص است و تقدیم محبت کرده است
بر معرفت و بیشتر از مشایخ طریقت معرفت را بر محبت مقدم داشته‌اند و او گفته که اصل و قاعدهٔ راه الله
حق تعالی محبت است و احوالات و مقامات همه به نسبت محبت بازی اند و در هر محلی که طالب آن بود زوال
و زوال بر او روا نباشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود **نقل است** که چون از حجاز می‌آمد
اهل فید او را گفتند که از بهر ما مجلسی گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی به قنادیل کرد
و گفت که سخن محبت با شما میگویم در حال آن قنادیل همه در حرکت آمدند و بر هم خوردند و خرد
شدند **نقل است** که یکبار در محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد و بر سر او نشست پس از سر او فرو
آمد و بر دست او نشست پس در کنارش جای کرد پس از کنارش بر زمین آرام گرفت و چندان
منقار خود بر زمین زد که خون از منقار او روان شد و در حال بیفتاد و بمرد که در حجره هم
برای متابعت سنت زنی خواست و از آن زن دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را
با او پیوندی عظیم پدید آمد گویند آن شب قیامت در خواب دید که برای هر قومی علمی نصب شده و علمی دید
که از همه

که از همه علمها پر نورتر و با شکوه‌تر که نور آن علم جمیع عرصات را فرو گرفته بود پرسید که این
علم بزرگ از کدام قوم است گفتند از آن محبان آن قوم که یحبهم و یحبونه در حق ایشان است سمنون
خود را در زیر آن علم در آورد فرشته بیامد و او را بیرون کرد سمنون فریاد برآورد که آخر مرا چرا بیرون
میکنی گفت تو از این قوم نیستی گفت حق تعالی راز دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که ای سمنون
تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دختر که خود میل کرد نام تو از جریدهٔ محبان محو شد
سمنون در همان خواب فریاد برآورد که الهی اگر این طفل قاطع و مانع راه من است در محبت تو
بعزت تو که او را از راه من بردار در حال از خانه آواز فریاد بلند شد سمنون از خواب جست پرسید
که چه بوده است گفتند دختر که از بام در افتاد و بمرد **نقل است** که یکروز بیتی میخواند که مضمون
چنین بود که مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر از تو کسی مایل نیست در هر چه خواهی مرا
امتحان کن در حال بول بر وی بسته شد هر قدر تدبیر کرد سود نداشت برخاست و بیرون
برفت و کودکان را میگفت ای جانان عم درد گوی خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا
عطا فرماید **نقل است** که از او سؤال کردند از محبت گفت محبت صفای دوستی است
با ذکر دوام چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا **گفت** محبان عز و
شرف دنیا و آخرت یافتند لان النبی صلی الله علیه قال المرء محشور مع من احب چون چنین بود
هر کس با او بود که او را دوست دارد لاجرم ایشان در دنیا و آخرت با حضرت عزت باشند
و گفت از محبت عبارت نتوان کرد جز بکره که در کسی در آید و خود را جلوه دهد که صفت
گفتند فقر کدام است گفت فقر آنست که بفقر انس گیرد و بدو فخر کند چنانکه جهال اهل دنیا

بدینار و مایهٔ دنیا انس گیرند و تفاخر نمایند و فقیر را از دینار و درم و سیم دنیا [illegible]
نیست و تنگی بود که جهال و خلق دینار را از فقر دانند والله اعلم بالصواب و رحمة الله علیه

باب پنجاهم در ذکر شیخ ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن سبحان سابق معنی آن متین لاحق دعوی آن سالک بساط وجد و کشش پیر روشن ضمیر ابو محمد مرتعش از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر دید و ابو عثمان و جنید صحبت داشته و او را کرامات و ریاضات بسیار بوده و کلمات عالی داشت نقل است که گفت بیست حج کردم بر توکل چون نیک نظر کردم آمدن بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی گفت مادرم سبوی آب از من خواست بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس بوده است نقل است که مرتعش روزی در محلهٔ بغداد می‌رفت تشنه شد در خانه رسید قدری آب خواست دختری صاحب جمال از خانه بیرون آمد کوزه در دست دل مرتعش صید جمال او شد آنجا در همانجا نشست تا خداوند خانه بیامد مرتعش گفت ای خواجه از خانهٔ تو شربتی آب بمن دادند دلم بردند دل بشربتی آب بس گران بستدند خداوند خانه خواجه معتبر بود و او را بشناخت گفت این دختر منست اگر با وی رغبت نموده بتو دهم گفت آری میخواهم پس در حال آن خواجه مجمعی آراست و دختر عقد کرد و بوی داد و گفت تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از او برکشیدند و دیگر دست جامه زیبا بر وی پوشانیدند چون شب درآمد و با عروس درخلوت رفت اول نماز بپا داشت بعد از نماز ناگاه فریادی کرد که خرقهٔ مرا بیاورید و آن جامه که این ها برکرد و همان خرقهٔ خود در پوشید و عروس را طلاق گفت و بیرون آمد و برفت مردمان از وی پرسیدند که این چه حرکت بود گفت در نماز بودم که بسرم ندای عتاب آمد ودی درآمد که ای مرتعش بنظر

[illegible]

که فقیر ما کردی ظاهر تر از لباس اهل عرفان عاری است گفتیم اگر یک نظر دیگر کنی باطنت نیز از لباس آشنائی عاری فرمائیم چون این ندا در رسید حال بر من متغیر شد دیگر مجلس و سخن او است که هر که گمان برد که بفعل او از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطرات عظیم انداخته و هر که اعتماد بر فضل خدا کند حق تعالی او را از آتش نجات دهد و به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن بأسباب در دل منقطع گشتن از اعتماد کردن بر رب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی حق تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه حق تعالی او را دشمن داشته و آن دنیا و نفس توست و گفت اصل توحید سه چیزست شناختن خدا را بربوبیت و اقرار کردن خدا را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف چه معروف او را معروف چه فرماید تا گوش دارد و بحظیرهٔ قدس بنشاند و گفت تصوف حالیست که صاحبش گرداند صاحب آن حال از گفتگوی و او را بجمال نیستی رساند و گفت عزیزترین فقرا آن است که با فقرا نشیند چون چند که فقیری با اغنیا می نشیند بدانید که او خالی از حقیقت نقل است که بعضی از اصحاب او از وی وصیتی خواستند گفت پیش کسی بروید که او شما را بهتر از من باشد و مرا با کسی باز گذارید که او مرا به از شما بوده باشد و رحمة الله رحمة کاملة

باب پنجاه و یکم در ذکر شیخ محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن کرامات و حقایق آن متیقن باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن مرغ مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله شیخ محمد فضل رحمه الله از کبار مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و ریاضت و فتوت بی نظیر و مرید احمد خضرویه بود و حکیم ترمذی

دیده بود و صحبت بوعثمان حیری یافته داد او را به وسیلی عظیم بود چنانکه کسی را نامه بدو نوشت
عادت تفاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی فرماید و او از عملش محروم کند
دوم آنکه هر گاه عمل دهد از اخلاصش محروم فرماید سیم آنکه اگر او را صحبت عارفان روزی شود از
حرمت داشتن و خدمت کردن ایشان محرومش گرداند سوال کردند که سلامت صدور به چه چیز
حاصل آید گفت ایمان دادن بر علم الیقین تا بعد از آن علم الیقین او را بعین الیقین برساند تا در اینجا سلامت
صدور حاصل آید و گفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود بخانه او شود و زیارت کند خانه او
چرا قدم بر هوای خود ننهد تا بجوار حضرت او رسد و زیارت کند جمال حضرت او را و گفت چون
مرید گوش خاطر در دنیا کند و دنیا هیچ مکر که او مرید نفس خود بود نه مرید خدای طریقت
و گفت ایمان بچهار چیز از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل کند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند
بآنچه نداند سیم آنکه نیاموزد چیزی را که نداند چهارم آنکه مردمان را منع کند از آنچه خود در آن است
و گفت علم سه حرف است عین و لام و میم عین علم است و لام عمل است و میم محبت تا در آن
عمل و گفت محبت ایثار است و او را چهار رکن است یکی دوام ذکر بدل و شادی بود بذکر دوم
اثنی عظیم کردن بذکر او سیم حقیقت او چنانکه اگر لحظه از او غافل بماند در وحشت افتد سیم قطع
اشتغال از خلق و از هر قاطع که او راست چهارم حق را بر خود گزیدن و وجود خود را ایثار راه
آنحضرت بودن و گفت سعادت محبان بر چهار منزل رود اول محبت دوم هیبت سیم حیا
چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار عارفان محبان در
حوائج بوقت حاجت و گفت زهد در دنیا ترک است و اگر بکلی ترک نتوانی باری

و زر و دنیا را در نظر خود وبال و هرگز برف مباش والسلام علی من اتبع الهدی

باب پنجاه و دوم در ذکر شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یگانه رکن شیخ ابوالحسن بوشنجی
رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم‌ترین اهل زمانه و عالم‌ترین مشایخ در طریقت و تجرید
قدمی ثابت داشت و ابوعثمان و ابن عطا و جریری را دیده بود سالها از بوشنج برفت بعد از چون باز
آمد بزندقه منسوبش کردند از آنجا بنشابور رفت و عمر آنجا گذرانید چنانچه زاهد بوسوم گشت نقل است
که یکی از او پرسید که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدا و بازم از کار
از شکایت از آن حضرت پرسیدند که مروت چیست گفت ترک داشتن از آنچه بر تو حرام است پرسیدند
تصوف چیست گفت امروز اسمی است بی حقیقت و پیش حقیقتی بود بی اسمی باز از تصوف پرسیدند
گفت کوتاهی امل و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن است و در موافقت
دایم بودن و از نفس خویش بطلب هر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو گفت توحید
آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذوات نیست و گفت اخلاص اول ایمان خبر پیوسته است
گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه از پیش خود خوری و لقمه خورد خوایی بآرام دل و بدانی که آنچه
تراست از تو فوت نخواهد شد نقل است که درویشی بر خاک او رفت و از حق تعالی
دنیا میخواست شبی شیخ بخواب او آمد و گفت ای درویش چون بر خاک ما آیی دنیا مخواه اگر
همت دنیا خواهی بدر خانه خواجگان دنیا شو و چون بر خاک ما آیی همت
از دو کون بریدن خواه که ما را با دنیا مخالطتی و ربطی نیست والسلام و رحمة الله

باب پانزدهم در ذکر شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه

آن قبله اتقیا آن قدوه اصفیا آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن محرم
حریم سرمدی آن صاحب دولت ابدی پیر وقت شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه
از اجله مشایخ کبار و قدما اشراف و ابرار بود و از محتشمان ارباب طریقت و در همه وقت
ره حقیقت بود در تجرید و تفرید و توحید قدمی راسخ داشت و خلقی عظیم بدو مجذوب و در ریاضات
و کرامات او بسیار است و در فنون علوم ظاهر و باطن کامل و در طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی
اقتدا بدو کرده‌اند و مذهب او بر علم بوده است زیرا که او عالم ربانی و حکیم روحانی بود
و صاحب کشف و اسرار می‌بود و صحبت ابو تراب نخشبی و احمد خضرویه و عبد الله ابن جلا دیده
و مشایخ کبار دریافته بود و مدتی با یحیی معاذ سخن گفته و مصاحبت نموده بود و او را تصانیف بسیار است
همه مشهور و در وقت او کسی نبود که سخن او را فهم کند و او را حکیم الاولیا خواندندی و ابتدای
حال او آن بود که در ترمذ با دو کس از طالبان علم رفیق شد که هر سه طلب علم روند چون
عزم مصمم کردند مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی‌کس و ناتوان و متولی کار من
تویی مرا بکه میگذاری از این سخن دردی در دل او درآمد و ترک سفر کرد و آن دو رفیق برفتند
چون چندگاه برآمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار میگریست که من اینجا ضایع
و مهمل ماندم و فردا رفیقان من آمده عالم شده ناگاه پیری نورانی از گوشه درآمد و گفت
ای جوان سبب گریه تو چیست او حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا ترا هر روز
در همین جا سبقی گویم تا بروزی از ایشان درگذری گفت خواهم پس آن پیر هر روز

جانه تا ز

جانه و تا سه سال او را سبق میگفت بعد از سه سال شیخ را معلوم شد که آن پیر خضر علیه السلام
باشد **گفت** من این دولت از رضای مادر یافتم و بعد از سه سال نیز همچنان هر روز
آن پیر آمدی و در مقامات زاهدی گر پرسیدندی و ابوبکر وراق گفت که هر روز یکشنبه خضر علیه السلام
پیش او آمدی و از علوم بحث داشتندی **نقلست** از ابوبکر وراق که گفت روزی شیخ مرا گفت
امروز ترا بجایی خواهم برد گفتم فرمان شیخ راست پس با او برفتم دیری بر نیامد که بیابانی دیدم
عظیم و وسیع و تختی در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آبی روان و جوانی نیکو روی
بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت و سلام کرد او برخاست
و شیخ را در پهلوی خود جای داد چون ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند
پس آن جوان اشارتی کرد و با آسمان طعامی پدید آمد بخوردند همه پس شیخ سوالی کرد و آن جوان
جواب داد و در سوال و جواب سخنان بسیار میان ایشان گفت و شنید شد که من از آن سخنان
یک کلمه فهم نکردم پس شیخ دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت برو که سعید گشتی چون
زمانی شد در شهر خود را دیدم گفتم شیخا آن چه جای بود و آن جوان که بود گفت آن بیابان
تیه بنی اسرائیل است و آن جوان قطب الاقطاب گفتم یک ساعت چون به تیه بنی اسرائیل
رسیدیم شیخ گفت ترا با رسیدن و نارسیدن چه کار **نقلست** که شیخ گفت مدتی
هرچند با نفس کوشیدم تا وی را بر طاعت آرم با او بر نیامدم از خود نومید شدم گفتم
مگر خدا این نفس را برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم و تنی
گفتم که مرا دست و پای بربست و برف آنگاه به پهلو می گشتم سبحان الله که نفس آفریده

کز بهشت را شاید و نه دوزخ را و از آن ساعت که از خود فانی گشتم برکت آن پیر
بر من کشف شد دیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا از نیستم
برکت آن ساعت **نقلست** از ابو بکر دقاق که گفت شیخ روزی جزوی از تصانیف
خود بمن داد که در آب انداز من دلم نداد آمد در خانه نهادم و بازگشتم گفتم انداختم گفت چه دیدی
گفتم هیچ ندیدم گفت ننداختهٔ مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و در جیحون انداختم
در حال جیحون را دیدم که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد آن جزو در او رفت و سرش
هم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم و حکایت بگفتم پیش شیخ گفتم بعزت خدا که سر
این با من بگوی گفت چیزی در بیان مراتب حقیقت تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق آن بر
عقول مشکل بود و برادرم الیاس از من خواسته بود که مطالعه نماید و آن صندوق را ماهی
بفرمان او آورده بود که آن جزو را بدو رساند **نقلست** که مدتی میان شیخ و خضر علیه السلام
مفارقت شده بود هر چند بجوست که خضر را ملاقات نماید بجهة شیخ دست نمیداد و شیخ را
کنیزکی بود روزی جامهٔ کودک شسته بود در طشتی پر از آب بول و نجاست کرده و آن روز جمعه
بود و شیخ جامهٔ سپید پاکیزه پوشیده بود که بمسجد جامع شود مگر آن کنیزک بجهة مهمی از شیخ
در خشم بود و آن طشت بر شیخ ریخت شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و خشم فرو خورد در حال خضر بنزد
او حاضر شد و دیگر بار او را ملاقات کردند **و گفت** که مرد معذور اگر بسی ریاضت کشیده
باشد و همی آداب بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای حق تعالی
در دل خود باز یابد دل او بدان انوار مستغرق گردد و سینهٔ او منشرح گردد و نفس او بفضای عرصهٔ

توحید

توحید در آید و میدان آن فراخ گردد لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در صحن آید و شرح و
فتوحی را که در این راه روی نموده باشد تا خلق او را سبب فتوح او از غیب
گرامی دارند و عزیز کنند و بزرگ شمرند تا نفس او اینجا فربه شود همچون شیری که از زندان
بجهد و برگردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد حفظ کرده
چون ماهی که از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز دیگر او را بدام نتوان آورد نفس که
بفضای عرصهٔ توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکارتر از آن خواهد بود که دیگر بدام او در افتد
از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط در اول از ضیق بشریت آن خویش باخته بود
و اینجا از وسعت توحید آلت خود ساز و پس در هیچ حال از نفس ایمن مباش و پیوسته کوش
تا بر نفس ظفر یابی و از دست فتنهٔ او فارغ آیی **و گفت** هر که را یک صفت از صفات نفسانی
مانده باشد چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی مانده باشد آزاد نبود و بندهٔ آن کریم
بود و اما او را که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ از صفات نفسانی باقی نمانده باشد این کس
مجذوب الهی بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده باشد در آن وقت که او را جذب
باشد پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل تقوی
باشند که در جنب حق افتاده اند و اهل هدایت مقوم اند که بانابت بحضرت او راه جویند
و گفت مجذوب را منازلست چنانکه بعضی از ایشان از نفس درجهٔ نبوت دریابند
و بعضی از نصف تا بکلی رسد که مجذوب افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود
و او خاتم اولیا و مهتر ایشان باشد چنانکه حضرت مصطفی خاتم انبیا و مهتر ایشان بود

این مجذوب که خاتم اولیا و مهر ایشان باشد جناب مهدی صاحب الامر صلوات الله
علیه باشد که قطب الاقطاب **نقلست** که از شیخ پرسیدند که اولیا علیهم السلام از سوء خاتمت
ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود **و گفت** چنان در ذکر و یاد حق تعالی مستغرق
بود که خود و حرمت خود را فراموش کند و از حق برای خود درخواستی نماید پرسیدند از قوی
و جوانمردی گفت قوی آنست که در وقت دمن تو بهیچ کس نگیرد و جوانمردی آنست که تو نیز
دامن بهیچ کس نگیری **و گفت** عزیز کسی است که نفس او را خوار کرده است و او را ذلیل کسی است که طمع
نفس او را بنده نموده باشد و خواجه کسی است که شیطان بر او دست نیافته باشد و او را اسیر
نکرده باشد و عاقل کسی است که مآل کار خود از پیش بنگرد و پرهیزکاری کند برای حق تعالی
و در هر لحظه محاسبه نفس خود پیش گیرد **و گفت** هر که در طریقت اقتدا او را با اهل معصیت کاری
و انکاری نماند **و گفت** هر که از چیزی ترسد از آن چیز بگریزد و هر که از خدای ترسد
در آن حضرت گریزد **و گفت** اصل ایمان دو چیز است خوف و رجا رجا پیدا و صحبت
و خوف هم قطعیت است **و گفت** بر پنج کم کرده هم نباید خورد الا بر کم کردن جنایات
و اوقات که بهترین چیزهاست **و گفت** صد رکعت گزارند در راه رفته چندان ثوابی
نکند که یک ساعت وسوسه شیطان با تو و صد شیطان آن کند که یک لحظه نفس تو کند
و گفت مراقب آن باید بود که در هیچ حال از تو غایب نیست و شکر کسی را
که نعمت او از تو منقطع نبود و خضوع و عجز درگاه کسی باید کرد که قدم از ملک و سلطنت
او بیرون نتوان نهاد **و گفت** نشان محبت با حضرت حق سبحانه و تعالی دوام مراقبت و دوام

ذکر

الهی است بذکر آن حضرت **و گفت** اینکه میگویند دل تماشایی است معنی آنست که
راه تماشایی است و الله هر دلی را که حالی معلوم است که چون بدانجا رسد باید اما منظور حضرت
دل است و اگر نه معنی دل که حق راه بود تماشایی است **و گفت** اسم اعظم هرگز تجلی نشد
که در عهد حضرت پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و السلام علی من اتبع الهدی و رحمة الله رحمة واسعة

باب پنجاه و چهارم در ذکر شیخ ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه علم و عصمت آن شرف عباد و آن کهف زهاد آن مجرد آفاق
شیخ وقت ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام
در تجرید و تفرید کمالی اشرف داشت و در معاملات و ادب بی نظیر بود چنانکه شیخ او را ادیب
الاولیاء خوانده اند و گفته نفس مبارک نفس بود و با شیخ محمد علی حکیم صحبت داشته بود و از
یاران شیخ احمد خضرویه بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است مریدی را
از سفر باز داشتی و گفتی کلید همه برکت صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت درست
کرده چون ترا ارادت درست گشت اول برکت بار تو گشاده شود **نقلست** که عمری
در آرزوی خضر علیه السلام بود هر روز بگورستان شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن مجید
برخواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت مرا صحبت خواهی
گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون خواست باز گردد آن پیر گفت
عمری بود تا میخواستی که مرا ببینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن
محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که غرض

و تجرید و تنهایی بر همه کاری شرف دارد نعمت است که کسی بزیارت او آمد چون بازگشت
گفت یا شیخ مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در
بسیاری مال و آمیختن با مردمان **و گفت** در راهی زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم مردی
غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی با انس بخداوند خویش گرد چون این سخن بشنیدم
چندان قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت **و گفت** وقتی در پی برفتن
گشت زدند و گفتند بخواه گفتم آن قوم که اسپها بودند و سر غوغای آفرینش و پیش روان
سپاه معلوم است که هر جا که پای دانند هیچ بود و بر ایشان فرو آمد و تو آن خداوندی که کلید
بخزها از تو بدوستان تو رسد چه بخواهم مراد من این است که مراد این مقام بیچارگی بکشی
که من طاقت بلای حضرت تو ندارم **و گفت** مردمان سه گروه اند یکی امرا و دوم علما سیم
فقرا چون امرا تباه شوند معاش را کسب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند …
بر دلها غالب شود و دلها تاریک گردد اما فقرا هرگز تباه نشوند زیرا که ایشان از خود
فانی و بحق باقی اند و بقای ایشان موجب بقای عالم است لاجرم همیشه باشند و وجود
ایشان حجت خدا است بر خلق **و گفت** از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد
که سبب آمیزش خلق با خلق و هیچ کس سلامت نیافت که آنکه از اختلاط خلق کرانه کرد
و گفت هر که زبان سر او در نطق آمد و گوش سر او از خدا شنودن گرفت زبان
ظاهر او گنگ شد و گوش ظاهرش کر گشت **و گفت** بعد از انبیا درجه عشاق است
و عرفا و بعد از درجه عشاق اولیا و عرفا هیچ درجه بالای درجه علم و حکمت نیست و اول
نشان علم

و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر ضرورت و حاجت **و گفت**
خدای تعالی از خلق هشت چیز میخواهد از دل دو چیز محبت و اخلاص حضرت خود و شفقت و رأفت
بر خلق و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از اندامهای او دو چیز طاعت
داشتن خدا و یاری کردن خلق در حاجات ایشان و از خلق او دو چیز صبر بر مشتهات نفس
و حلم با خلق **و گفت** هر که بر نفس خود عاشق شد که رحمت و خواری بر او عاشق شد **و گفت**
هدایت طمع از شکست در عقد است و غایت او حرمان **و گفت** پنج چیز است که همیشه با او
اگر طریق صحبت این پنج بدانی نجات یابی والا هلاک شوی اول خدای پس نفس پس شیطان
پس دنیا پس خلقان اما با خدای تعالی بتسلیم و موافقت و اخلاص باید بود و پیوسته دل را
بیاد آن حضرت باید سپرد و در همه احوال او حاضر باید بود اما با نفس بمخالفت و ترک آرزو
و با شیطان بعداوت و با دنیا بحذر و با خلقان بنصیحت و شفقت باید بود **و گفت** تا از همه روی
نفع برنگیری انس با حضرت حق تعالی طمع مدار و تا دل از طلب ریاست و مهتری خود بنری طمع علم
و حکمت در آن مکن **و گفت** صبر با عقلا بقدر اکن و با رایا بحسن مدارا و با جهال بتحمل و صبر
و گفت اصل ترکیب آدمی از آب و خاک است اگر در معجون طینت کسی آب غالب بود او را
بلطف ریاضت باید داد و اگر خاک غالب باشد او را بکوفت و رنج او را ریاضت
باید داد تا کاری راست آید **و گفت** چون حق تعالی خواست که آب را پاک آفریند از همه الوان
لون او کرد و از همه طعام طعم او کرد تا شد چون همه الوان و همه طعم ها را با هم بحث
لون و طعم آب ظاهر شد و بدین سبب کسی لون و طعم آب ندانست و از خوردن و لذت

و حیات حاصل آمد و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان را از او خراج نیست و در آخرت
جبار عالم را با او حساب و شمار نه و گفت صدق نگاه داشتن آنچه میان تو و میان خدای است و صبر
نگاه داشتن آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوریست که دل بدان منور گردد
پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا ترک
زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر
و یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که معرفت بخدای درست شود هیبت و خشیت
بر او غالب گردد و گفت سخن گفتن شما بوده نیست تر و نگاه داشتن حرمت و گفت نیکی
فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانچه نه تأسف خوری بر آنچه گذشته و نه چشم داری بدانچه
خواهد آمد نقلست که چون وفات یافت او را بخواب دیدند پرسیدند که حق تعالی با تو
چه کرد گفت نامه بدست من دادند بخواندم تا بگناهی رسیدم همه نامه سیاه شد پس آنگه
که آن گناه را در دنیا بر تو پوشیده کردیم در این جهان نیز بپوشیم تو بدیدیم و عفوت کردیم

باب پنجاه و پنجم در ذکر شیخ عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر مدت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن شرف کمال آن
فرزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع و متوکل
بود و معرض بود هم از دنیا هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت خود مجردتر از او کس نبود و چنانکه
وقتی بوعلی ثقفی می‌گفت عبدالله منازل را دیدم گفت یا ابوعلی مرگ را ساخته باش که از آن

چاره نیست

چاره نیست بوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست در بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت اینک
مردم بوعلی چنان که برده بود بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود و عبدالله مجرد و گفت
فاضلترین وقتهای تو آن است که از خاطر و وسواس نفس برهی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند
قومی عاشق است بر هلاک خویش یعنی همه آن کند که سبب بدبختی و هلاک او شود و او دیگر عاشق است بر متابعت
نفس و هوای خود بگذرد از اصحاب ما اکثر شما عاشق شده اید بر کسی که او بر شما عاشق است و گفت
هر که محبت او دعوی فقر او کرد بیشتر از محبت خشیت نه هست او فریفته است و گفت خدمت با ادب نکوتر است
برادب که ادب خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما بادب محتاج تریم از بسیاری
علم و گفت هر که دعوی تسلیم در کمال صحیح نشود و گفت هر که محجوب گردد بعجز از علم خود هرگز
عیب خود نبیند و گفت هر فقر که از ضرورت نبود او را هیچ فضیلت نبود و حقیقت فقر آن بود که فارغ
باشد از دنیا و آخرت و مستغنی شدن از همه و گفت هر که مشغول شود باوقات گذشته نقد
وقت خود را هم از دست بدهد و گفت ظاهر را دعوی عبودیت نیکی و باطن بعبادت صافی
ربوبیت برآورده و گفت عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها بخدای و گفت اگر درست شود
بنده را در همه عمر خود یک نفس حمد بقیه عمر او بی ریا و شرک برکات آن یک نفس عمر او بود و گفت
عارف آن است که از هیچ چیزش عجب نیاید نقلست که یکی او را گفت آنچه امیدوار
خدای تعالی داده و گفت امید بعد از معرفت بود گو معرفت و وفات او در شب بود خاک کردند در شب

باب پنجاه و ششم در ذکر شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجه درویشان آن چهره خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن خزانه حقایق

و معاصر شیخ ابو سهل صفهانی رحمة الله علیه پس بزرگ و معتبر بود و جنید را با او مکاتبات لطیف است
و صاحب برتوب بود و سخن وی در حقایق بلند است و معاملت و ریاضتی کامل و پایه ای بلند داشت
در طریقت و در اطایف عالی است و عمرو بن عثمان مکی بزیارت او به صفاهان آمد و سی هزار درم وام داشت
جمله سهل را بگزارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامت توفیق بود و از مخالفت
باز ایستادن از علامت رعایت بود و مراعات اسرار از علامت بیداری و بدعوی بیرون آمدن از
رعونتهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد عاقبت درست نیابد
گفت در معنی یافت سخنی بگوییم گفت هر که پندارد نزدیکتر است بحقیقت دورتر است چنانکه آفتاب چون
در روزنه که می تابد ذره های بسیار پدیدار شود و کودکان خواهند که ذره ها را بگیرند دست برهم نهند
پندارند که آن ذره ها در قبضه ایشان آمد چون باز گشایند در دست هیچ نبینند و گفت حضور بحق
فاضلتر از یقین بحق زیرا که حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه باشد
و گاه نباشد و حاضران پیوسته در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر رسم جهل
زندگانی میکنند و عالمان در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت بر شما باد که بر حذر باشید
از غرور در حسن اعمال با فساد باطن اسرار که همین چنین بود و گفت تو اگر تا جستم در علم یافتم فخر جستم
در فقر یافتم عافیت و سلامت جستم در تجرید و تفرید یافتم وقت حساب جستم در زهد یافتم راحت جستم
در خاموشی یافتم و لذت حیات طلبیدم در محبت یافتم و معنی حیات و حقیقت آن و کیفیت و لذت را
در عشق یافتم از او پرسیدند از حقیقت توحید و گفت نزدیک است از آنجا که حقایق است و دور است
از آنجا که گمانهاست نقل است که گفت شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که

[illegible]

که بیمار شوید و بعیادت شما آیند پس بعد از آن وفات کنید چون مرا بخوانند در حال
اجابت کنم روزی در راه میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من آن
حال با او بودم گفتم بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگویی که بگوی
بعزت او که میان من و آن حضرت بجز عزت نمانده این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه

باب پنجاه و هفتم در ذکر شیخ ابو خیر نساج رحمة الله علیه

آن معتکف معنی هدایت آن مهدی ولایت آن حارث عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی
حجاج ابو خیر نساج رحمة الله علیه استاد بسیاری از مشایخ بود و در وعظ و معامله با ایشان بود و
عباراتی مهذب و خلقی و علمی نیکو بود و ورع و مجاهده تمام و نفسی قیمتی داشت و ابراهیم خواص در مجلس
او توبه کرد و شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و مرید سری سقطی بود و جنید در حرمتش
داشتی و ابو حمزه بغدادی در شان او بالغت کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که
از مولد خویش سامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه کوفه درآمد مرقعی پاره داشت و در
رنگ او اندکی تیره و سیاه بودی شخصی او را دید گفت این ابلهی مینماید او را گفت تو غلامی
گفت آری گفت از خواجه خود گریختی گفت آری گفت من ترا نگاه میدارم تا بخواجه ات باز رسانم گفت
من عمریست که در این آرزو هستم آن مرد او را بخانه خود برد و مدتی مدید او را جولاهگی آموخت
و نام او خیر نهاد و او در حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و مدتی شاگرد او بود در نساجی
و چار حرفت تا سالها کار او کرد و هر گاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا آن مرد از آن کار پشیمان شد که صدق
و طلب و فراست او میدید و عبادت بسیار از وی مشاهده میکرد گفت برو که من غلط کرده ام

بنده من نیستی پس از آنجا بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید گفت خیر خیرنا
داود دوست داشتی که او را خیر خواندندی و گفتی که روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده است آن نام را
بگردانم **نقلست** که گاهی جولاهگی کردی و گاه بر لب دجله شدی ماهیان جمله بوی تقرب
جستندی و چیزها پیش آوردندی روزی کرباس پیره زنی بافته بود پیره زن گفت سیم بیاورم
و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیره زن سیم بیاورد او را نیافت بدجله انداخت شیخ چون بدجله
رفت ماهی سیم باو آورد و شیخ و لهو مشایخ چون این شنیدند نه پسندیدند و گفتند او بازار تکلف گرم
کرده است اینهمه نشان حجابست **نقلست** که گفت شبی در خانه بودم بر خاطرم آمد که جنید بر در است
این خاطر را نفی کردم تا سه بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم دیدم جنید بر در بود گفت چرا
بخاطر اول بیرون نیامدی **و گفت** در مسجدی شدم درویشی در من آویخت و گفت ای شیخ
بر من ببخشای که مرا محنتی بزرگ پیش آمده است و بلا از من باز گرفته و عافیت و الهام اند خانه گرفته
که یار من فتوح بود **و گفت** خوف تازیانهٔ حق است که بنده کانرا که به او به خو کرده باشند
بدان راست کنند **و گفت** نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آن است که در آن عمل کرکنند
جز عجز و تقصیر خویش نه بیند در آن عمل **نقلست** که ابو خیر صد و بیست سال عمر یافت چون
وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود و که عزرائیل سایه انداخت خیر سر از بالین برداشت
و گفت عافاک الله کار را باش پس گفت که تو بندهٔ مأموری و من نیز بندهٔ مأمورم آنچه
ترا مأمور فرموده اند فوت نشود و آنچه مرا فرموده اند فوت شود صبر کن تا نماز بگذارم
و بعد مأموریت را بانجام رسان پس نماز بگذارد و بعد از آن جان تسلیم نمود رحمة الله علیه

باب پنجاه و هشتم

باب پنجاه و هشتم در ذکر شیخ ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متحمل طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ معانی ابو حمزه
خراسانی رحمة الله از جمله مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و بسیار بسیار رفیع القدر و عالی همت بود
و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضات و کرامات
بسیار است و خلوتهای شایسته داشت و بوتراب را دیده بود و صحبت جنید دریافته **نقلست**
که یکبار بتوکل در بادیه شد و قرار داد که از هیچکس چیزی نخواهد و با هیچ کس التفاتی نکند دل داشت
در سنن پارهٔ سیم در جیب داشت که خواهرش بوی داده بود با خود گفت شرم نداری که دم از توکل زنی
و سیم در جیب خود نگاه داری سیم بینداخت و برفت چاهی در راه بود سر آن چاه پوشیده بود
در آن چاه افتاد اما آسیبی بدو نرسید زمانی بر آمد نفس فریاد بر آورد ابو حمزه خاموش نشست یکی بگذشت
بر آن چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و گفت
حق تعالی میفرماید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة ابو حمزه گفت توکل از آن بزرگتر است که بقول
نفس باطل شود آنکس که بر بالای چاه حفظ میکند در چاه هم نگاه میدارد روی بتوکل
آورد و سر فرو برد چون اضطرار بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه را
باز کرد و دست در سر چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت در حال الهامش دادند که دست در پای
شیر زن در آن چاه بیرون آمد هاتفی آواز داد که چون توکل بر ما کردی بر دست کسی که هلاک تو در
دست او بود ما ترا نجات دادیم **و گفت** انس آنست که دل تنگی پدید آورد از قرین نا خلق
و گفت غریب آن است که او را از انس با علایق وحشت بود و انس گرفته باشد

در موافقت و یاد حضرت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هرچه باقیست
براو دوست گردانند و هرچه فانیست براو دشمن دارند و گفت توکل آنست که چون
با معلوم برخیزد از شادیش خبر نباشد و چون شام درآید از با معلومش باز نیاید یکی از او وصیتی
خواست گفت توشه بسیار ساز این سفر دراز که در پیش داری که راه بسی دراز است آبادانی
در میان نه و وفات او در شب نور بود بر جوار بوجعفر دفنش کردند رحمة الله علیه

باب پنجاه و هشتم در ذکر شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن پیک بادیه بلا آن محو مرتبه رضا آن
طلیعه فقرا مطلع شیخ وقت ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ و اشراف بود و او را خلق
عظیم تمام اند صاحب کرامات و ریاضات بسیار است و دارای فراستی عظیم بود و از مغرب
زمین بود و با ابن جلا صحبت داشته بود و حیوانات پیش او بسی آمدندی و گفت در کوه لبنان یوم
روزی لطائفی درآمده و هرگز امید بدیناری بردستش نهاد کی بمن داد و پشت دست آنجا
داشتم و در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو مصحف را برداشتم در
حال در میان بازار دزدی چیزی در ربوده و بگریخت و همه خلق بهم برآمدند و صوفیان را بگرفتند
شیخ گفت مهتر ایشان منم آنها را خلاص دهید و با مریدان گفت شما هیچ مگوئید آخر کار او را
بردند و دستش ببریدند پس گفتند تو چه کسی گفت من غلام امیر شهر گفت ای وای زنی
که در جان من زدی چرا پیش از این نگفتی تا با تو این جسارت نرفتی گفت باکی نیست کرده ام
خیانتی کرده بودم پرسیدند چه خیانت فرمود مصحف را بی وضو برداشته بودم پس چون بجای آمد

حالش فریاد برآورد و شیخ گفت چه جای تعزیتست بجز جای تهنیتست اگر دست نبریدندی
و بر دل داغ بیچارگی نهادندی بهتر ما چه بودی و حبسی دیگر چنین نقل کنند که در دست او
مرضی آکله بهم رسید طبیبان گفتند دستش بباید برید او رضا نمیداد گفتند صبر کنید تا در نماز رود او
که در این الم خبر نبود چنان کردند چون بنماز مشغول شد دستش ببریدند و او خبر نشد بعد از فراغ از نماز
دست خود را بریده یافت و گفت یکبار ببادیه برفتم آوازی شنیدم که الغیبة حرام من از وحشت
آن ندا از هوش رفتم چون بهوش آمدم توبه کردم چرا که با خود خیال کرده بودم که بی زلت در جهان بیرون
آمده بودم و این آیت را شفیع قرار دادم که هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفو عن السیئات
و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با خدای و تن را صافی نتوان نمود الا بخدمت
اولیاء و گفت دلها را از اصل آفرینش متفاوت آفریده دلیست که جای ایمانست و علامت
او شفقت و رأفت است بر قاطبه خلایق و دلیست که جای نفاق است و علامت او حقد و حسد
و غل و غش است و گفت دعوی رعونتی است که کوه تحمل حمل او نتوانند نمود و گفت هیچ کس بگاهی
نرسید مگر بموافقت فرایض و بجای آوردن آداب و صحبت با نیکان و مفارقت از کاهلان

باب شصتم در ذکر شیخ احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرشته دهر آن وحید عصر آن عاشق معشوق شیخ احمد مسروق
رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و او را قطب المدار صحبت بود و از او پرسیدند که
بگوی که قطب کیست و او خود از اقطاب بود و ظاهر نکرد اما بحکم اشارت بحقیقت نمود و او چهل تن از
اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فواید گرفته و در علوم ظاهر و باطن تمام بود و صحبت

و سرّي سقطي را دريافته بود نقلست كه گفت پيري بر من آمد سخني نيكو گفت و بغايت
شيرين سخن و خوش زبان و نيكو خاطر بود گفت هر خاطري كه شما را در آيد با من گوييد مرا در دل
آمد كه او جهود است با هر پيري گفتم اين سخن بردي گران آمد پس گفتم چاره نيست تا بگويم در خبر است هم
او را گفتم كه تو چون گفتي كه هر چه شما را در خاطر آيد مرا خبر دهيد اكنون مرا در خاطر آمد كه تو جهودي
ساعتي سر در پيش افكند پس سر برآورد و گفت راست گفتي و شهادت آورد و مسلمان شد پس گفت همه مذهبها
را بخواندم و ديدم گفتم اگر با كسي چيزي باشد با اين قوم باشد پيش شما آمدم تا بيازمايم
شما را بر حق يافتم و احمد مسروق گفت هر كه بجز خدا او شنود و شادي او جمله اندوه بود و هر كه را در
خدمت خدا انس نباشد همه انس او وحشت بود و هر كه در خاطر دل بجز خداي دارد خداي او را در حركات
جوارح معصوم دارد و گفت هر كه مفلس شود در تقوى آسان گردد بر وي ترك دنيا و گفت تقوى
آنست كه بگوشهٔ چشم در دنيا نظر نكني و بدل نيز در آن فكر نكني و گفت بزرگ داشتن مؤمن از بزرگ
داشتن خداي تعالى بود و از حرمت داشتن بنده بحرمت خدا رسد و گفت در باطل گر نشستن معرفت
از دل ببرد و گفت هر كرا مودت حق تعالى بر دل كسي براد غالب شود و گفت دنيا را بحشمت
داغ كرده اند و گفت خوف بايد كه بيش از رجا بود كه حق تعالى بهشت آفريد پس دوزخ و كسي تا از دوزخ
گذر نكند به بهشت نرسد و گفت بيشتر چيزي كه عارف از آن ترسد ترس حق بود و گفت درخت
معرفت را آب فكرت دهند و درخت [illegible] را آب غفلت و گفت هر گاه كه درخت طمع
وري و پيش از آن در درجه ثابت پاي ثابت كرده باشي بر بساط جهل باشي و هر گاه كه ارادت
طلب كني پيش از درست كردن مقام توبه در سيه از غفلت باشي و گفت زهد آنست كه

مستحسن

جز خداي هيچ كس برو پادشاه نبود و گفت تو تا از شكم مادر بيرون آمدي در خرابي عمر خويشي

باب شصت و يكم در ذكر شيخ عبد الله رودعدي رحمة الله عليه

آن پاك باز ولايت آن شهباز هدايت آن سالك باديهٔ تجريد آن سابق راه تفريد آن
گزيدهٔ هر خودي شيخ عبد الله رودعدي رحمة الله عليه يگانهٔ عهد بود و نشانهٔ وقت و از جملهٔ
مشايخ طوس بود و در ورع و تجريد و تقوى بكمال بود و او را كرامات و رياضات مشرف است و صحبت
ابو عثمان حيري يافته بود و بسي مشايخ را ديده و ابتداي حال او چنان بود كه در طوس قحطي افتاد
چنانكه آدمي يكديگر را ميخوردند او يكروز بخانه در آمد گندم ديد گفتم يافت آتشي در جان وي افتاد
با خود گفت زهي شفقت تو بر مسلمانان كه ايشان از گرسنگي ميميرند و تو گندم در خمره نهادهٔ وي
بدر آمد و روي بصحرا نهاد و مجاهده پيش گرفت نقلست كه يكروز با اصحاب خويش بسفره نشسته
بود و نان ميخوردند حسين منصور رحمة الله از كشمير ميآمد قباي سياه پوشيده و دو سگ سياه
او شيخ اصحاب را گفت جواني بدين صفت ميآيد استقبال او كنيد كه كار او عظيم است اصحاب رفتند
او در آمد با دو سگ و همچنان بر شيخ نهاد چون شيخ او را ديد برخاست و جاي خود بدو داد او
رفت و سگان را با خود بر سفره نشانيد چون اصحاب بديدند كه شيخ جاي خود بدو داد هيچ نگفتند
خود ميخورد و سگان را ميداد و اصحاب در باطن او را انكار ميكردند چون نان بخورد برخاست و از
شيخ بوداع او برخاست پس اصحاب گفتند شيخا اين چه حالت بود كه سگان را جاي خويش
نشاندي و ما را باستقبال چنين كسي امر نمودي كه جمله سفرهٔ ما را پليد كرد شيخ گفت آن سگ نفس
او است كه سگان او در پي او ميدوند و سگان ما در درون ما مانده است و ما در پي آنها ميدويم

پس فرق از کسی که تابع ملکش بود تا کسی که ملک تابع او بود و ملک او را اظهار آید
و نشان آن ثمار بر شما پوشیده و مخفی نیست و این بدتر از آن است بهزار بار پس گفت دل از فرمیش او باید
جا شد اگر ملک دارد و اگر ندارد کار رو به دخواه خود نهاد شهره شده که از او پرسیدند صحبت
مرید چیست گفت مرید در رنج است ولیکن رنج او سر اثر سرور و طرب است نه عنا و تعب پرسیدند
که صوفی کیست و زاهد چیست گفت صوفی قائم بخدا است و زاهد قائم بنفس خویش باشد و گفت
هر که فرمان حق را در خود دی ضایع کند حق تعالی او را ببزرگی خوار فرماید و گفت هیچ کس نیست
اجتماع برادران سبب وحشت فراق و گفت هیچ کس را وسیلتی نیست بخدای تعالی و گفت ودعای
نیست الا کهوف و دعایی فیت الاستو و گفت هر که در عمر خویش یک روز جوانمردی را
خدمت کند ببرکت خدمت آن بزرگ سالها مخدوم می ماند پس چگونه بود حال کسی که همه عمر خود را
در خدمت و ملازمت نیکان مصروف دارد والسلام علی من اتبع الهدی و رحمة الله

باب شصت و دوم در ذکر شیخ عبد الله مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ وقت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح شرق تجرید
عبد الله احمد مغربی رحمة الله استاد مشایخ بود و از قدمای کبار و جمله اولیا و در عهد خویش یگانه بود
و در ملاقی شرف داشت و در ترتیب مریدی آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است و در توکل و تجرید
در ظاهر و باطن کسی را نداد چه بود و این دو ابراهیم که از وی برسر آمدند خود شرح دهنده
احوال او بس بود ابراهیم شیبانی و ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود و او را کلماتی رفیع است
و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای او عجب بود و هرگز دست آدمی بدو نرسید

نخوردی جز بیخ گیاه و او پیوسته مسافر بودی و یاران او بودندی و دایم احرام گرفته بودی
و هرگز جامهٔ او شوخ نشدی و موی او نبالیدی نقلست که گفت سرایی از مادر میراث
یافتم به پنجاه دینار بفروختم در میان بستم و در بادیه رفتم در راه اعرابی پیش من آمد گفت
چه داری با خود گفتم راست گفتن اولیتر جواب اعرابی را گفتم پنجاه دینار گفت بمن ده بدو دادم
بگشاد و بدید پس بمن باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو
دل پر مهر شد پس با من بیامد و مدتی در صحبت من بود و از اولیای حق شد و گفت یکبار
در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله برو دادم گفتم ای آزادمرد کجا میروی بی زاد و راحله
گفت از سوی چپ و راست بنگر بین که هیچ چیز می بینی بجز خدای و گفت فاضل ترین اعمال
پاس داشت اوقات بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی در دل مانده
او در دعوی خود کذاب است و معنی بندگی آن است که بنده بکلی از مراد خویش فانی گردد و بمراد
مولای خود باقی ماند و از او نه اسم بود و نه رسم و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند و عزیزترین خلق آن است که با حق تواضع کند خضوع صاحب قهرا و درویشان
و گفت درویشان راضی و صابران امینان حضرت خداوند اند در زمین و حجت
حضرت او اند بر بندگان او و ببرکت وجود ایشان بلا از خلق منقطع گردد و گفت درویشی که
از دنیا اعراض کرده است اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نکند ذره ای از او فاضلتر از عبادت
مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که او را خدمت کنی او ترا خدمت کند و چون
ترک خدمت او گیری او نیز ترک خدمت تو گیرد و گفت زیرک نیست کسی که اعتماد

که همه سوخته اند به زندگی خویش و به سبب آنچه یاد کرده باشند و وفات او در [illegible] بود

باب شصت و سیم در ذکر شیخ ابو علی جبه جانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ ادب آن زبدهٔ حسب آن مقبول اهل ارادت آن مخصوص کرامات آن شیخ نهانی ابو علی جبه جانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت و در مجاهده بیگانه بود و او را در علوم تصانیف بسیار است همه در معاملات معتبر و مشهور بود و کلماتی بلند دارد و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتقاد ایشان وطن و تهمت و حکم ایشان چنان است که کردار ایشان بر حقیقت است و سخن ایشان بر اسرار دعا شده و گفت سه چیز از اصل توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناه است به سبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بودن است به سبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود به سبب منت دیدن پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب پس خوف ناریست منور و رجا نوریست منور و محبت نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گزاردن طاعت آسان بود و موافقت کردن سنت با افعال او دشوار نباشد و محبت اهل صلاح بود و با برادران نیکو خو بود و در راه حق چیزی بذل تواند کرد و گفت بدبخت آن کس است که معصیت خدا کرده اند که بروی فراموش کرده اند هست و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و به مشاهدهٔ حق تعالی باقی باشد و حق متولی اعمال او بود و او را از نزد خود هیچ خواهش و اختیار نبود و گفت عارف آن بود که جمله دل خویش به حق دهد تا تن خود

ق و

به خدمت حق پرداخته باشد و گفت گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت او بود و گمان بنفس اصل معرفت نفس بود و گفت هر که او خدمت کند بر درگاه مولای خویش چه بود جز آن گشادن و هر که صبر کند بر خدای چه بود او را بجز وصول به حق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در وی و تفویض قضای وی و مرگ بر درست و فرجه در سرای درجت در قضای آن سرای و گفت به حق که حرف به دو جیم و لام به جلالت و جیم خسران است و لام لوم است پس به حق

بلا نزدیک است با خسران و مودت و السلام و رحمة الله

باب شصت و چهارم در ذکر شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت با امانت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب مقام تمکین بود و فراست صحیح و عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار بود و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و محبت و صحبت جنید و ابو سعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و همه شب به نماز مشغول بودی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم کرده بود و مدت سی سال در مکه بزیر ناودان رحمت نشسته بود که در آن سی سال بهر شبانه روزی یک بار طهارت کردی و در آن مدت سی سال خواب نکرد ابتدا از مادر دستوری خواست تا سفر حجاز رود مادر دستوری داد و او چون برفت در بادیه شبی حالتی در وی پدید آمد که بر وی غسل واجب بود

گفت که بشرط پیاده ام از بادیه بازگشت و بخانه شد مادر را دید که در عقب در منتظر نشسته
گفت یا مادر نه اجازت دادی گفت بلی اما خانه را چنو نخواستم دید در پس در نشستم و نیت کردم
که برنخیزم تا بیایی پس چون از رضای او در دل فارغ کرد دیگر بار روی ببادیه نهاد وگفت
درمیان بادیه درویشی را دیدم مرده بود و بخندید گفتم تو مرده و بخندی گفت آری محبت
خدای چنین بود وگفت وقتی با خود خیال کردم که حضرت مصطفی صلی الله علیه فرمودست
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار شرط فتوت آن بودی که اگرچه معویه بر باطل
بودی جناب مرتضی علیه السلام کار با او گذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی گفت ازین
که این اندیشه کردم شب درمیان مروه و صفا خانه داشتم چون بخواب شدم حضرت نبوی
صلی الله علیه را بخواب دیدم که نزد من آمد و جناب مرتضوی علیه السلام نیز در خدمت آن حضرت
بود پس حضرت رسول م فرمود یا کتانی شرط فتوت چنان نیست که تو اندیشیده
پس حضرت مرتضی م فرمود که بیا یا کتانی تا کوه ابوقبیس رویم در خدمت آنجناب برکوه
رفتم و نظاره کعبه میکردم چون از خواب برآمدم خود را برکوه ابوقبیس دیدم وگفت
وقتی مردی در صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزی بخشیدم تا گرانی دل من کمتر شود
آن گرانی زایل نشد او را بخانه بردم وگفتم پای بر دوش من نه گفت من این کار نکنم بسیار
الحاح کردم تا پای بر دوش من نهاد و مدتی چند انکه آن گرانی از دل من زایل شد
و دوستی او در دل من افتاد پس مرا دویست درم از وجه حلال فتوح بود بنزدیک او
بردم و در کنار سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن گوشه چشم در من نگریست

وگفت این وقت

وگفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام تو میخواهی که مرا بدین قدر غره کنی
برخاست و سجاده برفشاند و برفت پس هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم مثل آن
ساعت که درمها را برمیچیدم و او را سخنان عالی است وگفت جوانی را عجایب
دیدم گفتم تو کیستی گفت تقوی گفتم کجا بودی گفت در دل ... که اندوه ایشان همه
خدا بود در زنی را در خواب دیدم بغایت کریه منظر درشت دیدار گفتم تو کیستی گفت
معصیت گفتم کجا بودی گفت در دل اهل نشاط که نشاط ایشان بدنیا و اسباب دنیا باشد
وگفت شبی حضرت رسول صلی الله علیه را بخواب دیدم عرض کردم که یا رسول الله فدای تو شوم
چه دعا کنم تا خدا دل مرا زنده گرداند فرمود که هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله
الا انت و دیگر کسی از وی حقیقت فتوت کرد گفت آنکه فردا خدای ترا خواهد بود امروز تو
آن حضرت را باش وگفت انس بمخلوق عقوبت است و قرب با اهل دنیا معصیت
دلیل کردن پیش ان منزلت وگفت زاهد آن است که هیچ بایسته و دولت و بوده نیافته
وجد وجبه لازم گیرد و جماعت دل کند بصبر در هیچی بود و هیچ تا بیرد وگفت تصوف همه
خلق است هرکه خلق نیکوتر تصوف او بیشتر وگفت فراست پیدا شدن یقین است
و دیدار غیب وان از ایمان است وگفت محبت ایثار هستی خود است در راه حضرت
محبوب وگفت تصوف همه شرح وجود است وگفت صوفی کسی است ظاهر او در کنف
او خیانت هر که از آن استغفارش باید نمود وگفت استغفار توبه است و توبه
اسمی است جامع شش معنی اول پشیمانی از گذشته دوم عزم ترک معاصی سیوم گذاردن

حقوق الهی چهارم ادای نظام بجسم و تن چون گوشت و پوستی که از حرام رسته باشد بریاضت
و مجاهدات ششم تن را الم طاعت چشانیدن چنانکه حلاوت معصیتش چشانیده است
و گفت اول جد شیرین است و میانهٔ او تلخ است و آخر او بیماری و گفت توکل در حاصل
علامت است در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و یکی از آن
در حیاست با خدای تعالی و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای و گفت طعام مشتهی
قوتیست از ذکر خدای در دل یقین که در حالت توحید آن لقمه را از تو باید رضا بر کرده
باشی با همگان نیکو بکرامت حق تعالی و گفت هرگز حق تعالی بندگان را از دعا زبان بسته
و عبد را خواستن مشغول ندارد تا در مغفرت بر ایشان گشاده نفرماید و گفت چون قفل خدا
درست شود عبادت درست شود زیرا که این هر دو تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی
بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفس و لرزیدنی از بیم قطیعت بهی فاضل تر از
عبادت جن و انس و گفت اعمال حاجب بندگیست و هر که خدای او را در وقت
از رحمت محروم کرد امروز عمل از ترک گیرد و هر کرا از نزدیک برحمت کرد اینه امروز عمل را کار
نماید و گفت دنیا را بر هوای نفس گو منه و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مرید
چیزیست یکی آنکه خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت
ضرورت بود و گفت سوخت چهار دوزخ است هر که چهار دیو بگیرد با دیو همه بود
و گفت بتن در خلق باش و بدل در خدای و گفت چون از حق توفیق خواهی ابتدا
بعد کن و گفت دین خدای بر سه قسم است برحق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح

و عدل بر قلوب

و عدل بر قلوب و صدق بر عقول یعنی حق بظاهر است و عدل بدل و صدق بعقل
و گفت وجود عطا از شهود حق تعالی است بحق از جهة آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و
هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق نقلست که چون گفتندش که اجل فرا رسید گفتند در حال
حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه
غیر خدا بود از دل خود دور میکردم در دل نمیدادم تا دلم چنان شد که هیچ چیز نشناخت جز خدا

باب شصت و پنجم در ذکر شیخ عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب درگاه احدیت آن مقدس بارگاه صمدیت آن شمع عالم توفیق آن رکن
کعبهٔ تحقیق آن پاکباز ولایت آن شهباز هدایت آن محقق لطیف قطب وقت در زمان
شیخ عبدالله خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم و در علوم ظاهر و باطن علم
مقتدا بود و مرجع اهل طریقت در آن عهد بود و نظری عظیم و خاطری خطیر و مذهبی خاص داشت
و فضایل او را حد و نهایت نیست و در طریقت مجتهد بود و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در
چهل از تصنیف در غوامض حقایق ساخته بود و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نگنجد
و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بوده کسی را نبوده است و از ابنای ملوک فارس بود و در تجرید
بسی سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و با ایشان
بسیار صحبت داشته بود و در ابتدا چه که در این طلب دامن گرفت در هر رکعتی از نماز ده هزار
بار سورهٔ توحید میخواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و
بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله داشته و آن سال که وفات کرد چهل چله داشته

کرد چنانکه آخر وفات یافت و هرگز در مدت عمر خویش آن پلاس را از بر خود برون نکردی
در وقت او پیری بود از محققان اما خرقه طریقت نبوده ولیکن بزرگ بود و در فارس بودی نام او
محمد زکریا بود و هرگز مرقع نپوشیده بود روزی از عبدالله خفیف پرسیدند که پوشیدن مرقع
کراست است گفت شرط مرقع آنست که محمد زکریا در میان پیراهن سفید بجای آورده و ما در میان مرقع
نتوانیم بجای آورد و او را خفیف از آن گفتندی که هر شب غذای او در وقت افطار هفت
دانه مویز بود بسیار یکبار رنجور و ... حساب بود شبی خادم را گفت که مویز بیاور خادم
هشت مویز بداد او چون بخورد حلاوت طاعت هر شب نیافت بدانست که مویز زیاده شده
خادم را طلبید و از او سؤال کرد و گفت دوش هشت مویز بما دادم گفت چرا گفت ضعیفی عظیم
در شما مشاهده نمودم دلم بدرد آمد گفتم شما را قوتی حاصل شود شیخ گفت پس تو یار من نبوده تو بدخواه بوده
اگر یار من بودی هفت مویز آوردی پس او را از خدمت خود مهجور کرد و بنده دیگر
نصب کرد **نقل است** که گفت چهل سال است تا مرا قبولیت در میان خاص و عام و چندان
نعمت دنیا بر من ریخته که از حد بود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد
نقل است که گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون به بغداد رسیدم چندان پندار در سرم
بود که بعزم زیارت جنید رحمه الله نرفتم چون در بادیه شدم رسنی و دلوی با خود داشتم تشنگی
بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آهوئی از آن چشمه آب بخورد پس چون بسر آن چشمه رفتم آب
بدان چشمه فرو شد گفتم الهی عبدالله در حضرت تو کمتر از آهوئیست آوازی شنیدم
که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد دلو و رسن بینداختم و روان گشتم باز

آوازی شنیدم

آوازی شنیدم که ما ترا تجربه فرمودیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور چون باز گشتم آب
بر چشمه آمده بود بخوردم و طهارت کردم و تا مدینه دیگر بطهارت حاجتم نشد چون زیارت کردم باز
به بغداد نمودم در مسجد جامع بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کرده ای از زیر قدمت
آب برآمدی **وگفت** درجوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من دید مرا بخانه
برد و طعامی ساخته بود اما گوشت آن بوی کرده بود و من کراهت بخوردم و او دریافت لقمه
بگرفت و در دهان من مینهاد تا یکبار آن تغیر در من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و رفتم
بعد از چند روز با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز
هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شد که هم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بهای دینار
بخریدیم و قربان کردیم و بریان نمودیم لقمه از گوشت او بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش
یادم آمد که مرا مهمان کرده بود و خجل شده در حال توبه کردم تا راه بما نمودند رفتیم و حج
کردیم و باز آمدیم آن درویش را طلب کردم عذر خواهی بسیار نمودم **وگفت** یکبار در شان
دلو اند که در مصر پیری و جوانی ده سال است که در بریدی هم نموده و بمراقبه نشسته اند
بمصر شدم آنجا دو شخص را بهمان طریق که شنیده بودم دیدم چون برایشان وارد شدم سلام
کردم تا سه بار و جواب ندادند گفتم برخدا برشما که جواب سلام مرا باز دهید آن جوان
سر برآورد و جواب سلام من بداد وگفت یا عبدالله دنیا اندکست و از این اندک
اندکی بیش نیست باید از این اندک نصیب بسیار گرفت تو کم فارغی که بسلام ما پرداخته
این بگفت و سر فرو برد و من بسیار گرسنه و تشنه بودم و هیچ لیکن چنان در ایشان متحیر شدم

که گرسنگی و تشنگی فراموش نمودم و همی مراقب ایشان گرفته پس پیش ایشان نماز پیشین و نماز دیگر
بگزاردم و التماس کردم که مرا پندی دهید باز آن جوان سر برآورد و گفت یا عبد الله ما اهل مصیبتیم ما را زبان
پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را نصیحت گوید این بگفت و سر فرو برد و من سه شبانه روز پیش ایشان
بودم که از حرمت ایشان چیزی نخوردم و نه لحظه خفتم پس بعد از سه شبانه روز با ایشان بسیار التماس کردم
که حضرت مرا پندی دهید جوابی نشنیدم گفتم ز بهر خدا که مرا پندی دهید که موجب رستگاری من شود
باز آن جوان سر برآورد و گفت یا عبد الله صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از تو بستاند و بحق
آشنا گرداند و هیبت او در دل تو افتد و پیوسته ترا بزبان فعل و کردار پند دهد نه بزبان قول
و گفتار **نقل است** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا شدم رهبان پیری را دیدم که مرده بود
پاره کرده و سوخته و خاکستر او جمع کرده و در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند و بیماران میخوردند
شفا می یافتند من ازین بسیار تعجب میکردم که ایشان که بر باطلند این چگونه باشد تا آنشب حضرت
خواجه کاینات صلی الله علیه و آله بخواب دیدم بخدمت آنحضرت شتافتم و سلام کردم و عرض
نمودم که یا رسول الله فدای تو شوم اینجا چه سیر ما یافتم که از بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله
این چه حالست که ازیشان میشود فرمود که این اثر صدق است و ریاضت که بر باطل است
اگر صدق و ریاضت بر حق بودی تا چگونه بودی **و گفت** شبی دیگر بسیار مانده شده بودم و خواب
کسالت بر من غالب گردیده بود اندکی چشم در خواب شد حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که پای مبارک خود بر سر من نهاد و بیدار کرد و فرمود هر کرا
راه نمائی کننده بسوی حق تعالی در حق آن راه در پیش گیرد و پس بعد از قدری سلوک اندکی

بیار

. بایستد و توقف کند حق تعالی او را عذابی فرماید که هیچکس از عالمیان را چنان عذابی کرده باشد
نقل است که شیخ چهار صد عقد نکاح کرده بود خاصه شیخ یکی از دختران وزیر فارس بود
و خود شیخ نیز از ابنای ملوک فارس بود دیگر زنانی که دختر وزیر با زنان دیگر در عقد شیخ بودند روزی
یک دیگر می پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ بهره
نیست اگر کسی را از صحبت او بهره باشد دختر وزیر است که خاصه اوست پس از دختر وزیر تحقیق
این حال نمودند گفت شبی که شیخ بخانه من خواهد آمد مرا خبر دادند من طعامی ساختم و زینت کردم
چون شیخ در آمد طعام پیش آوردم ساعتی در من نگریست پس دست مرا بگرفت و در زیر خرقه خود
نهاد و بر شکم و پهلوی خود میمالید هجده گره افتاده بود گفت ای دختر بیخبری که این گره‌ها چیست
سؤال کردم گفت اینها از شدت صبرست از چنین روئی و از چنین طعامی که گره بر گره
بسته ام این بگفت و برخاست و مرا بیش ازین در خدمت او گستاخی نبود **نقل است** که گروهی صوفی
از جائی دور بعزم زیارت شیخ آمدند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه نیافتند جویا
شدند خادم گفت شیخ بخانه عضد الدوله پادشاه این مملکت رفته در خاطر ایشان خلجان گذشت که شیخ را
با سلاطین چه کار پس گفتند طوف شهر کنیم در بازار شدند بدکان خیاطی رسیدند خواستند
جیب خرقه خود را که دریده شده بود بدوزند بر دکان نشستند ناگاه خیاط را مقراض گم شد صوفیان را
گرفته و بخانه عضد الدوله آوردند و شیخ هم آنجا در پیش عضد الدوله نشسته بود عضد الدوله
حکم کرد که دستهای ایشان را ببرند شیخ گفت صوفیان را رها کنید که این گناه ایشان نبوده
چون شیخ از مجلس برخاست صوفیان را گفت که اندیشه شما راست بود اما آمدن من بخاطر شما بود

از جهت چنین کارها است که دست تا بیگناه بریده نشود آن درویش صوفی در پای شیخ افتاد
تا بدانی که هر که دست از دامن مردان کوتاه کند دست خود تباه کند نقل است
که وقتی شیخ رودباری رسید اسهالش پدید آمد تا در شب شیخ پنجاه بار طاس او بر گرفتی در آخر شب
بر شیخ زور آورده اندکی چشم شیخ گرم شد آن فقیر باز تقاضا پدید آمد آواز داد که شیخ کجا خفته
بانگ بر وی زد و گفت اخزی الله لعنت بر تو باد شیخ از فریاد او از خواب بر جست بطالی
او برو باردی زد و شرمساری تمام روز دیگر مریدان شیخ گفتند دیشب او چنین لعطفی
بنوریم و تو صبر کردی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت رحمت بر تو باد لعنت بر تو کی گفت از
اصحاب شیخ گفتند یا شیخ مرا گاهی وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیانی که من دیده ام بر دیو
سخریت کرده اند اکنون چون است که دیو بر تو صوفی سخریت میکند وگفت صوفی آن است
که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و چند از دنیا را از پس قفا وگفت منزه بودن
از دنیا چنین است در وقت بیرون شدن از دنیا وگفت تصوف صبر است در تحت امر و نهی
اقتدار و اقتدار و فرا گرفتن است از دوست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوه وگفت
رضا بر دو قسم بود رضا بدو و رضا از او در آنچه قضا کند وگفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد وگفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت
وگفت وصلت آن است که محبوب اتصال پدید آید از همه چیزها و غیبت افتد از همه
چیزها بجز حق تعالی وگفت انبساط بر خواستن احتشام است در وقت سوال وگفت تقوی دور
بودن است از هر چه ترا از حق تعالی دور گرداند وگفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت

[illegible]

و منع داشتن نفس از قرب در جذب منفعت وگفت قناعت طلب ناکردن است
آن را که در دست تو نیست و بی نیاز بودن از آنچه در دست است وگفت زهد رحمت یافتن
و بیرون آمدن است از ملک وگفت اندوه دل تن را باز دارد از طرب وگفت رجا
شاد بودن بود بوجود وصل او وگفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات
و گفتن بعین حقیقه اسرار بود بجلتهای غیر پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود باحق گذاری و در بلاها صبر کنی در قضای او راضی شوی پرسیدند
درویشیکه سه روز گرسنه بوده و غذایی نیابد پس بیرون آید و سوال کند بقدر آنکه
کرسند رزق او شود او را چه گویند گفت کذاب بود وگفت چون نفس از تو سلامت یافت
حق آن بگذاردی و چون خلق هم از تو سلامت یافتند حق های ایشان بگذاردی وگفت
پیوسته با خدای عز و جل صحبت کنید و اگر نتوانید باری با آنکس صحبت کنید که با خدا
صحبت کند وگفت فاضلترین چیزی که مردان او را ملازمت کنند در طریق محاسبت نفس او
باشد و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم وگفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق
و وصل بحقایق وگفت علامت شوق بحق دوست داشتن مرگ است در حال راحت
وگفت مرد در بادیه بچهل روز طعامی خورد و مرد صوفی به هشتاد روز وگفت که در حال وفات
خادم را گفت من بنده عاصی بودم و گریزپای چون وفات کنم غلی بر گردن من کن و
بند بر پای و دستم به بند و در ویم بایب قبول کن و نشان باشد که از کرم خود
پذیرد و چون وفات کرد خادم آنچه را وصیت کرده بود بجای آورد در حال آوازی شنید

گر ای بیخبر مکن میخواهی که عزیز گردی ما را خوار کردانی او ترک داد والسلام ورحمة الله

باب شصت وششم در ذکر شیخ ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در شریعت و

حقیقت بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و برگزیدهٔ زمان و در میان

اقران نهایت امتیاز داشت و واقف بود بر دقایق طریقت و به همه نوع پسندیده و کامل بود

و در طریقت آداب و انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول و فروع مجتهد

بود و در طریقت استاد تا حدی که جنید مریدان را گفت که ولی عهد من اوست و صحبت سهل بن

عبد الله تستری یافته بود و ادب او چنان بود که بیست سال در خلوت پای دراز نموده بود

نقل است که یک سال در مکه مقام کرد که هیچ نخورد و نخفت و سخن نگفت و پشت به دیوار باز نداد

ابو بکر کتانی گفت این بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا اعانت داشت تا ظاهر مرا قوت

داد و چون جنید رحمة الله وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و **گفت** روزی بازی سفید دیدم

چهل سال صید آن بودم برخواستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی

از در خانقاه درآمد پای برهنه و موی بالیده و رویی زرد گشته طهارت کرد و دو رکعت نماز

بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد باز سر بگریبان فرو برد

و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیان را پیش او رفتم و گفتم ای درویش موافقت میکنی

پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید دیگر تو دانی

گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزو میخواهد نیندیشیدم و به دعوت رفتم چون

باز آمدم در پیش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم حضرت رسول صلی الله علیه وسلم را

دیدم که میآمد و دو پیر با آنحضرت بودند و خلقی عظیم در عقب ایشان و آن دو پیر یکی ابراهیم

خلیل و یکی موسی کلیم علیهما السلام بودند و کم صد و بیست و اند هزار پیغمبر همه با آنحضرت بودند پیش

رفتم و سلام کردم حضرت روی مبارک از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که

روی مبارک از من بگردانیدی فرمود که از دوستان ما چون از تو عصیده خواهد باید که صد

و بیست و اند هزار پیغمبر شفیع آید تو بخیلی کردی از خواب درآمدم دیگر آن گشتم آوازی

از در خانقاه بگوشم آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای

عزیز صبر کن تا عصیده بیاورم گفت هر که از تو عصیده خواهد باید که صد و بیست و اند هزار

پیغمبر را شفیع آورد تا خواهش او برآید گفتم تو کار ایام

درگذار ژاژ خایی دیگر نقل است که جریری در مجلس نشسته بود جوانی

برخاست و گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه در این مصیبتیم

گفت هر قرن اول معامله به دین بود چون قرن اول سپری شد قرن دوم معامله به وفا بود

تا آن قرن سیوم که معامله به مروت بود و آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود و آن

نیز برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله به رهبت میکنند و گفت هر کی

زبان بدست نفس دارد در حکم شهوات اسیر گردد و باز دارندش در زندان هوا و حق

تعالی همه فواید را بر دل او حرام گرداند و از کلام حق لذت نیابد و او را شراب نزدیک

دهد که بدان اندازهٔ خویش رضا دهد حق تعالی او را به گناه زیارت در خرابات برد

گفت هر چه تقرب به دو جز خدای را می‌بیند رشا هم جمع آمد گفت رجل

معاینه نشان اضطراب و مخالفت و حیرت است و فرق کند میان حال قیمتی

و دوام قیمتی باشد و بدیهه حال و هر بکون قیمت است و بلند گفت اخلاص تنقیض

است و ریا ثمرهٔ اوست و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر پس پسندیده از حق

گفت مکارهٔ عاشقان بحضرت است و مکارهٔ ابدال بکثرت و مکارهٔ زهاد بزنان و شهوات

و مکارهٔ پنهان با ذلت است و باقی دل فراست و گفت دوام عیان و پاداش قیمت

ش در سر حضرت است که نبیند میگردن هم پرهیزکاران تن به نگاه داشتن گفت

هر که بجوار انبیند نیکو که بر تن اصلاح باشد و گفت چنین پاداش آن دل

~~صلاح تن در سر حضرت است که نبیند کمن هم پرهیزکردن تن به نگاه~~

~~داشتن گفت هر که بجوار انبیند نیکو که بر تن اصلاح باشد~~ و گفت هرکه از

ماهی پرهیزکند تن نکو شود و هرکه خدا نگاه دارد نفسش راهبری به سر بادراش

انگار صفوت معرفت تجربت و اقبال تقوی حق حقیقی بود عارف احوال

و رسیدهٔ احوال و گفت هر دو تقوی است تقوی بود در سر کون فرح

معرفه دادن بود با اصل در اوقات بمقام شاهده و در اصل کرد تعظیم امر

خدای تعالی و ادای تعظیم فرمان از رسائی و در سایط و فروع و گفت چون خدا

کرامه گردد گفت بر جمع عارفان بجهه ادراک دانست بعد رجوع دیگران بگفته الدنیا

زمیه رد و گفت چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم نظر کرد حق را به بی نیازی

ماند همچنین که حق پرست زمان زمان از اوصاف خود مجرد گشت و با اوصاف

حق ماند از حرف کشیده و حرم بر بقای حق تعالی ماند و السلام رحمة الله علیه رحمة

واسعة کامله باب شصت و هفتم در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه آن قتیل

الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ

آتش وصال آن افروختهٔ زوال آن خیمه زده حقیقت و صاحب آن نقطه

دایرهٔ معرفت و رضا آن عرصه دریای مواج حسین ابن منصور حلاج رحمة الله

علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعه او از غرایب و خاص او بوده است

و او هم در غایت سوز و اشتیاق و در شدت لهب و فراق بوده است

بیقرار و شوریدهٔ روزگار عاشق صادق پاک باز و جد و جهدی عظیم از ریاضت

و کرامات عجب داشت و در جمیع علوم بکمال بود و او را تصانیف بسیار است

بلفظی مشکل در علوم حقایق و اسرار و معارف و معانی و او را فصاحت و بلاغت

بوده چنانکه در نو و نظر و فراستی داشت که کس نداشت و بیشتر مشایخ در کار او ابا کرده‌اند

و با او معتقد نبودند و در کار او حیران اند چنانکه شیخ عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم گرگانی و ابوعلی

فارمدی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین را احوال او داشته و لیکن بعضی

را به در کار او توقف داشته‌اند و بعضی خبر داده از وجه عجب اندکی

که روا دارند از روی حق تعالی او را مباحی و در خفت و در میان نه و از آن

که میوهٔ شجره آفرینش است رد ناکرده‌اند و گفته‌اند حسین منصور را در عجایب دل

بود و در دارالحکومه بدرود شد و چنانچه ضعیف گفته است چون حلاج ایشان
مردم را به دعوی کافر نسبت کردند خود را تمام همین را عصر او ملک کرد
نقل است که چنین منصور در باب احوال پسر در دریافت و جواب داد که
در میان شرف و رتبه قوی را نگاه داشت و آگاه حال پدر را متغیر شد
و این سخن در دل او کارگر آمد که نتیجه آن حقیقت بود و ایشان از مشایخ بود در
کار او کاری نمی‌توانستند بود و همچنین ...ثانی فرا دو بسی او را چنانکه در
همه حال پسر آمد و چون تمام پسر را رحمت بهر آن حضرت بر سر بود و او را
وقت مرده بود پسر نیز او رفت و از آنجا به بصره شد و بعد از آن عثمان ...
و او را ... رحمت او بود و یعقوب اقطاع دختر خود بدو داد و بعد از او ...
همین بر فرمان آمد با حضرت خان و شیخ حنیفه آمد و حنیفه او را بکرامت یاد کرد
امر فرمود حنیفه را ... رحمت حنیفه بر دلیر ... رفت و کمال ... وقت دو ... شد
به فرمان آمد با حضرت خان و شیخ حنیفه آمد او از ما شیخ حنیفه پرسید حنیفه جواب
داد گفت ... منصور را ... چنان ... که زود باشد ... وارد
... گفت ... آن روز ... و ... ...
... خواهی بود چنانکه نقل است ... از ... قوی ... نوشته که او را
... حنیفه در ... بود ... گفت
... حنیفه ... او ... شیخ حنیفه ... گفته ... خبر ...

الحکم را بر وقف گماشته و ... شیخ در باب حنیفه ... ... ره ... از جانب
بیرون آمد و ... شد ... این صورت در پیش و بر آن قوی ... است
که سخن حکم ... چنین ... او و ... حال گفتنی است آن ... او را
خدا داد ... است چه جهت پسر چنین همین حنیفه جواب ... خواب ... نیز
در ... او ... شرف و کمال ... و ... خلیفه آمد ... داد
در سخن این زمانه را ... و ... ... را ... و بعد از آن عثمان ...
در باب ... و احوال او را در ... آن ... کرده است
پسر او ... ... دل ... صرف ... بیرون ... در پیش ...
... مشغول شد و در آن مدت ... سال ... دریا ...
در کشتی ... در ... روز ... روز ... آمد ... گفت او را
... آمد ... و ... سخن ... ... او را ... از
گفته پسر و ... شد و ... حج کرد و در آن ... ...
چون به مکه رسید یعقوب ... او را ... تا ... به بصره آمد و ...
... شد پسر گفت ... ... مردم ... خواهم ... رفت
و ... کشتی ... و ... آن ... در ... را ...
... از ... آمد ... عالم ...
... را ... نام ... ابوالمعین ... ...

در رسالهٔ فارسی الوصیه و در رسالهٔ حورستان جدیع الاسرار و در رسالهٔ نعیه اعظم و در رسالهٔ
نصره محمد بن القاب داده و در رساله شده که از آن بارگاه آمده و هر سال ... و در شهر چنین
باز آمد احوالش متغیر شد و آن حالت ربانی دیگر شد و حق را معنی نمی‌خواند و کسی را آن ذوق
نمی‌رفت چون حضرت گفته که او را از چاه شهر بیرون کنید و او را علاج از آن گفته که
چاره برای او پیدا کنید اشاره کرد که یک بار دیگر او را از ... جدا شد که حضرت ... شد
حضرت که ... روزی چهار صد کفت نماز گزاردی و رنجور ... گفته در این باب
که چون رنج از که ... حضرت ... از ضعف ... بنشسته
حضرت که در ... گفته بود که اگر ... مذهب گرفته ام اما از ... مذهب ... را
ترک کرده ام ... اختیار کرده ام و احتیاط ... و امروز که ... سال است
هر نماز که ... با ... گزارده ام حضرت ... در ابتدا که در ریاضت بود ...
در ... سال از ... بیرون ... روز ... را او بیرون کشیده
... روز ... از آن ... حضرت که
... پیر او آمد ... را ... که از ... آن ... کنی او کرد علاج که ...
... حال ... سال است که او ... حضرت از ... گرفته
... گفت ... و در راه ... علاج را دیدم ... چهار صد ... در ... رفته
چند روز ... علاج ... گفته ... با ...
... گرم ... ایشان را ... دست ... در ... آن ... کر

میاد ...

ما چهار صد مرغ بریان ... ایشان داده ... و هر جا که در راه ... بکار
... و در حال آن ... شیخ ... و طلب ... حضرت
که ... از صرف ... او را گفته که شیخ ما ... کرم ... در حال
... اگر ... حلوا ... ایشان ... خورده و گفته ... حلوا ... الطاق
... گفته ... گفته ... بار دیگر ... روز ... دیگر ...
شده ... اگر ... ایشان نهاد حضرت ... در ...
... مرغ ... او ... رفت ... سالی در آفتاب گرم ... بنشستی
... او ... روان شد و ... از ... او ... رنجه
... او ... پا ... او ... افطار کردی پس
در ... گفت ... الله ... و هر کس ... و ... بر ...
رفت ... آن ... از ... آن ...
و گفت الهی ... خواهم ... تسبیح ... و از همه
... و از همه ... صاحب ... بر کف گفت الهی ... عاجزم ...
... حضرت ... خود ... که ... خرقه ...
گرفت که ... آن ... شد ... شد و ...
افتاده بود حضرت ... روزی ... ابراهیم ... رسید گفت یا
ابراهیم در چه کاری گفت در مقام ... گفت ای ابراهیم ...

چون از ...

خوش در عبارت گشتم هر بار که در کعبه فانی خواهی شد پرسیدند که طریق کعبه
چگونه است گفت دو قدم است یک قدم از دنیا و آخرت برگیر و دیگر قدم در کعبه
رسی که حضرت حق تعالی پرسیدند از فقر گفت فقر است مستغنی است از ما سوی الله
با وجود آن بقا و گفت معرفت عبارت است از دیدن اشیا و هلاک همه در معنی
گفت چون بنده به مقام معرفت و حیرت در رسید از غیر خود منزه شد و از سوی کرد و گم کنند
هیچ خاطر نباشد او را سوی حق تعالی و گفت حق علم آن بود که عیان از غیر در انوار گم کند
پردازند حق را شناخته باشی و گفت زهد آن است که اگر کسی خود بخوردن او را آرد
خود نخورد و غذای خویش را ایثار کند و گفت افضل فضیلت است از ذوات که مدار
از هلاک و اهمال خود بیرون است و گفت که کشف و کرد و در عبرت است و احوال
در ترک پرستیدن است و حق تعالی است در انجمن و قبر تو کی و ما رمیت اذ رمیت
الا وهم مشرکون و گفت الصبر الا الصبار و معارف عارفان و ذکر علمای ربانی
و طریق سالکان جز دل داند و هرچه در بیان است اما آن چون داند
گفت کلمن کان فی قلبه الحق انتبع و هرچه و گفت در عالم رضا ارادت
است که او را از خود نیست و احوال هر ذره همه عالم در کام او چنین ذره بود در
بیابان وسیع و گفت همه سال در طلب بودم او بیش خیر سلطان دایم در
طلب تحیر و دولت بود و گفت خاطر که گفت هیچ چیز معارضه نتواند کرد او را
و گفت هرچه در سایه آن چیز است و او در سایه حضرت حق گفت هرچه است

کشف دارد و اجتهاد او و شرف است که در راه است هر کشف دارد و هر اجتهاد
او به اجتهاد او و گفت وقف مرد در صدف اوست و صدف آن در سینه
مرد است و خواندن حاجت است صدف را از بیخ زیر و گفته اند وقت معلوم شود
که در هر صدف چیست و گفت دنیا که از آن زهد نظر است و آخرت که از آن زهد
دل است و آنچه که از آن زهد جان است پرسیدند از صبر گفت صبر آن است که در حکمت
حضرت عزت ذات بلا را ببرند و بر دار آویزند چشم دیگر کرده و خصال او را قطع
کنند و چشم همت حضرت در دل حق او خیال در جوش زده عجب انگیز گفت
با او کردند نقل است که روزی شیخ نزد او آمد خوش گفت یا ابا بکر دستی بزنید و قصه
کار عظیم کرده ام و کشته کاری بزرگ شده ام هر کشتی شود در چشم دارم پس چون
از او کارهای عظیم عجب دیدند دل سخن عظیم بزرگ از او شنیدند هر را که از او اتفاق
نمودند و زبان در کار او دراز کردند و سخن او را به خلیفه رسانیدند و همه خلق در کار او متحیر شدند
در قتل او اتفاق نمودند و او را بر عاطفه روی داده بود همه گفت انا الحق گفته گوی
هو الحق گفت بلی همه اوست شما گم شده اید همچنین نیز گم شده اید آه محمد گم شده
جسته را گفته اند سخن همه صبح گویند تا دلی دارد و گفت که خدا را تاشنیده ترست نه زود
بشر پس حجت از علمای ظاهر بر او خروج کردند و او را به زندان بردند مثل محبوس نمودند اما
خدایی در زندان بخدا او فرشته و به تعزیت واقعات می پرسیدند جمع بیع کردند
معتصم خلیفه و علمای ... که او در زندان بود و بر دین شریعت ساخته ... تیح با مجلس

نقلست از بن عطا رحمه الله علیه کس فرستاد که ای شیخ
از این سخن عذر خواه تا خلاص یابی حلاج گفت کسی که این سخن گفته گو عذر خواه
ابن عطا رحمه الله علیه چون این بشنید بگریست گفت ما خود چند یک حسین منصوریم
نقلست که شب اول او را در زندان حبس کردند او را در زندان ندیدند و در
شب دوم نه او را دیدند و نه زندان را و در شب سیم او را دیدند در زندان گفتند
کجا بودی در این دو شب گفت شب اول بحضرت بودم از آن نبودم و شب
دوم حضرت اینجا بود که من در میان بودم و نه زندان اکنون مرا باز فرستادند بجهت
نظم شریعت بیایید و کار خود کنید نقلست که در زندان در هر شبانه روزی هزار
رکعت نماز کردی گفتند که میگوئی من حقم این نماز که را میکنی گفت ما دانیم قدر ما
چه دانید نقلست که در زندان سیصد کس بودند در حبس چون شب درآمد حسین
گفت ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند خود را چرا خلاص نمیکنی گفت
ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها
گشائیم پس انگشت بر انگشت زد اشارت کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند
اکنون کجا رویم که در زندان بسته است شیخ اشارتی کرد
در اطراف زندان رخنه ها پدید آمد گفت اکنون سر خویش گیرید گفتند
تو نیز بیا گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار نتوان گفت دیگر
روز از وی پرسیدند که زندانیان کجا شدند گفت ایشان را آزاد کردم گفتند تو خود را چرا نمی

رفتی

گفت حق را با ما عتابیست نرفتم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد ساخت
او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن باز گردد پس او را از زندان بیرون آوردند و سیصد
چوبش بزدند هر چوبی که میزدند ندای فصیح از هوا میشنیدند که یا ابن منصور لا تخف
پس منصور را ... بیرون بردند تا بکشند صد هزار
خلق برو گرد آمده بودند و او چشم گرد همه برمیگردانید و میگفت حق حق حق انا الحق
نقلست که درویشی در آن میان از وی سؤال کرد که یا شیخ عشق
چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا آن روز اعضای او را قطع کردند و او را بکشتند
روز دیگر اعضای او را بسوختند روز سیم خاکستر او را بباد دادند یعنی عشق این است پس
نقلست که خادم در آن حالت بدو گفت از او وصیتی خواست گفت
نفس را بچیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر تو او را مشغول نکنی او ترا بکاری مشغول کند پس پسرش
پیش آمد و وصیتی خواست گفت ای پسر در این عالم جهانیان ... گفت ای پسر
چون جهانیان همه در اعمال کوشند تو در طلب چیزی کوش که ذره از آن چیز به از اعمال
جن و انس بود و آن نیست الا ذره از علم حقیقت پس در راه که میرفت میخرامید دست
اندازان عیار وار با سیزده بند گران که او را بسته بودند گفتند این خرامیدن چیست گفت
زیرا که بنحرگاه میروم و نعره میزد و میگفت
و ... نعره میزد و میگفت حق حق حق انا الحق و این بیت را میخواند ندیمی

غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف

هما واردات الکاشف دعا با اللطیف والعنیف تجمّد ام من شرب الراح مع المستنشق الضعیف
مبر حرف من شرب مست کشف با رمز ترا به خانه که مهمان دار جهان را آدم چیم
در ربع چه کشت تمشیر و قطع طبیعت آن است منزل کسری با تثر دعا در تمر خم
کس خور حسن ز بر دامش آورده باب الطاق بر سر دادگاه یار بر ز دبان
بها رگفته حال جیب کشف مزاح مهمان دارا است پیر منزل درمیان داشت
طبیب از برج شر افکنده بود است به جا بر داشت و رد و رقیب به شتاب کرد در
خواست انچه خواست پیر بر سر دارنده معترض بر برادر کرد دایره آمده بود چنین بر
دار قرار گرفت مریدان و اصحاب ازو نوعی اوشه گفته شیخ حکم حق را
ما هم پرستان ترا ایم و آنها هم منکران دیگران تو انه دو تو را گفته گفت منکران
را هم ثواب است زیرا ثواب کوشش ثواب زیرا که تو را اعتقاد قطعی پیش نیست
و ایشان از روی دعوت دعیه و صورت ترغیب مرتبه دعوت دعیه در ترغیب احد
بود و من طی فرع نقض راست هر دو انکار لاشی در مقام اینکه بود و منکر است
در کشف الم المعتق عن العالمین پیر کشف با المقرب با مدح حسین
کشف کمتر مقام التصرف لایم است هم چنین سر کشف نیست که لازم است
کشف ترا مدان راه است پیر حق از اطراف برادر کشف ردال چنین یکسر
سکع با دوی انداخت شیرین مر رقعت راضی ابر اد انداخت حسین اگر شیخ
آمر کوه شد کشف با مدح آن همه حق نفس پرورش فرزند و آگاه محو ور م

عادی

دعم حج از رخت دور ترا از انه آن مکتع کشف از ترا انه چون نمی‌ماند مغزه در میراز
تو کمی انه تو باید از انه گفتم آنه اگر چه لعلی باشد پیر مردم خرد من آورده و همین گوی
رضا در سر آن قضا انه گفت اول دست بر او در بیخته که دو کشف دست
آوری بر برگرد من اصلی است اگر همراه تست آن دست صفات که با این دست کلاه
افشار زیر رنگ عوض بتهم قطع که جبین بر او در بیخته که دو کشف میم پای گرما
منکر دم قدمی دیگر دارم هم اکنون نظر عالم گشتم اگر همراه آن قدم برسر میران
خورشید راه دست رسیده خود را بر دل چون ماه با سه در درد خود را اخترانکوده نیک گفته
چون چنین کردی کشف چه خون بسیار زدم رفته دانم هر رنگ روم رز دوش رحم
چه امید که از ترس است خون در درد دل با لیدم تا در چشم تاریخ بودی تا هم چگونه
مهمان خرم ایشان است گفته ساعه چرا عقول آنچه کردی کشف و خبر تحکم گفته
در این حال چه خبر کشف رفعان فی الغیب و التصحیح و ضربان اللا با الدم در حق
هر کشف نا در است هر خبر آن در دست مست و لا یجوز پیر چون چشم ها تیز
بر کند به قاسم از حق رخواست عصر منکر شده بعضی نتف فرزند پیر چون حواشه
دور باش بر آنکه کشف چند ان صبر که هر حضرت شیخ قدم پیر دل نور آسمان
گرد کشف الهی میم رنج هر بار تو هم نمی گنجد از رحمت خود محو شان مکرران
الحمد لله هر دست و پای رنج در راه تو بریده شده اگر هم از آن بر کنند در شاهد جدل
حضرت تو برکنند پیر کوش و خبرا برهنه دست لب بر باد از اطراف راوان

گرده دگر

کردند و آخرین سخن حسین این بود که حسب الواجد افراد الواحد له و این آیت بر خواند یستعجل بها
الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انها الحق پس زبانش ببریدند
و نماز شام بود که سرش ببریدند در آن حال تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند
از یک یک اندام او آواز انا الحق می‌آمد و در وقت قطع کردن اعضای او هر قطرهٔ خون
که بر زمین میریخت نقش الله درست میشد خدایی که همه تحیر بردند روز دیگر خلق چون دیدند گفتند
که فتنه بیش از آن خواهد بود که در حال حیات او بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر او هم
آواز انا الحق می‌آمد و آب دجله طغیان نمود نزدیک بود که غرق شود همه خلق بغداد
از بیم غرق وحشت کردند خادم گفت که او خود مرا وصیت نموده که چون آب دجله طغیان
نماید خرقهٔ او را به آب دجله برم پس خرقهٔ او را به آب دجله بردند و در دجله انداختند
خاکستر او از روی آب دجله در زیر خرقه جمع گشت و از آن او را همه فرو نشسته و آب دجله
ساکن شد بعد از آن آن خاکستر را از روی آب برگرفته و دفن کردند و بعضی اهل طریقت
معتقد اند برآنکه کسی را از اهل طریقت چنین فتوحی نبوده چنانچه طوسی گفته که فردای
قیامت حلاج را زنجیر کرده بعرصات در آورند که اگر گشاده بود از شور او همه عرصات
را بهم برزند نقل است که شبلی گفت آن شب تا صبح بر سر آن دار نماز میکردم چون
سحر شد خاکستر او را دفن کردند سر خاک او رفتم و تا سحرگاه نماز کردم و سحرگاه سر بسجده
نهادم و سر بر کرده حضرت باری تعالی عرض کردم که الهی با دوستان همچنین میکنی بنوعی
تا که این بنده با چرا رفت در حال هاتفی آواز داد که چون ما او را اطلاع دادیم بر سری

از اسرار خود

از اسرار خود و او سر ما را فاش کرد این است جزای آنکس که سر پادشاهان را
فاش کرده باشد   راز ما چون زر دی وا ده بنیت   راز حلاج گرد
او را کشت   نقل است که شبلی گفت چند شب بعد از شهادت
او را بخواب دیدم در عرصات قیامت ایستاده و جامی پر از شراب
ناب در دست دارد و هر از استشمام عطر آن شراب بیهوش شدم
و سر بر تن او نبود گفتم یا حلاج این چیست گفت این شراب وصلت
هدیت سر بریدگان و بهشت آن خود دیده‌ام پس گفتم یا حلاج
خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت بر هر دو قوم رحمت فرمود یکی قومی
که مرا نشناختند و از بهر حق با من شفقت کردند دیگر آن قومی که مرا شناختند
و از بهر حق با من عداوت نمودند نقل است که در آن روز که او را
بدار میکردند خلق از اطراف بر او سنگها میزدند ابلیس پیش او
ظاهر شد با حالت پریشان و خاک بر سر میکرد از آنکه او را در درجهٔ
قرب و وصال میدید بر خواست در آمدن او را مشغول داشت و پیش آمد
و گفت یا حلاج یک انا تو گفتی و یکی من چون است که از آن
تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت زیرا که تو
انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت از اینجاست امام
شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه این تعبیر در شأن منصور گفته است

دل در ره عشق او

دل در عشق او بر بگفته چون حرف جهر او بخرید بخندید آن لحظه که برانده شاید جز شده
دانسته اما آنچه تو بگفته دانم رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

باب شصت و هشتم در ذکر ابراهیم خواص رحمة الله علیه

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محرم حرم ازل آن صدیق درگاه واحد خواص قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و همه اولیا و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرف و در همه زبانها محمود بود و او را رئیس المتوکلین گفته‌اند و قدم در توکل تا حدی رسانیده بود که به بوی سیبی بادیه را قطع کردی و بسیار از مشایخ را دریافته بود و او را الوان مجاهده و ورزش بود و صاحب تصانیف بود در معاملت و حقایق و او را خواص از آن گفته‌اند که زنبیل بافتی نقلست که از او گفته که از عجایب اسفار خود خبری بگوی گفت وقتی در بادیه بودم خضر علیه السلام آمد و از من صحبت خواست و من نخواستم ترسیدم که دل من جز با حق گیرد و به او آرام گیرد از آن نقصان آید پس گفت وقتی دیگر در بادیه شدم پیری دیدم نیکو روی صاحب حال بود در زیر درختی و چون دیدم گفتم این پیر سر و پوش گفت خواص دیده بود گفتم تو را آن عاشق دیده بود او گفت من پیر هستم و سر گرو گرانی گفتم ای گرام تو را بیست منزل گفت الخواص هست آری گفتم ای دختر مصاحبت خواهی گفت الخواص چون تو طمع مکن چه این زن نه هم مجوییم فرمان حوم هم در حرم پس او پرسیدم از حقیقت ایمان گفت

اکنون

اکنون هر چه تو را گویم عبارت بود و آنچه تو را بمعاملت جواب گویم اما قصه‌ای دارم که تو نیز بر آن عمل می‌کن در راه به من صحبت داری و جواب مشغول چاپی ابراهیم گفت چنان کنم چنین به بادیه فرو شدم در راه چون در حوض آن به آب و پاسی در آب به آبی چو نام عم دادی کی خودم بر دارم تا بر روی در میان بادیه پیری مانده بی آبی ابراهیم چنین او را دیدم از آسمان آمد و گله کرد از پرسیده بود نزد برآمد پیر زنت با آب خود و بارگ گفت الخواص آن پیر را سخن گفتم گفت آن حضرت ساعتی بود که در آن صحبت خواست و من اجابت کردم پس از آن گفتم که برخیزد و التفات به حق کن چه بسیار آمد پیر گفت الخواص حقیقت ایمان آنست که هر دو عالم با همه چیز آن در مجلس حضرت مستغرق و فانی شود او هر چه غیر او بیت نظر فرو نگیری و در میان هیچ نه چه رسد به پیوند با حضرت سلطان نوری و التفات کنی نظرات نزد ابراهیم گفت وقتی حضرت را دیدم در بادیه به صورت ترکی به دست چنین او را دیدم بر در کشیده چشم تا تو کنی بطلب نزد در حال او تو وقت نرم فرو آمد گفت الخواص را گویم کرستی کو ثابت قدم دیدم آمدم پیاده بردی سلام کردم که نبایستی که دیگری خبری برد گفت وقتی در بادیه تشنه شدم چنانک دم و از خویشم شدم کی را دیدم که آب بر روی من زد نفس پیری را دیده بر تو چون بر او بخت خورد و نشسته و من از جای برخاستم چون اندکی از روز بگذشت گفت هیچ گفتم هیچ نیست گفت فردا آیی و حضرت مصطفی را زیارت کنی و از من سلام کن و گو حضرت سلام رسانیده نظرات هر متاب دست ایشان به وقت به خواب با نعمت خواهد برآمد دیگر بار به خواب و طهارت کرد و دو رکعت نماز گزارد در دو رکعت آمد

برخیز در بیابان تو در بیابان ظلم ...

در یخ عظیم بود در میان برف برف تا از بهر بیرون شد تا در حوالی آن شهر بوده
چنین گفت که وقتی گذری بر آن شهر شده بودم شب در آن شهر برف خواهر آمد بر آن شکسته
و پراکنده گشته و از حرارت بدن او برف گداخته و میگفت اخ چگونه
خواهر گفت ای شما در دست بخ زده دست بسته داد و باد بسته بودم در دشت دیدم
از وحشت خواهم گفت ما را امر نیست و فرمان بردار امیر تو نیستم گفتم امیر تو نیستم
گفت اگر نه از فرمان من قدم بیرون نه گفتم رواست چنین منزل رسیدیم گفت
نشین چنان کردم و در گوشه نشستم آداب برگشته هیزم جمع کرده آتش را افروخت تا
گرم شدیم و در راه هر کاری که قصه کردم گفت نه فرمان نگاه دار چنین شب نشسته
عظیم در آمد بر سر تو بیرون کرد و تا بامداد بر سر من ایستاد و خاطر من جمع داشت تا به آنجا
که نزدیم او گفتم تا بمنزل رسیدیم و گفت شهر در میان بر مردی که گفتم دو خواهم یار است
که داشتم تیر در راه به درختی عظیم رسیدیم که از آنجا آب روان و سبزه خوش بود و در آنجا
اندرخت فرود آمدیم و آتش افروختیم و در آنجا ساکن شدیم تا صبح طالع شود در راه بیرون
رفتیم نگاه او را زنده شده دیدم از آن مرد بار رنگ او زرد بود و بر برف و حال او
متغیر شده و از بیم شیر آن درخت برف و از خوف لرزه بر اعضای او افتاده بود
خواهر در حال نشسته بود و نماز مشغول شد شیر در رسید و از شیر در خوف داشت
سلطان دارد با دب در پیش او نشست و چشم در او دوخت و نظاره او میکرد دو باز
مشغول بود چنین جمع در آمد شیر رفت و آن شیر از آن موضع برفته در موضع دیگر
رفته او را گفتم دیدم یاد کردم که گفت که شیر در شیر شیر رسید امروز در شب هم بیادش

هر دو ...

که شیر که از من رنجه بودند امروز در دم بر او داده اند تعظیم است از جهت این آنکه
گفت ای خواهر در سفر حج از همراهان جدا شدم رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند خواهر
در گوشه نشست من نیز خفتم چون شب شد ماران بسیار بیرون آمدند شیخ را آواز
دادم گفت خدا را یاد کن و آرام گیر من خدا را یاد کردم و آرام گرفتم چنین تا روشن گاه
کردم ماری عظیم بر سر خواهر حلقه زده بود گفتم ای شیخ تو نه اینست که مار در پیش تو بود گفت
عزت حضرت که هرگز از آن ترسی در دل نبوده است و گفت وقتی در بادیه راه
گم کرده و بسی رفتیم راه نیافتم مرا چند روز رفتم آخر از تشنگی و گرسنگی درمانده و عاجز شده
شدم گفتم الهی هر کس بر تو دلیر گشته باو چنین کنند ادا از تشنه ام که تو در تنگی بود
خوردن و محفوظ از دل چون تو نگاه دار بود از جهت کوزه برفتار آن خوردن و برفته
دیگر بر سر قدم نداء شنیدم که ای خواهر دیگر بر سر نظر کن چنین نظر کردم برفتار
رفته و در پیش خود افتاده دیدم و گفت دهر که در راه تمام زیاده حکمت در دلم
با من بیم چه دیدم گفت حق خواهر گفتم مرا اگر نه چه گفت با کر کسی
بیم چهار روز بیمار بودم هر روز چه آمد گفتم فرود آر گفت ای خواهر حق قدرتی
که نه بصیرت و نه عزت و نه همت میر گفت کمترین مقام تو تنگ
است که در او فاده در تو نه دیدم و گفت دهر تنه نگردم که با دیده بیداد ...
چنین جای دیده در آمدم جوانی در جامه دیدم گفت السلام علیک ای شیخ جواب دادم
و انگاه او را که تو رسا به در بیر گفت ای شیخ و سترده است تا بامداد هیچ گفتم اینجا

همچو بودم در دراه ...

چون سر بر آوردم ترسا را دیدم گفت آخر طلبیدی تو و برکت تو پارهٔ نقره رقم زده بودیم ای
کف گشای گفتم کرم حضرت پروردگار که سر انداختم در حال بسجده افتادم گفتم
الهی بحرمت محمد که مرا امشب پیش این جوان ترسا خجل نگردانی و از غیب چیزی به دست آری در حال
طبقی دیدم نان و ماهی و رطب و کوزه آب پدید آمد ما هر دو بنشستیم و بخوردیم و در آن
ما گفت روز دیگر چون روز بیستم شد گفتم ای جوان راهب کرامت قدرت خود نمای
چیزی بخواه در حال آن جوان تکیه بر عصا زد و ساعتی بایستاد و بخود فرو شد پس سر
بر آورد دیدم خوانی پدید آمد آراسته به حلوا و ماهی و رطب دو کوزه آب من متحیر شدم
گفت ای شیخ بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا بشارتی دهم گفتم نخورم
تا نگویی گفت نخستین بشارت این است که زنار ببریدم و زنار ببرید و گفت
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت بشارت دیگر آنست که چون
تو از من خوان طلبیدی گفتم الهی اگر این پیر را نزد حضرت تو قدری هست و دین
محمد حق است مرا طعامی فرست این برکت وجود این پیر بود پس توبه کرد و حج
شد و با هم خوان بخوردیم تا به کعبه رسیدیم در آنجا مجاور شد تا آنجا بمرد و گفت وقتی
در نواحی روم در بادیه رسیدیم شب در آمد شیری عظیم دیدیم رعبی افتاد در من پیدا که
آوازی شنیدم که ای الخواص مترس که در پیش تو هفتاد هزار فرشته تو نگاه داشت و گفت
در راه مکه شخصی دیدم گفتم کجا میروی گفت مکه گفتم بی زاد و راحله گفت آری یا خواص
ندیدم گفتم ترا خبر چیست حق را آسمان و زمین دانی و در خواهش داد قصد او کردم
و گفت وقتی

و گفت وقتی تشنه شدم که در ره بادیه راه است و نشانی ندیدم دریا است گفتم العجب
در طریقت چندی حال بود پس قصه دیدن او کردم چنین بجانب او شدم و دیدم
بر گرد و گفت ای ابراهیم بچه کار آمده که من در اینجا بر این نشسته ام زیرا که شیخ دارم که
حق مرا از من باز داشته است اینجا نشسته ام و گرسنه و تشنه شده ام و آنرا از حق بر سیدم هیچ
گفتم الهی تو در حق او علی چند لطف کن بنده را طریق صواب ده پس آن راهب
مرا گفت ای ابراهیم چیزی بخواه مرا سو طلبی به دست خود را طلب کن و چون بجهت بیابانی
خود بیا در قصه در هوای نفس خود حاضر شده و در این مرتبه بیچاره کرد مرا وقتی
پیشه نه بنده را بجز طلب و مرا و جز دعوت بر دارالقدم و گفت در بادیه بودم هوا
نوبت گرم بود و من خسته و گرسنه شدم و بجهت اعتقاد پیش بر آمد و گفت ای خواص
تو این حیرت چیست گفتم آخر چه سود است که هیچ نخورده ام گفت تو نفس دانی که
دعوی که نه موحدان که بر دو تو را ز کتم چه کار است و گفت روزی در نواحی شام پسنده
دیدم آن ابر ره دیدم از زر و لعل انار در نظر پیدا آمد صبر کردم و نخوردم پس روا
دیدم رسیدیم بی زاد دیدم که در دست و پای او کرم در وی افتاده و زنبوران بر او گرد
آمده بودی گرد و او مرا دید رحم آمد گفتم ای مرد خواهی تا دعا کنم حق تعالی تو را از این بلا خلاص دهد
گفت نه گفتم چرا گفت زیرا که عافیت مراد من است و بلا مراد او و من مراد خود
بر مراد او اختیار نکنم گفتم خواهی تا زنبوران از تو دفع کنم گفت ای خواص اگر تو زنبوران
از من نه از نفس خود دفع کن مراتب در دست چه نخواهی خود را دل سالم خواه گفتم مرا بچه

شناختی و آرزوی نفس مرا از چه دانستی گفت من عرف الله لا یخفی علیه شیء نقل است

که گفت مرا از حق تعالی عمر ابدی باید تا همه خلق که در بهشت مشغول اند من حق را خدمت کنم و از

حظ او ابا نبود که قیام کنم و حق را یاد آرم و گفت دستی فارغ و دلی ساکن بهترست در پیری یا

تو خواهی زد و گفت علم بسیاری روایت نیست علم آنست که متابعت علم کنند و بدان

عمل نمایند اگرچه آن علم اندک بود و گفت جمله علوم در دو کلمه جمع است یکی آنکه اندیشه

آن از دل تو برداشته‌اند آن تکلف نکنی و دیگر آنچه تو را بدان امر کرده ضایع نکنی و گفت هر که انبساط

کند نیز او را سکوت کیر دیگر خدای را بنفس خود واگذارد و او را بلباس طمع در پوشاند

تا پیوسته خلق را سلطانیه کند و خلق او را برو رحمت نبود و حیات دنیا و کاهی بیرامد الغ تا پوت

او به سواری حسرت و بدبخت بود و در آخرت نیز از اهل اندوه و پشیمانی و تاسف بود و گفت

هر که را حیا بود دنیا بر وی گرید و آخرت بر وی خندد و گفت هر که ترک شهوتی کند و آن

در دل عوض نیابد او در آن ترک کاذب بود و گفت صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنت

روات غیبی و گفت مراعات مراقب احوال خویش را علامت ادراک و گفت محو

ارادت نیست و احتراق صفات و حاجات و گفت وارد دل درد است در محبت

حضرت حق سبحانه و تعالی و گفت هرچه از حق خواهید در تضرع وقت سحرگاهی خواهید

و بتمیز اوقات نیست پرسیدند که تو از کجا خوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خود روزی

و طیور در صحرا خورند و ماهی در دریا خورد پس این آیت برخواند و یرزقه من حیث لا یحتسب

نقل است که در آخر عمر مبطون گشت و در جامع یکشبانه روز شصت بار غسل کردی

و هر بار دو رکعت

و هر بار دو رکعت نماز کردی پس آخر در میان آب جان بداد و پاک بحضرت شد والسلام رحمة الله علیه

باب شصت و نهم در ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن غرق بحر دولت و اقبال آن برق از عرش اجلال

آن گردنکش مدعیان آن گردن فراز متقیان آن برتر از عالم عقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی

رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سید قوم و امام اهل تصوف

و بحال و علم مهیب بود و نکته و اشارات و رموز و ریاضات او بیش از آنست که در حد و حصر آید

و صحبت همه مشایخ را دریافته بود و در علوم طریقت یگانه و مجتهد بود بر خلق خدای و از اول تا آخر

کار محمود بود و هر که در سخن و صحبت او در راه نیافت نقل است که گفت سی سال است تا آفتاب

از سینه‌ام طالع شده هر کجا هیچ ذره در شعاع او گم شوم و او پیوسته بدرگاه استادان

و عالمان شدی و گفتی بیایید تا از علم و معرفت خدای تعالی چیزی باز گویم چیزی مرا است با

حجت کند نقل است که او از جاهدان ریاضت بسیار کشید و پیوسته درد و قبول جمع خلق

درمانده بود و بسیار از خلق قصه حیدک یاد کرده‌اند چنانکه چنین مشهور را ذکر آنکه بعضی

از سخنان او نیز مشابهت سخنهای جنید دارد و ابتدای حال او آن بود که او امیر دماوند بود

در بغداد خلیفه او را نامه نوشت با امیری که امارت ولایت را نماید و خلعت امارت

بدهد او چون خلعت خلیفه را در پوشید او را عطسه آمد با آستین خلعت دهان خود پاک کرد همبر از

حاضران بخلیفه گفتند که شبلی خلعت ترا استخفاف کرد خلیفه از او متغیر شد و حکم کرد تا خلعت

از برش در کشیدند و قفا زدند چندین بزدند و از امارت معزولش کردند و چند روز او را

محبوس و محبوب

مهجور و محجوب ماند بعد از آن از حضرت فرستاد و او را دست داده و دل بدو داد
شیخ بخود راه نیافته گردید که به صحبت پادشاه مجازی حرمتی که حال در میان بود
هرگاه که در صحبت پادشاه پادشاهان حقیقی عالم و عالمیان بود و چه گونه
تا هیچ این حال او چگونه خواهد بود پس از خود گفت که خداوند عالم را حقیقی عطا فرموده
و اکنون صحبت حضرت خود و صحبت طلب معرفت خود را میسر در زمان درویشی نمود
دولت سعادت حیات ابدی است چگونه بنشینم در صحبت او را ابدیت ادا کرد
صحبت مخلوق دست داد گفتم خود را از این سعادت عظمی و دولت کبری محروم دارم
بهتر آنکه از سر کلی مخلوق خود را آزاد و بنده که حضرت خالق و معبود حقیقی شاد
گردانم پس صحبت خفیف را قبول نکنم و مصمم خفیف شده و عزم خود خواست بعد از آن
از همان راه بجانب خراسان شد و واقعه مرد آن که در دل او فرود شد زیرا که او نیز
گوشه در راه قدم نهاد پس خبر او را پیش خفیف فرستاد حفظ حرمت خفیف را شیخ
با حال دگرگون شده پیش خفیف در آمد و گفت ای شیخ کوه پر شکافته و دره را صحبت
پیش تو شتافته بجز او را تو دل طلب کارم بخش اگر دانی خفیف
گفت اگر نفرستم ترا راهی آن نبود و اگر بخشم ترا آسان بدست آمده
باشد و قدر او ندانی هیچ قدم از سر کن و در این دریا در انداز و غوطه
کن تا صبر بخشد آن که بدست تو آید شیخ گفت آنچه فرمائی چنان
کنم خفیف گفت برو دو سال کمر بستی خدمت کن چنان کرد و باز که باز گفت

ابرو دل

برو دو سال دیگر در یوزه کن و هر چه بدست آید بفقرا خرج کن چنان کرد
پس بعد از دو سال خفیف او را گفت اکنون قسمت خود بیابی ... حق
هیچ ... در دل در آن ... چون روزی خفیف ... امری که باید بیابد
است حلال طلب و هر چه از ... کرده ... شیخ ... ولایت
شد ... در خانه ... حلال ... یک
... گفت ... آن ... در ... بود دلم
در آم گرفت چهار سال در این روزگار شدم پس پیش خفیف باز آمد خفیف
گفت هنوز بر تو خامی مانده برو دو سال دیگر گدائی کن و برو ... مشغول گشته
شد و هر روز ... در یوزه ... پیش خفیف بردی تا او به درویشان ... قسمت
کردی و او دو سال گرسنه ماندی چون هفت سال بر این منوال بر آمد خفیف
گفت اکنون ترا لایق راه دیدم لیکن شرط آنکه همه اصحاب را خدمت کنی
و خادم خانقاه باشی شیخ قبول کرد و مدتی در صحبت خفیف بود تا روزی خفیف گفت
ای شیخ حال نفس تو چگونه است گفت بهترین خلق خدا ...
را ... خفیف گفت اکنون قدم در دایره ایمان نهادی پس حال شیخ چنان
شد ... خود را ... هر جا که ... در راه
او ... خفیف ... و دم ... گرد ...
... او را ... در ... آن حال ... شد ...

راه ... کم

راه یافت که گفتی خواهم که هرکه نام شیخ ترا بر زبان آورد بر آتش دوزخ نسوزم
گفته تو پیش از این روز دیگر رسید در بهر کس که نام حضرت را ببردی
کنون چنین است که میخواهی آتش را بر چیزی از کفت پیش منه نه اینم که نام حضرت
بحقیقت می بینم اکنون دانستم که در نفس متکبر شده روا ندارم که از نفس بیرون
الحمد نام شیخ حضرت یاد کنند پیر بر جا که رفتی نام نه نفس کردی و دوست کمال
نام بودی تا شبی در سحرگاه آوازی شنید که شیخ نجیبه کرد نام ما بکردی اگر طالبی
قدم در طلب منزل نه این ندا بر جان او کار کرد و قوت و آرام از دل او برفت
و بی اختیار از غلبات شوق خود را در صحرا انداخت و روی در کوه و دامن گرفته
پیر خود را در آتش انداخت آتش در او چیزی نکرد پیر متحیر شد و خود را پیش شیران و سباع
گرسنه افکند همه از او بترسیدند خود را از سر کوهی در انداخت باد او را گرفت
و بر زمین نشاند بیقراری او از حد در گذشت یک روز بلند شد فرا آورد و در دهان
بر گرفت که قرار گیرد او را آب و آتش و سباع و کوه همه آوازی شنید که
مقبول حق شد او را قبول کنید غرض حق پیر چنان نزدیک داد افزود در چه
بار در سینه گشت نشر و او سکنت از کرده توبه کرد تمام دیوانه ام رها کنید
و هشیار خدای تعالی دیوانگان من و هشیاران شما را زیاده فرماید نقل است که
کردند آتش بر کف نهاده و می دوید گفتند کجا می روی گفت میخواهم آتش در کعبه
زنم تا خلق را حجاب کعبه از راه برخیزد و همه خدا را بوا آرند و همچنین روز دیگر

دیوم

و می دید او را چوبی در دست گرفته و هر که می رسد چوب را آتش در گرفته گفته چه
خواهی کرد گفت میخواهم تا یک سر دوزخ را بسوزانم و یک سر بهشت را
تا این هر دو در راه خلق حجاب نباشند تا خلق را پروای خدای پدید آید نقل است
که چنین شبانه روز دو روز در خشت رقص میکرد و میگفت هر کو گفته اند این چه
حالت است گفت تا خیز این درخت میگفت که گو من در جواب او میگویم
هر هر و تا شیخ حاضر شد آن نخته برها مرتبش کند نقل است که چون در
بازار بغداد او راه میرفت کودکان سنگ پای او را مجروح کردند چنانچه
و خون از پای او میریخت و هر قطره خون او نقش الله ظاهر میشد نقل است
که در روز عید نوحه میکرد خلق گفتند امروز روز عید است این چه نوحه است
گفت در غفلت خلق از خدای و محرومی ایشان از نعمت معرفت و جهالت
محبت آنحضرت به حال ایشان نوحه میکنم نقل است که او در ابتدا اشتغال
قوی داشت همیشه می پوشید تا آنگاه که سیاهی بر باد رفت سیاه پوشی کرده
مرقع پوشید گفتند ترا چه بود مقام رسید گفت سیاهی رفت و ماندم در
میان فرد شدم نقل است که در ابتدای شغل ریاضت دماغ بعد
شب تا که در چشم کرده بود تا خواب در چشم او نیاید تا خلق نظر کنند
و گفت من نمک در چشم میکردم گفت عجب الحجب کیف نام هر که بجبه
زنهارت خوش فاخر گفتم و هر که فاخر گرد محجوب باشد نقل است که چو

گرانی بود

گریان بودی چنانکه یک لحظه چشم او از گریه خالی نبودی و میگفتی آه آه جنید گفت
شیخ حرا است که در ادای حق به دیده خیال نگرد و از آن صبح آه آه متلذذ گردید
در هم نخن چیزی در خاطر مستعان و اصحاب جنید گفت زنهار خاطر خود را
از شیخ نگاه دارید که او ولی الله است در میان خلق نقل است که شیخ گفته
داشت که پیری در آن گواه شدی و چون چند همراه بودی و خود را بچوب میزدی
در هر گاه که غفلتی در او در آمدی القصه رجوب برخود میزدی که آن چوب
شکسته میشدی پس بعد از آن برخود را بر دیوار میزدی که سرش میشکستی و خون بر روی
و چهره او جاری میشدی نقل است که روزی مجلس میگفت و الحق الحق لبی
زبان میراند جوانی برخاست و دل حاضر بود گفت ای شیخ چه گوئی لا اله الا الله شیخ
آهی کشید و گفت از آن میترسم که چون گویم لا اله الا الله [illegible] در وحشت فرو روم
آتش [illegible] بر جان آن جوان کارگر آمد برخود [illegible] و در حال جان بداد و درویشان
و جوان [illegible] شیخ را بدار الخلافه بردند و او در غلبات وجد و شوق برفت
پیر [illegible] بر او دعوی کردند خلیفه گفت ای شیخ تو چه میگوئی گفت
جوانی بود تشنه عشق در دل او زبانه کشید و از لطف ربانی حق او را [illegible]
هم عذاب [illegible] و [illegible] از آن [illegible] عاشق [illegible] طاق شد و در [illegible]
در [illegible] حال این حدیث بر لفظ جاری [illegible] و آتش عشق او را
شد جان [illegible] امر [illegible] دار [illegible] قالب او [illegible] را [illegible] جرم و گناه [illegible]

دکان

[illegible]

گفت شیخ را از حضور [illegible] زنده است او و گفتگوی او عالمی در دلم [illegible]
آمده بیم است که ذهن نگاه دارم نقل است که هرگه پیش او توبه کردی
او را گفتی برو [illegible] که [illegible] با رجعت کنم پیر [illegible] را با یاران
خود با [illegible] فرستادی [illegible] و دراعه او را گفته که حق را آمد که مسکن گفت چنین
است [illegible] آمدی [illegible] اکر من هم اینجا بود
الآن حق است اگر در راه او بود که [illegible] برادر رسید باشند و اگر نزد آید ایشان
را [illegible] از خود پاک کرده که من به سال ایشان پاک [illegible] نقل است
که وقتی پیش جنید در آمد است ذوق در غلبات وجد دست زد و عمامه [illegible]
بر [illegible] کرد و گفت چه جوش کردی گفت در نظر نکو آمد و زن جنید [illegible] بود
دعوی [illegible] شاه [illegible] خواست که بر خیزد جنید گفت تو بر جای خود در درویشان
درویشان این طایفه را [illegible] برخیزد پس شیخ [illegible] گفت [illegible] واقعات
جنید را گفت اکنون بر خیزد او را باو داده نقل است که شب اصحاب
جنید در خواب دید که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله از در در
آمد و بر پیشانی شیخ بوسه داد [illegible] جنید پرسید که شیخ تو چه عمل کنی که این
تشریف یافتی گفت از آنکه هیچ [illegible] را در [illegible] صحیح [illegible] جنید گفت
از این تشریف [illegible] نقل است که شیخ روزی طهارت کرد و در مسجد
شد [illegible] طهارت آب [illegible] در خانه [illegible]

چون [illegible] نشسته [illegible]

چون اثر تشنگی دید برگشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی شد نعره زد و
در گرفت ندا آمد که با تشنگی نیز بر جای بایست و در فرمان شد ندا آمد که پیش
حضرت ما دعوی تجرد و صبر میکنی بی اختیار شد و گفت المستغاث سنگ داینک
بیر بعلاوه بهوش شد نقل است که درویشی دیگر در کار خود درمانده بود و پای او در
فرو شد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ تحقیق ده که حقانی کارم تنگ در کشیده اند
بگوی تا هیچ نرسیده توام در راه بر کعبه یا عمر توام و در راه با عمر شیخ گفت ای اندر تحقیق
درگاهی نرسیده که پرستند امرا دیده که لا تقتلوا من رحمة الله درویش گفت پیر هیچ
کجا گفت خدا من گر الله الا الیوم الآخر درویش گفت از بهر خدا پیر بیره که
گفت پرسته بر بر استانی بیرون ده تا حاجت بر آید آنگاه از پیش گاه حق
نه او رسید که من مع الله است نقل است که شیخ و فقیر در بغداد همی میگفت بعد از
آنگاه همی گفت بعد دو هم چاشت تا درویشان بار افکنده بخرند و هیچ روند چو
رسانید آن میان بود و دیر پای خواست و گفت من هم لیکن بشرط آنکه مرا هیچ
بر شیخ گفت ای جوان تو از راه هیچ کسی جوان گفت در کار روان تا هیچ
سر رهت گشته از گفت مرا نیز تا ز آنها که بر پیر میان درویشان
بود هیچ روانه شد شیخ در راه گفت ای جوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ
از شادی ضعف خواهم نیز دیر آن را نیز و چون بموضع احرام شد همه
درویشان احرام گرفته رسانید و درویشان میگریست و میگریست

درویشان بود چون بکاه رسیدند شیخ آن جوان را گفت تو باز گرد که تو زاد و خانه
راهی نباشد جوان سر خود بر آستان خانه نهاد و زار زار میگریست و گفت
الهی شیخ میگوید که در خانه ات نگذارم در حال هاتفی آواز داد که او سوده ز
بغداد آواره کرده ام و آتش عشق خویش در خرمن جان او زده ام و بسلسله محبت
و لطف او را بکار خویش کشیده ام تو رخت خویش که روا دار و رخت
تو دار ای جوان از جای خود رخت و کرباس و نداد در خانه شد دیگران هم
زیارت کردند و بیرون آمدند و آن جوان بیرون نمی آمد شیخ گفت ای جوان
بیرون آی گفت ای شیخ بیرون نمیگذارد و هر چند در خانه هم طلب میکنم او را
باز نمی یابم تو تنها دست تقبیل کن که من اینک نا رسیده ام نقل است که شیخ
کردند اصحاب خود در بادیه میرفت که بر ورقی که بر او نوشته بود هم
الدنیا والآخرة شیخ در شور رسید و در راه در پی گفت و بر سینه در سفینه نهاد
و گفت حق حرمت که این سری است یا ولی گفته در کجا میگرید گفت
زیرا که تا در راه او دنیا و آخرت نیابی نمی تحفه اوست نقل است
که روزی در بیمارستان شد جوانی را دیدم باری چون ماه آتا بی زرد و ضعیف
و ناتوان گشته چون چشم آن جوان بشیخ افتاد و گفت ای شیخ ترا روشن ضمیر
می بینم از بهر خدا در وقت سحرگاه که هنگام عرض نیایت تحفه است
بحضرت او گوی که از خانمان و دماغ برآوردی و مرا در جهان آواره کردی و در

غربت انداختی و گرسنه و برهنه دست باز داشتی پس عظیم سر بر داد و در گریه *
کرد و در سینه گرم گشتی و در سوای قلم گردانیدی خرم تر تو چه گنه دارم
چون شیخ خواست که بیرون آید دید بر رسید اخوان آواز دادند که ای شیخ زینهار
تا هیچ گونه خبر تش پس عیوب است نقلست که یکبار چند گاه از میان
مردم مفقود شد هر چند تفحص کردند او را نیافتند بعد از چند روز او را از میان
محنت خانه دیدند گفتند ای شیخ اینجا چه جای توست گفت جای من همین جا که
نسبت من با ایشان صحیح تر از همه است زیرا ایشان را نه مرد توان گفت
و نه زن و من نیز در راه طریقت خود را چنین می یابم که نه مردم و نه زن
نقلست که روزی در عرفات دید که مضطرب است و تحیر می‌نمود گفت ای
شیخ اگر کار خویش بخدای گذاری راحت یابی شیخ گفت ای ابله اگر خدا کار
من بمن گذارد آنگاه راحت یابم چنانکه گفت زن شیرخواره شیخ فرزند را بگیرد
سخن اوست که گفت اگر همه دنیا را لقمه کنند و در دهان طفلی شیرخواره نهند
مرا بر وی رحم آید که هنوز گرسنه مانده گفت اگر همه دنیا مرا باشد و بجهودی بخشم
و او قبول کند منتی بزرگ از وی داشته باشم و گفت مردمان با ادب سه
طبقه اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ
علوم و قواعد صحبت ملوک و اشعار است دیگر اهل دین که ادب نزدیک ایشان
طهارت و مراعات کردن بر دوام و نگاه داشتن وقت

دیگر

دیگر گوش داشتن خاطرهای پراکنده و نگاه داشتن حدود طلب و وقت حضور
دیگر طایفه فقرا و مشایخ حضرت آید که مقصود از ادب ایشان در این معنی
و آداب خلق عالم است ادب ایشان همه در مقام قربت و نفی رعونت
گفت حضرت [illegible] کلاه است که دنیا در دنیا خلق را
کرده اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان و مومنان تسلیم کرده اند و دل ایشان
با حضرت خدای تعالی قرار گرفته و در جوار حضرتش آرمیده اند گفت عارف
که هرگز [illegible] را با کسی که مستقبل را [illegible] وقت را باشد از چه
در معنی هو الحی الذی لا یموت گفت معنی اشارت ایشان است که هرگز نمیرد
من عاش بالحی لا یموت ابدا نقلست که چون وفاتش نزدیک شد از
هر کسی بدید خویش [illegible] که گرفته بود گفت خواست و در میان گریستن
دیده بر روی خود [illegible] چندان زاری و بیقراری در او پدید آمد که ضعیف
شاگردان گفتند ای شیخ با این درجه تو را این همه قلق و اضطراب چیست
او را رقت زیاده شد و گفت مرا از امید [illegible] درد است حضرت
جانی مرا [illegible] چون [illegible] واو خبر خود [illegible] آتی فی
وانی علیک لعنتی [illegible] نترسانم [illegible] چون از حضرت او دست [illegible] مرا
بود [illegible] همه خود [illegible] کرامت [illegible]
تا از [illegible] قدم [illegible] ترک [illegible] نهادند نقلست که در حال [illegible]

که درانجا قسیم بردم

که دریغا وقتی هیچ بر دلم گردی ترا زیانی نیست که بدین عظیمی دارم و چند هزار
درم بعوض آن بداده ام و هنوز دلم قرار نگرفته است چون کار شیخ تنگ در آمد
گفت مرا طهارت دهید طهارتش دادند ابو محمد مردی گوید که شب انس من نمک
شب می بودم همه شب ابیات می خواند که مضمون آن این بود که ای دوست هر خانه که
در آن ماتم تو آن خانه را چراغ حاجت نبود هر بیمار که تو پرسنده او باشی لابد
هرگز شفای خویش نطلبید و شگفتی امید دست از دیدار حال حضرت تو ما
خواهد بود در آن روز که هیچ آدمی نماند که حال او نیست پس بعد از آن ساعتی
بیهوش شد چون بهوش آمد گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون حضرت
چگوئیم پیر الله گفت و باز دیگر بیهوش شد چون لحظه بر آمد چشم باز کرد در آن
حال اصحاب گفتند چرا تبسم کرد گفت حضرت عزت بپرسم رحمانی
بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند منکر و نکیر چه کردی گفت چون
آمدند گفتند یا شیخ پروردگار تو کیست گفتم پروردگار من آن حضرت است که جمله
فرشتگان را امر فرمود که آدم را سجده کنید و من در صلب پدر بنظاره بودم
گفتند این نه جواب خویش است که جواب همه فرزندان آدم است که دیگر
گا بجوابش ده پرسید که چگونه ما نقل است که بازار آخرت را گفت بازاریست که رونق
ندارد و در آن بازار دکانها ریخته و دلهای افروخته اپابوقت را مرهمی
نهند و دل شکسته را که نبینند مرهم می نهند و دیگر هیچ چیز و دیگر التفات ندارند رحمة الله

رحمه الله

داعیه کالم دنیا

علیه رحمة

باب هفتاد دوم در ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب حضرت الهی آن معشوق نامتناهی
آن آفتاب جهانی تاب فلک سر قطب عالم و شیخ الاعظم شیخ ابوسعید
ابوالخیر رحمة الله علیه پادشاه عهد بود در جمله آگاه بود و چندین این راه نقش داد
مشایخ طریقت هیچ کس بدو نرسیده الا به بزرگی و جلالت خدا و معترف شده
و در مجمع زر مشایخ و اولیا چندان ریاضت و کرامات مشاهده نکرده اند که او را
هیچ شیخ چندان اشراف نبوده که او را و او در انواع علوم اکمل بود و در سه
قرب سی هزار بیت از اشعار عرب در حفظ داشت و در علوم تفسیر و حدیث
و علوم طریقت و حقیقت بی همتا بود و در جبروت تقی و متقی که از لطف خدا ترا مردی
بقصی الغایت بود و در فقر و فنا و ذل و بجز شانی عظیم داشت و در لطف و ساز
کاری ای بود و از آن جهت گفته است که هر حجاب که شیخ ابوسعید را بود و همه وقت آنخو
بود از راه او از ابوسعید هیچ نمانده تقریر است که پدر او عطار بود و ابوالخیر نام
داشت و محبت و ارادت سلطان محمود بود و در میکده خود سرائی ساخت جمله دیوار
سرای صورت محمود و لشکر و پیلان او بنگاشت شیخ طفل بود گفت ای پدر
در بهار من هم خانه باز چون ساخت بو سعید بر در دیوار آن خانه نقش
همه بنگاشت من نیز در آن خانه نام سلطان خویش می نگارم پدر رشدش دف

خوش شد دلدار

خوش شد و از آنچه بود پشیمان گشت و آن همه نقش‌ها محو شد و دل بکار شیخ
نهاد پس شیخ گفت آن وقت که قرآن می‌آموختم روزی پدرم را گفته بود
رفت که ولایت را خالی می‌دیدم و درویشان ضایع می‌ماندند اکنون که این
فرزند را دیدیم ایمن گشتیم رفتن را بشنو که عالمی را از این کودک نصیب خواهد بود پس
گفت چون از نماز فارغ شوی او را پیش من آور پدرم چون از نماز فارغ شد مرا
به نزدیک او برد در پیش او بنشستم طاقی بلند در صومعه او بود پدرم را گفت که آن
برگیر تا قرصی که در آن طاق بود فرو گیرم پس من دست کردم و آن قرص را
از آن طاق فرو گرفتم قرصی جوین بود و شیخ از من گرفت و به دو نیم کرد و نیمه
به من داد و گفت بخور و نیمه دیگر خود بخورد و پدرم را از آن هیچ نصیب نداد پدرم گفت
یا شیخ چون است که ما را از آن تبرک هیچ نصیب نداری شیخ گفت سی سال است تا این
قرص را در دست هر کس گرم شود ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون تو را بشارت
باد که این کس فرزند تو است و خواهد بود و بعد از آن روزی بسیار نمود و نصایح
دو بار بشر یاسین فرمود و گفت ای فرزند لئن ترد همتک مع الله طرفة العین خیر
لک مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر یک طرفة العین همت خود بحق تعالی دار
بهتر از آنکه هر چه روی زمین از آن تو باشد و بعد از آن بار دیگر گفت ای پسر
نه تنها چه گفتم آری گفت هرگاه در خلوات بگوید و این چنین را بخوان هر جا
توری قوی بر تو از آن کرد و جان تو را تا از آن گفت که در من این نو مرد نیک

گفتم که در آن شهر را گفته اند روز این چه بگفتم آن بزرگ این در گرد کی راه حق یابد
کشیده گفت نقره‌ایست که گفت کجا روی از آن درس تان می آمدم آن جا که تو بودی
پیش خواند و گفت چه کتاب بخوانی گفتم فلان کتاب گفت شیخ گفت
حقیقة العلم ما کشف علی السرائر و ما فیه آن به حقیقت را نمی‌جست و گفت چه
باشد تا بعد از شش سال حق تعالی را معلوم کرد پس شیخ بعد از آن هر وقت
پنج سال در پیش امام قفال بتحصیل مشغول شد چنانچه هر شب در کار بود و هر
روز در گرد این کار در شهر در در آمده چشمها از بیخوابی بر دوخته و رنج کشیده قفال گفت
در گرمیه تا این جوان تنها نکند در کار بهره است و بعد دکان به بزرگ پیر او را شب
گرم داشته و بعد خود را در چاهی کردی سر ریسمان در کی گفت و خون از چشم
و چشمهای او می‌رفت هر روز در استاد و از آن سخن و کمه گفت شیخ از مرو رفت
و به سرخس آمد و با او مع را نامه نوشت گرفت سخن به روز و شب و ورد آن سه روز
در عبادت بودی نقره است که شیخ گفت یک روز به سر قبر لقمان سرخسی را دیدم
بر تلی خاکستر نشسته و پاره‌ای پوستینی می‌دوخت و او چیزی بر چند برجسته می‌بست که این رباط
ار حقیقی بود و از سوری کان و مجذوبان آنجا بود شیخ گفت چون چشم او بر من افتاد
بازنگریست هر روز را به شوریده در تنها او دوختن نشسته می‌نهاد و از آن چون من قبول کرد
پس باره‌ای بر بست و گفت ای پسر این پوستین دوخت گفتم گوی از آنکه چند بزد
و گفت این جا دوخت پس برخاست و دست من بگرفت و با خود می‌برد و در راه پیر ابوالفضل

حسن که یگانهٔ عهد بود در پیش آمد پس لقمان دست خود در دست وی داد و گفت بگیر این را تا ب
پس من از مردم نقل گرفتم و با پیر ابوالفضل صحبت میکردم یکروز گفت مقصود بیست و چهار هزار پیغمبر
که آمدند مقصود همه یک سخن بوده خلق را گفته که بگویند الله و او را باشید کسانیکه هوش داشتند
این کلمه را چنان شنیدند که شد تا آنها را این کلمه گشته و در این کلمه جوانیشان محو و مستغرق گردید شیخ
گفت این سخن را صید کرد و دیگر روز نه بود در آن وقت امام بوعلی تفسیر از آن گفت تفسیر سه قم در هم تغیر گوی
خدا را همه دست بدید شیخ گفت از تفسیر این آیت خود یک رگی از دست شده حال شیخ
تغیر کرد در آن حال دیدم که در سینه فرق کرد و در از ما بستند امام ابوعلی آن تغیر
بوده پرسیده که در وقتی که بودی گفتم خود نیز دیگر بر منبر او را دیدم که واله و متحیر از کلمه که تو
پس روز دیگر به خدمت پیر ابوالفضل شدم پیر چون مرا دید فرمود ای بوسعید در آی و بنشین
تا این کلمه با تو کار دارد شیخ گفت مدتی در تحیر این کلمه بودم روزی پیر ابوالفضل گفت
اکنون لشکر حق در سینهٔ تو تاختن آورد پس گفت ای بوسعید قدم از این دهر در خلوت طلب کن
شیخ گفت تا بهم باز آمدیم و هفت سال در کنجی بنشستیم و پنبه در گوش نهاده و پیوسته میگفتم الله الله
هرگاه که خوابی غفلتی در آمدی سیاهی با حربهٔ آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبت تمام
بانگ بر من زدی و گفتی قل الله و ما در این کار چنان مشغول بودیم که لحظه در کار آن بودیم
تا وقتی که همه در و دیوارهای ما بانگ در گرفت که الله الله پیر شیخ گفت که در آن مدت حجتی
را پرهیزی بود و هر وقت من ... و حجتی تا بیگاهی نشستم و در آن
مدت هفت سال پیوسته صائم بودیم و هر از سه روز به یک وجه حلال روزه گشادی و در آن
مدت شب

مدت شب در دو نخفتی و هر نماز فریضه غسل کردی پس بعد از هفت سال از خویشتن
بیرون آمده در دشت و صحرا نهادم و پیوسته ذکر آن کلمه میبود و در صحرا که میخوردم
و پدرم را طلب میکرد و چند روز مرا در صحرا میجستی تا باز می یافتی و شب در خانه
بردم و باز به صحرا میشدم و باز پدرم طلب میکرد آمد و مرا باز پیدا کرد تا
شیخ گفت پدرم هر شب در سرای به زنجیر کردی و گوش میداشتی تا بوسعید نخسبد چون
او سر بر بالین نهادی گفتی او در خواب شد من نیز در خواب میشدم چون وقت
سحرگاه از خواب بیدار میگردیدم بوسعید نبود در جامه خواب نمی یافتم شب بر خاستم
او را طلب کردم در خانه نیافتم آن زنجیر در سرای بسته دیدم متحیر بودم چند شب
گوش داشتم وقت طلوع صبح از در در آمدی آهسته و در جامه خواب خود رفتی
من بر دل داشتم ... تا کی ... مکتبی ... خود را بیدار
~~چون پاسی از شب گذشت دیدم که بوسعید از جامه خواب بیرون~~
~~... طلب کردم در خانه نیافتم آن زنجیر در سرای بسته دیدم متحیر~~
~~بودم چند شب گوش داشتم وقت طلوع صبح از در در آمدی آهسته و در جامه خواب~~
~~خود رفتی و ... دیدم که ...~~
بیدار داشتم چون پاسی از شب گذشت دیدم که بوسعید از جامه خواب خود
در آمد و از خانه بیرون رفت من نیز آهسته بر عقب او رفتم تا بر رباط کهن رسید
خانه در آن رباط بود در آن خانه شد و در فراز کرد و چوبه بر عقب در نهاد

دم از بیرون در نگاه میکردم در گوشه آن خانه چاهی بود دیدم که رفت بر سر آن چاه
دستی در پای خود بست و یک سر رسن بر چوبه که بر لب آن چاه نصب کرده بود
بست و خویشتن را معلق در چاه آویخت و قرآن خواندن شروع کرد و تا سحرگاه ختم
قرآن نمود آنگاه بوقت طلوع فجر از چاه بیرون آمد و در رباط بوضو مشغول شد فی
پیش از وی بحجره خانه باز آمدم و بر فراش خفتم تا او از پی فرود آمد و بقاعده هر شب در جامه خواب
خود رفت و آرام گرفت پس من برخواستم و خویشتن را از او دور داشتم و چنانکه معهود
بود او را بیدار کردم و بنماز جماعت رفتیم و بعد از آن چند شب دیگر او را پاییدم همچنان
میکرد و چندان که روز بودی بخدمت درویشان و مسکینان قیام نمودی و نیز جامه‌های
ایشان پاک کردی و از جهت ایشان دریوزه کردی و هرگاه او را در مطبخ با مسئله اشکالی
واقع شدی در حال بر سر چاه رفتی معلق در میان هوا و زمین و آن مشکل را از ابوالعضب
پرسیدی تا یکروز مریدی از مریدان ابوالعضب را گفتم بعضی از اوقات می‌بینم
ابوسعید را هر بامداد که میان آسمان و زمین می‌آید بر ابوالعضب گفت تو این
بچشم خود دیدی گفت آری بر گفت از چشم خود کور نشوی از این جهان بیرون نشوی
پس یک روز شیخ را ابوالعضب پیش باز آمد و او را در بر گرفت و پیشانی او را بوسید و گفت
اکنون کار با تمام شد در مدینه قرار گیر و خلق را بمراد خوان پس شیخ هفت سال دیگر
در میان بیابان گم شد و در آن مدت پیوسته سیر کردی و خار میخورد با سباع و حیوانات
نشست و برخاست کرد و در آن هفت سال چنان خو کرده بود که گرما و سرما مطلقا

اثر نمیکرد ناگاه روزی بادی تند وزیدن گرفت و دمه برخواست و برف نیک بود شیخ نو
ضرری رسانید شیخ دانست که از برای حالتی است روی از بیابان برگردید و می‌آمد تا بدهی
رسید خانه در آن ده بود و پیره زنی با پسری بود آتش کرده و طعامی ساخته شیخ بر ایشان سلام کرد
و گفت مهمان میخواهید گفتند خواهیم شیخ در آن خانه شد و غایت هوا سرد بود
طعامی بخورد و آرامگی یافته بود و در خواب شد کسی آمد شیخ گفت که ای بوسعید تو چه دانستی
تا کنون که مغروری در ریاضت میکنی هر گاه که بجهالت عشق نیاسوده که تو از آن پیره زن و پیره بود
آسوده‌تر چنان نمی‌دانند که از برای ریاضت میکنیم و ما به نیازیم اگر بخواهی هوزی ما کاری
کنیم که چنان حضرت با اختصاص نمود باید برو در میان خلق شو و سعی کن که از تو آسایشی
بایشان رسد که چنانها در آن است شیخ بمدینه باز آمد و او را چندان قبولی پدید آمد و چندان
خلق بر دست او توبه کردند که وصف نتوان کرد همانا که نتیجه همه خمر بریختند و
تائب شدند تا کار بجائی رسید که شیخ گفت پوست خربزه که از دست ما بیفتادی
خلق آنرا بهیبت و نیاز برگرفتندی میخوردندی و یکروز ستور ما فضله بینداخت
خلق فضله او را برسر و روی خویش میمالیدند و تا جمله آن بها در خاک کردیم و وقف
نمودیم که اگر بخشیدیمی یا نصره نجمی و نیز بودی با امکان رجوع مسند و بیم از آن
می‌نمودم آوازی آمد از گوشه مسجدی که ای دم یکنف ربک آیا کافی نیست تو را
پروردگار تو بعد از آن نه از روی در سینه ما پدید آمد و هجای بهار بر خواست تا هرکه ما را
قبول کرده بود رد کرد تا بجائی شد که خلق هجوم کردند و نقاش خود شده نزد بکافی و در

بما گرامی داشتند و ما را از شهر بخارا بیرون کردند و ما هر سرزمین که در جایی سر فرو آوردیم حق
آن سرزمین میگفتیم که ایشان مرا چون منافق را از آن زمین بیرون کنند که از قدوم زندیق
گیاه و بر این زمین نخواهد رست تا از آن سرزمین بکلی قطع نظر کنیم و در هیچ مکانی ما را
فارغ نمیگذاشتند تا روزی در گوشه مسجدی حزین بودم زنان همسایه آن مسجد بام
آمدند و نجاست بر ما ریختند پس بعد از آن از گوشه آن مسجد آوازی آمد که ادلم
نکف برحمت ای کافی نیست ترا پروردگار تو پس گفت چون کارها را بدین [illegible]
تا بجایی شد که اگر پر زدی در همه عالم یک ذره بودی و کاف و [illegible]
همراه خود میدانستی و خبر میکردی تا هر کجا بار رسیدی بر ما بشوریدی چون کار بخواستیم
چنان شد که اگر در همه جهان واقعه می افتاد خبر با کشاده بنشستی از حق از حق
ترک قصد ستر ما را بر بردن خود میا ملیدند و ما در هر جهی حضرت حق
میدیدم و وجود در آن حضرت بحکم و هیچ چیز جز آن حضرت نظر ما در نمی آمد و بلا
بالخطر نمیکرد بعد از آن ما را انقطاع الاوقات شیخ ابوالعباس قصاب بدیدیم که
در صحبت مشایخ بود و پیر ابوالفضل وفات یافته بود پس در قصبه عظیم سرخس در راه
پیری دیدم که آثار آگاهی در روی او ظاهر بود و در بحر اگست میبود نخوانی پیر
شدم در پیر وی سلام کردم و از قصد خود شکایت نمودم پرسیدم کو و گفت ای
بوسعید بدان که اگر حضرت حق سبحانه و تعالی صد هزار مرتبه از عرش تا ثری پر از
ارزن کرده است و آنگاه مرغی را بفرستد و او را بفرماید که هر هزار سال یک دانه از آن

ارزن قسمت پس کسی بیافریند و شور تحیر و درد این طلب در سینهٔ وی نهان و نقد
دارد و اگوید که تا هزار هزار مرتبه این مرغ این عالم را از آن پاک نکرده ام
بمقصود نخواهی رسید و در این سوز و گداز خواهی بود ای بوسعید یقین دان که هنوز
از قصد خود دور دورم و عده زود دهم شیخ گفت که از سخن آن پیر قبض برخواست و بسط
پیدا شد پس از آن نام آگه شدیم بر شیخ ابوالعباس قصاب و مدتی از آن بود و شیخ ابوالعباس
او را در برابر خانهٔ خود جای داده بود و شیخ در آن خانه نشسته بود و بذکر مشغول بود
و گاهی چشم بر شکاف در بدان بداشتی و مراقبت احوال شیخ و احوال خویش را میبودی
یک شب شیخ ابوالعباس فصد کرده بود و رگش گشاده شد و جامه از خون آلوده گشت
شیخ ابوسعید از خانه بیرون آمد و آب وضو در دست داشت و با تیمار و جامه او بستد
و جامه خود بدو داد ابوالعباس در پوشید و بر سر زاویه شد شیخ جامه ابوالعباس عاری کرد
در جوی افکند و هم در شب خشک شد بمالید و فرا نوردید پیش ابوالعباس برد امانت
کرد که تو را در بامداد پوشیدم و بدست خود در بوسعید در پوشانید بامداد اصحاب نگاه
کردند جامه شیخ در بوسعید دیدند و جامه بوسعید در بر شیخ تعجب کردند ابوالعباس گفت
دوش جمله [illegible] که رفت نصیب این جوانک آمد مبارکش باد پس بوسعید را گفت
هم بازگرد بمهنه شو تا روزی چند این علم خیمه بر در سرای تو زنند شیخ بحکم اشارت
بازگشت با صد هزار فتوح و چون شیخ بمهنه رسید ابوالعباس وفات کرد و مجملا
تا جهت سالک ریاضات سخت کشید چنانچه آن وقت که نگفته بود و فرودش

بیرون آمدیم در کار بود تا بحدی که گفت آنچه از طیبات که صاحب کلی بر تبع کرد و در بستی جویدند
در گرفت بیش آمد چنین نقلست شبی از نماز جماعت بخانه رفتم و بابا در ابوطاهر گفتم تا پای
ما برسنه محکم بخیا بر بست و ما را در چاهی نگون سار کرد و خود برفت و ما قران خواندن
آغاز کردیم و میخواندیم و گفتیم ختمی کنیم بو که آن درد تسکین خواهیم بود ما را این حدیث بیابد
خواه چشم ناتن خواه چشم سالک پس خون از چشمهای فرو روان شد و در زمین میریخت و ما
قران میخواندیم تا بدین آیت رسیدیم که فسیکفیکهم الله و هو السمیع العلیم در حال از حدیث
فرود آمد و مقصود نقد ما حاصل شد و ابوطاهر را آواز دادیم تا ما را از چاه بر کشید
نقلست که شیخ گفت کوهی بود بغایت بلند و در زیر آن غاری بود چنانکه هر کی
در سر آن کوه شدی و بنگرستی از هوش برفتی با نفس گفتم که ترا بر سر این کوه می برم اگر
کار این کوه فرو افتی و ریزه ریزه شوی پس بر سر آن کوه رفتم و قران خواندن آغاز
کردم چون ختم تمام شد بسجده رفتم ناگاه خواب بر من غلبه کرد و فرو افتادم چون بیدار شدم
خویشتن را در هوا دیدم زنهار خواستم خدای تعالی مرا بر سر کوه فرود آورد گفت ما از
ابتدا هر چه بر خود واجب کردیم و هر چه هزار عالم را از آن رخصت بود ما ترک کردیم
روزه بر دوام داشتیم از حرام پرهیز کردیم و از حلال گفتیم همه شب بیدار بودیم
پهلو بر زمین ننهادیم تکیه بر هیچ نزدیم خواب نشسته کردیم روی از قبله
نگردانیدیم در هیچ مرد و زن ننگریستیم در محراب نگاه نکردیم گدائی نکردیم
در همه احوال قانع بودیم و در تسلیم نظاره بودیم و پیوسته در مسجد نشستیم و در

بازار نرفتیم و هر شبانه روزی یک ختم قرآن کردیم و در بینائی کور بودیم و در شنوائی
کر و در گویائی گنگ تا هم دید یک سال بر ما آمد که هیچ روا ندادیم و هر حدیث که از حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله شنیده بودیم همه را بکار بستیم و بجای آوردیم حتی
اگر شنیده بودیم که حضرت احمد هر جراحتی پای آن حضرت رسیده بود بر سر انگشتان پای نماز
بجای آورده بود ما نیز بحکم متابعت آنحضرت بر سر انگشتان پای ایستادیم و چهار
صد رکعت نماز کردیم و هر چه از فرشتگان نقل کرده اند در انواع عبادت
همه قیام نمودیم تا شنیده بودیم که بعضی نگون سار عبادت می کنند ما نیز چنین بموافقت
ایشان سرنگون سار ذکر کردیم و ختم قرآن کردیم نقلست که روزی در زیر درخت
پیری فرود آمده بود رخصه زده و کنیزکی ترک با تیره پیاله و قدح بازپشت
بر بالش نهاده بخفته و مرده بیک پوستی در پوشیده تا ما حصر و با ختی نشسته پوشیده
بود و خسته در آفتاب گرم ایستاده بود و استخوان آن مرده را حرارت هوا آب
شده بود و عرق از اندام او میریخت در خاطرش گذشت که بار خدایا او نیز در
چنین عزتی و ما در این سینه چنین مضطر و عاجز در حال شیخ گفت ای جوان
این درخت را که می بینی شصت ختم قرآن کردم بر بالای این درخت کرده ام مرد را
پرورش چنین باید داد نقلست که چون شیخ نخست بار به نیشابور آمد
سی تن از اصحاب ابوالقاسم قشیری بخواب دیده بودند که آفتاب از زیر فرو رفتی
برآمدی و به نیشابور فرود آمدی و استاد ابوالقاسم خود نیز این خواب دیده

دیر آوازه در نیشابور

دیگر آوازه در شهر افتاد و شیخ عالم شیخ ابوسعید ابوالخیر را درویشان در بقعه
استاد امام برای خود را حجت گرفت که هر که بمجلس بوسعید رود مردود و مطرود است
و ابوالقاسم از اکابر مشایخ خراسان بود اصحاب استاد را گفته که آن شب حلاوت
مریدان که چون شیخ بشهر درآمد اصحاب ابوالقاسم که خواب دیده بودند همه
او شاه گفته که استاد که بزیارت شیخ رفته و دیگر روز بر سر منبر گفت که فرق میان
من و ابوسعید آنست که ابوسعید خدای را دوست میدارد و خدای ابوالقاسم را
دوست میدارد پیر ابوسعید ذره ای بود و ما کوهی این سخن بشیخ رسید شیخ روز دیگر
بر منبر رفت و گفت استاد چنین تشریفی فرموده است و چنین گفته است
راست میگوید آن کوه اوست و آن ذره هم اوست و ما هیچ نه ایم این سخن باستاد
رسانیدند استاد را از این سخن انکاری پدید آمد و غباری در خاطر او راه یافت و بر
سر منبر گفت ایها الناس هر که بمجلس بوسعید رود مطرود و مردود است و همان
شب در خواب دید که حضرت خواجه کاینات علیه السلام با جمعی از انبیا
در راهی میرفتند استاد بخدمت حضرت شتافت و عرض کرد که یا رسول الله کجا
تشریف می برید حضرت فرمود بمجلس بوسعید میروم و خدای تعالی فرموده است
که هر که بمجلس بوسعید نرود مطرود و مردود است استاد چون از خواب درآمد متحیر
شد و عزم مجلس بوسعید کرد چون وارد مجلس شد و آن سلطنت و شکوه شیخ دید در دل
گذشت که این مرد فضل از من بیشتر نیست و معامله نیز برابر هم این مرتبه از کجا

یافت شیخ گفت ای استاد اندیشه را از دل بیرون کن که این نه از فضیلت و معامله
است از دوست است شد و شیخ خویش کشف و از آن انکار برخاست و غبار شیخ
شد روز دیگر بر سر منبر گفت که ایها الناس هر که بمجلس ابوسعید نرود مهجور و مطرود بود و
نقل است که استاد سماع را معتقد نبود که روزی از در خانقاه شیخ میگذشت در خانقاه
سماعی بود و جمع قوالان در وجد سماع بعضی بخاطر استاد گذشت که در شرع عدالت
این قوم باطل شود که ایشان رقص میکنند در حال شیخ کسی را از خانقاه در پی استاد فرستاد
که بگو بیا در صف کرامان که در آنجا است نقل است که استاد دقیقی از درویشی
خرقه برگشید و او را لب ریز کرد و برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب آنکه آن
درویش راه بیرون ... استاد نظری و تعلق خاطری بود شیخ چون این بشنید بخشید
درم خورده شد و او نیز مرید بود و آن مرید با ابوطاهر پسر شیخ نظر رسید
زیرا که ابوطاهر جمالی نیکو داشت شیخ دعوتی ساخت تا تکلیف و قرینه تکلف فرمود
دختر شیخ با دعوتهای خوب فرموده ترتیب دادند و استاد را با آن دعوت خواندند
و جمعی انبوه که آمده و ابوطاهر پسر شیخ را جمالی نیکو بود آن درویش در کار او در خرم بود
شیخ در میان قاپ لوزینه بدست آمد بدست ابوطاهر داد و گفت ببر و در پیش آن
درویش نه و گفت بنه تا خود میخورد و رسید نهد در دهان آن درویش که ابوطاهر
قاپ لوزینه را برداشت و پیش آن درویش نهاد و درآمد و جمع حسین که نگرند
و او نه خود میخورد و نیز در دهان آن درویش مینهاد و آن درویش از این التفات

بالطف شیخ ... در ...

بطاق شده فرا دیگر شد و جامه پاره کرد و نعره زنان از خانقاه بیرون دوید

و شیخ ابوطاهر را گفت ای پسر تو را دهش آن درویش کردم هر جا که رود خدمت او می‌باید

او باشی و هر جا که فرود آید او را خدمت کنی پس ابوطاهر عصای درویش برگرفت

و در عقب درویش برفت درویش از پس نگریست ابوطاهر را دید گفت جان من

کجا می‌آئی مرا طاقت حرمت و تربیت تو نیست هلاک می‌شوم ابوطاهر گفت شیخ

مرا دهش خدمت تو فرموده است درویش بازگشت و در خدمت شیخ بنالید

غلطید و گفت از بهر خدا او را بازگردان و مرا اجازه ده تا بحجه روم شیخ ابوطاهر

فرمود بازگرد و درویش را اجازه داد و درویش برفت پس شیخ زبان بگشاد گفت

و گفت چون می‌توان کسی را به محبت از نظر بیرون کرد چرا باید بچه‌ای آن بکائیه

و ترا رسوائی دختر کشیدن و زیرا گردن چنین گفته و این کار ما از برای تو می‌شکند

زیرا که چهار سال بود که آن درویش در کار ابوطاهر بود و ما بر او آن کار را منکر بودیم

و اگر نه سبب تو بود در حال هم بکلی نکشتی است و خبر شده و مرید چشیدا گفته و گفت

ای شیخ هر روز نماز آخر جمعه اوقات با خلق تصرف کند تو می‌باید آمرخت

نقد است و زنی استاد و دختر شیخ ابوعلی دقاق بود فرا استاد و بتقریر خدات

با مجلس شیخ رفته استاد گفت چادر کهنه بر سر کن که کسی ترا نشناسد پیش او

با چادر کهنه باید و بر بام و در میان زنان نشست چون شیخ در سخن آمد سخنی از

ابوعلی دقاق گفت خبر داد از اجزا از ادیان است و سخن می‌شنید زنی استاد

چون این سخن بگفته بیچاره شد و ازدحام افتاد شیخ گفت الهی نگاه دار این مال اوصلی

در هوا باید تا زنان دست دراز کنند و بازش ستانند برکشیده نقاب است

و در پیش او برانداختی بود که آن را می‌خواند و ابوالحسن گفت ای شیخ تو اعظم منکر بود

چنانکه گفت تعبیر در بین شیخ در خواب در ربوده تو نگاه شیخ نیاید که تو را شیخ گفت

ای ما را نهی کنید تا بزیارت امام ابوالحسن رویم چیزی بر ابکار گفته شیخ بیمار

کسی میرفته سفر داشته و بیاد گفت مسئله شیخ چون درسیده کسی را پیش امام

فرستاد و ما را خبر کنند چه شیخ بقلعه من در ما به خبر دشتی برفت و خبر داد ابوالحسن

گفت او را نقاره رفتی بنام کار است او را بکلیسای ترسایان می‌باید رفت چاره

انکار است القاضی روز نکشته بود درویش نیا داد و حال بازگفت شیخ خطاب بگوید

و گفت بسم الله الرحمن الرحیم چنین می‌باید رفت چه پیر تنفر باید و درد

بکلیسا نهاد ترسایان همه در آن جمع بودند چون شیخ در آمد شده همه گرد او در آمدند

و تحیر بودند چه شیخ به کلیسا به کار آمده است و صورت عیسی ابن مریم و صورت

خود کشیده بودند شیخ بدان صورت باز نگریست و گفت الهی اگر این محمد حق

است این همه صورت سجده کنند حق را در حال آن همه صورت بر زمین

افتاد و فرمود بر ترسایان برآمد و چهل تن زنار برید و ایمان آوردند

و مرقع پوشیده شیخ رو جمع کرد و گفت هر که با تا سر بیرون بیاید نرود

چنین باشد انهم از ترک است اشارت آن پیر است پیر شیخ بنگاه شد

در مسلمانان باز شنید

و از مسلمانانی باد بعد از این خبر به ابو الحق رسید که شیخ را چه افتاد و در حق تو چنین
گفت حالی باد در آمد و عزم زیارت شیخ کرد چون به در خانقاه رسید به هلاکت
و بعد میرد تا گفت شیخ آمد و در دست و پای شیخ افتاد و از آن انکار بر آمد
دلو به گو دار مرید آن شیخ نشسته فقرا است که روز ها بود که در خانقاه گوشت
نیاورده بودند هیچ نبود روزی شیخ در مجلس به خادم اشارت کرد که دیناری
به خادم ده چون زر به خادم داد شیخ به خادم گفت فلان جا بره و لب جوانی
قصاب نشسته است به او داده گوشت در گل خم انداز تا سگان بخورند و ما هیچ
کنه خادم گفت برفتم و در راه به دل انکار میکردم که ما چند روز است که گوشت
نخورده ایم داد به سگان دهد پس خادم آن به بخورید و سگان انداخت
جوان قصاب چون آن بدید گریستن افتاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد پس
خادم شیخ را گفت چهار ماه بود تا این جوان در پی دشمنی این زده بر یخ مینمود
هر روز جوان را دریغ آمد که چند از دو ماه روا ندانستم که مردار به خلق مسلمانان
رسد پس اکنون رفت و گوسفندی حلال بیاورد و نان بیاورد
فقرا است که شیخ روزی خادم را پیش نخجیر فرستاد که ترتیب سفره ملاحظه کن
فقرا باید و آن نخجیر منکر شیخ و صرف حال بود خادم گفت به خانه نخجیر شدم دیدم
کار را چوب میزند خلقی نظاره میکردند من پیش رفتم و نخجیر گفتم که شیخ میگوید
هر یا و منفعت باید که ترتیب سفره ما امروز تو را باید او ... آنچه از

نخست ما گفت بعد از آن دست فرا کرد و گفت بسم الله و گفت شیخ میخواهد
که سفره بیم حرام نهند شیخ را گوید که این ساعت این بیم را زخم چوب بستانند
ام خادم بیم را گرفت و پیش شیخ آمد و حال باز گفت شیخ فرمود اصحاب
سفره را است کنند چون سفره ترتیب یافت شیخ دست سوی کرد و از آن طعام
بکار ببرد و اصحاب به انکار هر چه تمام تر به مراقبت بکار میبردند دیگر روز
مجلس سلف که جانی در آمد پیش شیخ گریست و گفت توبه کردم مرا که
که ثابت غیبت گرده ام و مکافات از او دیدم شیخ گفت یا اصحاب گواه باشید مرد
کرد با اصحاب و گفت پدرم بوقت مرگ وصیت کرد که این گله بیم نذر شیخ
است تو شیخ را چون وفات کرد مرا دل نداد نخجیر به تهمتی دروغ برا
گرفت و ضربت چوب آن گله بیم را از من بستانند و هم از چوب بخوردم
که دیدم به خادم تو داد پیر شیخ روی جمع گو که دانسته که از فضل خدای هر چه
بر جمع رسد حلال بود این خبر تو رسیده آمد و در دست و پای شیخ افتاد
و توبه کرد و مذکور است که بعد از آن واقعه یازده روز عکس شیخ را ندیدند
چون روز دوازدهم پیدا آمد و اصحاب گفتند شیخا خیر بود گفت چنین است
است که حضرت خواجه کائنات صلی الله علیه و آله با ما عتاب بود که فرمود
از روی بعد اگر چه نظر تو راست و حق است اما طبع هر که در گرده مال نخجیر
ستانده به سگان نشد و در تهمت ماند و او را ابداً فته ... است

ایم با گفت خویش در آن عقبه تصرف ملک شیخ گفت در این چند روز همه بعد از
خواستش در خدمت آن حضرت مشغول بودیم تا آن غبار بر خواست و جمله
چه بود بیرون آمد نقل است که روزی شیخ در خانقاه در سماع بود در آن وقت
صدا ریختند که پیش شیخ آمده کسی اعراض بیخ کرد شیخ سر بر فرق او گفت ای
عزیز شما این رنج ترا آن کشید جماعت اصحاب هم گفتند که آیا شیخ با که این
سخن میگوید پس شیخ برخواست و از در بیرون شد و اصحاب با او رفتند
چون بجای ... رسید نزد شیخ خرقانی را خبر کردند که شیخ ابو سعید می آید شیخ
ابوالحسن پیر رسالت شد و از خرقان بیرون آمد و شیخ را استقبال نمود و او را یک
پسر احمد نام بود بغایت صاحب جمال و پدر را با او نظری تمام بود در شب
شب زفاف آن پسر بود ناگاه احمد را سر بریدند و سرش را بر در صومعه
انداخته آن روز شیخ ابوالحسن او را کفن کرده بود و منتظر بود که شیخ ابو سعید
در رسید پس چون شیخ وارد خرقان شد پیر شیخ ابوالحسن ناز کرد شیخ ابوالحسن
گفت چنین درد ما چنین سرهای ناامید چنین قدم را جان احمد قربانی
باید پس ... شیخ خانه آراسته و شیخ خرقانی اصحاب خود را گفت که [illegible]
چه این معشوق حقیقت است در بعضی نسخ الطلاع وارد ما [illegible]
پس شیخ را گفت من از خدا تو را باز میخواهم و تو را [illegible] ارم و تو عزیز
تر از آنی که طواف کعبه کنی اینک کعبه را بطواف تو آرند پس شیخ کعبه را

دیدم که او

دید که او طواف میکرد و در این سفر والده ابوطاهر شیخ بود و شیخ ابوالحسن هر ساله او به
خانه شیخ آمدی و سلام کردی و گفتی ای عزیزه گوش کن که حق تعالی [illegible] از ایشان
ذره بشریت نمانده است همه حق است پس گاهی که خانه خالی شدی شیخ ابوالحسن
بنیه شیخ فرود آوردی و گفتی دست نیز [illegible] فرمودی آوردم که [illegible] همه
حق است پس شیخ ابوالحسن گفت فردا روز قیامت همه بزرگان را بیاورند و هر کسی را
در زیر عرش کرسی بنهند تا خلق را از خدای تعالی سخن گویند و بو سعید را کرسی نهند تا از حق
با حق سخن گوید و از خود در میان نبود نقل است که شیخ روزی در مجلس سخن میگفت چون
در سخن گرم شد در میان سخن گفت صفت [illegible] خرقه من بخدای [illegible] از علما
و مشایخ در آن مجلس حاضر بودند هیچ کس بر این سخن اعتراض ننمود [illegible]
کسی گفت یا شیخ این سخن میگویی [illegible] اعتراض [illegible] شیخ گفت
آری او عاشق بود [illegible] [illegible] شیخ مسجدی
داشت [illegible] در آن مسجد [illegible]
داشت [illegible] کسی از اصحاب پرسید از شیخ [illegible] این
است چیست گفت [illegible] اشارت [illegible]
المبارک اشارت [illegible] مسجد است [illegible] الحجرة اشارت است [illegible]
اشارت [illegible] آواز [illegible]
که [illegible] رب العالمین [illegible] شیخ گفت

قصه دیگر چهار [illegible]

مگر دیده است چهار رکعت پیغمبر آمدند و با ما گفته نشنیده دلشاد گفته و باز نشسته و امروز
خدای را تا صریح میگوید و هم نمیشنود بر نشناسید و باز نمیخوانید این همه عبارت است از
فانی شده اند که حق بر ایشان میراند و از زبان ایشان میگوید و ایشان در میانه نه
حضرت شیخ در غلبات وجد و شوق بود گفت خوانند بیت آورده جام
است نه در خور حوصله افتاده است گفته تا این ساعت ممکن نیست بجز خرابات نیست
آواز برکشیده اند شیخ ظلمانی پنهان گفته بر دیده ولی از ایشان یاد و دیده پنهان کرده
چون در آمد شیخ گفت زود دکان چه داری مطرب مست آواز برکشید و گفت امروز
ندانم ز چه دست آمدی گر افتد بیادی دست آمد واقعه شیخ خبر شد و در رقص آمد و مطرب
را دست گرفت و گفت دست تو گیرای زلف من گرم شد دست بر گوناگون
و هم دست بوم پیر در میان رقص مرقع از سر خود کشیده و بر سر مطرب در انداخت
مطرب برفت و بخفت چون بامداد از خواب برخاست مرقع شیخ در برابر خود
دید گفت با این لباس کار ... نتوان کرد در حال توبه کرد و مرید شیخ شد
حضرت شیخ در بازار میرفت و شیخ با اصحاب می آمد چون نزدیک شیخ رسید
اینهمه چیزها که او میگوید شیخ گفت نه دیدی چون بخانقاه رسید سؤال کردند
که آن مست چه گفت شیخ گفت که گفت ای شیخ هر آنچه در باطن داشتم ظاهر نهادم
آیا تو نیز نهی گفتم نه دیگر روز شیخ مستی دید در میان راه افتاده گفت ای مرد
دست خود بمن ده آن مست گفت شیخا برو و هم دست گیر که کار تو نیست شیخ را وقت

خوش شد

خوش شد و در وجد آمد حضرت صوفی شبلی را در ... از عطا ... و ذوقی ...
آن ... گذارش ... پیش شیخ آمد و در حالت غلبه شیخ آن صوفی را بخواند و گفت
چنین گوی گفت شما را که در حقیقت ... هر چند جهد کردم نتوانستم ... اصحاب
بر دم ... خاموش نشسته ... در پیش شیخ ... و منقطع شیخ آن ... را احوال
صوفی را به عقوبت ... گفت ... شیخ ... است ... چون ... جامه ...
و اصحاب صفا در بیان ... دیدم ... گفتم ... هیچ ...
چون ... اصحاب ... و ارباب محبت ... رسید ... هیچ عقوبت
... جامه ... جامه ... حضرت و ...
... تا ... است ... شیخ ...
صوفی با ... شیخ ... تا آن ... را ...
رفت حضرت شیخ را ... شیخ در خواست ... مرقعی چنان
دانی ... ایشان ... روزی ... از مریدان شیخ
بمسجدی رفته مردی را دیدند ... هر گاه ... مسجد روشن شد
آن ... تعجب کردند ... گفته ... در ... جهان ...
است ... شیخ ... گفت ... ای مسلمانان ...
... ایشان ... شیخ افتاده ... چون ... شد آن مرد از
... آمد شیخ گفت این چنین ... است ... آن ... است ما از ما خواسته است

... اینجا ...

او را انگشت اندر دست فرو نهاده اند دست شیخ عالی طعام پیش آوردند و لقمه بر گرفت و
زمانی درنگ کرد پس در دهان نهاد و چون لقمه دیگر بر گرفت در وی درنگ کرد
در دهان نهاد مرید صبر نتوانست گفت بخور که حلال است این همه درنگ کردن را چیست
او لقمه بر زمین نهاد و در خواست رفت آن مرد متحیر شد و پیش شیخ باز گشت و حال
گفت شیخ گفت برو تا از او بپرسم آن درنگ را علت چه بود حال باز پرسید گفت
لقمه اول چون برداشتم گفتم الهی مرد حقی است او را در دل لعنت فرستادم و گفتم لعنت بر وی
لقمه نخورم تا مال دنیا به او [illegible] آمد مقصود حاصل شد لقمه دیگر چون
برگرفتم گفتم لعنت بر وی نخورم تا صاحب آن مال را از عذاب آخرت رهانی
دیدم که اجابت آمد بیتم باز خواستم تا او را به عالم معرفت و قرب آشنا کنم و دل او
نخست حاضر کردند تا آن [illegible] گفت تا مردان [illegible] فقیر است چنین شیخ به
[illegible] بر آمد نخست [illegible] یکی از [illegible] بر آمد به زیارت شیخ دید که شیخ از حمام بیرون
آمده است و حلوای شکر میخورد آن مرد در باطن [illegible] شیخ گفت ای مرد [illegible]
[illegible] گفته اند که نعمت خوردن [illegible] [illegible] تو را [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] خورد و در کوه و دشت و در گرما و سرما روز و شب در تنهایی [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] خواه حلوای شکر خورد و خواه نخورد [illegible]
است و ما را چنان [illegible] آن وقت که شکر خوردن ریاضت بود امروز حلوای شکر

خوردن ریاضت است و گونه‌ای که روز خورده و شکر میخورد و میخورد و مگر
گفت شما این چه طعم دارد این خوش است یا شکر دیگر شیخ گفت طعم وقت خوش
تر است یعنی اگر در لطف باشیم شکر حلوای شکر بود و اگر در قبض باشیم حلوای شکر
بود [illegible] است که روز در طوس [illegible] مستغرق بود [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] شیخ گفت هر چه انبیا و اولیا
گفته اند همه این مرد گفت [illegible] [illegible] [illegible] فقیر است که روز [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دارد تا [illegible] دست [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] گفته [illegible] بود گفت [illegible] [illegible]
[illegible] گفته [illegible] [illegible] [illegible] فقیر است که در [illegible]
پیش شیخ [illegible] بود [illegible] و آداب تمام [illegible] گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] فقیر است [illegible] [illegible]
را دیده است و [illegible] اصحاب [illegible] [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] [illegible] گفت [illegible] دست [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شیخ داد [illegible] خدمت شیخ [illegible] فقیر است
[illegible] شیخ [illegible] [illegible] [illegible] مشغول [illegible]
و [illegible] ایشان [illegible] [illegible] [illegible] روز در خدمت

شیخ ابو [illegible] [illegible]

شیخ گفت است از ابن منصور شیخ گفت بانی امام ثانی در باطن خود بیابی معرفه
و پروای حق تا ترا نماند و تا در حق خود بیابی مستغرق نشده و پروای باطن ثانی
رانده اشته باشد نقصان است و هر گاه شیخ قرآن خواندی چنین آیات رسید بر حق
تعالی ترک نه یاد کرده ام گفتی الهی این تجربت با که بوده ترک لذت بالست خورد
نقصان است و چون ازو باخت بسیار احتی در پیر بود رضی الله عنه و این بوده در
آن با عالمی با وقت تو حق تعالی گر دانکاه بینه و این گرفت راز حق است
نحن در کمال معرفت آن بوده بیشتر از آنکه حضرت دیگر بینند بیند القضی
دیگر گوانه دیگر الهی هیچ چیز دیده را حجاب کند چنانکه هیچ چیز حق را حجاب کند
و حق تعالی خبر خود را به بینه این کریم همه چیزها تا مر تمام محجوب شود و همه حضرت را
به این قاصر شود و همه حضرت را به این قاصر از کفر رده دیدار دلفت اگرچه
سال نظر می کرد صفات و اثر را هنوز تا به هر کوه و چون عاجز و اثرات عاجز
صفت نیز اکثر است و از عاجز صفت ذات اکثر تر از آن باشد و از اینجا
گفته اند که خدای را بتوان شناخت و معرفت از حد درآید تا عارف گوید
و او در شناسی در چشمی دیگر چگونه صفات و آنگاه چگونه بود معرفت بتوان گرفتن
را از آن بحر نه بیند آمده و بدان بحر فارغ کردند و نیا دست خواهند و در این بحر
فاصح شان به هیچ حجاب گشت اگر دیدار شان نبود از این بحر رستگار
خواهند رست تا به بحر تر نه کنار رسیده ندی دلفت هر کسی را بابتی است و بابت ما

باز

خالف تا بنه دلفت ضمیر یار شاه است و تا با گوشه و ما با الکرم دلفت ایلی
خلد لق بار حمن درجم کار اوفتاده است ما را دشوار است و باحجاب روی و جهانی
کار افتاده است ما را دشوار است و گفت پیران گفته اند خدا و ندما را
دوست میدارد و هر می زنند دمی که دمی اندازد و از هر پهلو به آن پهلو می غلطند تا
آنگاه همت مکر دانند دست که چنانچه از زمانه آنگاه بنور ما می نگرد
پال بکی فرماید دلفت سی سال بود تا خدا را بحکم گاه با قحمی دگاه با قحمی اکنون
چهار سال است تا بوسعید را مجروح دیدی یام دلفت بعد از هفتاد و سه سال از پینه ایرم
آوردند دلفت در حال نزع برتی از بینت یار بیه در آن سبب جمله معرفت عارفان
و علم عالمان و تصرف صوفیان و ضمیر صدیقان و ریاضت ابدال و طاعت متعلمان
و ولایت والیان و محبت محبان و در نگر متوکلان و تسلیم و رضا صدق و اخلاص
ایمان و اسلام و ذات و صفات همه فرد شو و همه ناچیز مانده و آثار زمانه در جمله آنها
چنانکه گوئی هرگز نبوده است آه از او آن وقت ذره هستی بود آن هستی مرکب راه گمند
و بدان مرکب بدان راه فرد توان شد و بجز صفات خویش توان رسید و آنکه
خواهد همت بود از او خود پرس و چون بود در حقیقت هستی فرد رسید از مقام ادنی
گفت پیر گفت از رشت بهشت در مقابله ذره نیستی تو بوسعید افتد مجو ناچیز گرده دلفت
خدای را توان دید و در دنیا بتوان دید و خدای را هم هستی است و در دنیا هم
نیستی دلفت دمی که بوعب پر شده ام اگر تنها ... دلفت جز

حق هم برای یک نه

حق هر چه هست ای گدا گفت گفته حق نیز گفت در بنای پیر خانه مریدی اولیتر است
و گفت هر چه بادیه است ما آن کرده ایم و گفت مردمان در حق اهل سینه ایشان را
خوش است اگر آنچه ما میشنویم بگذرند از آن که میدانند همه نفریست ما را رشته او را گریز
و گفت هیچ سخن بهتر از این سخنان نیست که ما میگوییم دلیل اگر گفته شود بهتر است و گفت
ما میگوییم از شرق تا غرب چنانکه شاطبی فرود آید هر چه در آن طبق است به پند
ما نیز آنیم در شرق و غرب میگوییم اگر کسی را در جایی بیم بود او را در دل این حدیث
خواهد بود گفت ما همسایگان خویشتن را از خدا نجات خواسته ایم و همسایگان ما نخ داده
دیوار است و ستور است و آنان که اینها از خود زنان ایشان است این سخن نیست یعنی الله
دیگر بوصف درستانه پیر گفت هر که در کوی ما گذر کرد اگر گبر باشد خواهد که
بیرون شد ز جوع فاقه ما را او قلندر باشد که کمترین کرامتی حق تعالی با او گفت
آن باشد که بر در رحمت فرود آید و در این حدیث بود کسی که از در خانقاه ما درگذرد
شیخ گفت حقیقت این است که ما گواه اصحاب کهف حشر خواهد شد
و گفت اگر در عمر یک بار ما در آن بر پای دار الغضب خواهد بود و گفت اگر فردا را
پرسند که شاگرد این کیست گوییم که ما صوفیانیم ما مسلمانانیم ما ترسایانیم هر چه گوییم صدق
دعوی را از شما طلب کنند و شما در اثبات آن چه تقریر دهید جواب آن در سینه خویش
گویند که ما گبرانیم و جهودانیم در پیش هیچ سؤال ما این کنیم پیر گفت همه کینه ما جز
را به بهران بر سینه دیدیم و گفت ما سبب حاجات خلق را نگاشته ایم و اگر نه ما را با کشانی

صفت

تو گفت هر که در اینجا امداد دهد در هر حدیث صادق باشد هر که در اینجا دید عجب گفت
در زنبق و گفت وقت تو نکته هم شرک است زنهار که واقف در وقت
دم وقت سه باشد و هر سه چیز فرود آمدن بی جهد باشد چه فاقه سرخ چون فایده از دل
که از شیخ پرسید که چیستیم از این نفس پرسم شیخ گفت هیچ باید که اگر حق تعالی این
دولت در تو نهاده است دایم تخم معرفت خود را در زمین دل تو کشته است
خود توفیق دهد و معاملت رسد و اگر نه خود را نگه دار که نه در نهم که شود و بیشتر در جان
تو را در طلب اندازد بتحقیق که آن حضرت تو را مطالبه پیر گفت عاشق آنکه
معشوق هم اوست لیکن هر تو راحت میدارد او در حقیقت خود راحت
میدارد که هم اوست و گفت افتد خیر و لطف و را بر عالمیان قسمت کند بهر
جزو از لطف و تکریم آن اخذ هر نصیب بود که آمده هر یک بمقدار حال است هر آن
لطف را جدا جدا راح از دست بود که بی آنکه در آن گوهره اخذ هر محبتی بود است
بود که مانده است و گفت هر که عارف و معرفت بود از حق محق بود و این
مجرد و توجه نمود الکا چنین نیست عاجز گشتند از ادای شکر نعمت است حیرت بود و چنین
ایمان بود که این طایفه را این حیرت بود از آن همه خدا درباره کشف نمود حیران در حقیقت
عاجز گشتند و خلق را الله دانستند آن نور حق را نیست و چون دانست فرد مانده
خلق نقره هم در بر آمد در عرض علی حق تعالی نمود در عین عز خلق نمود پیر عین عز
بوده که در دور خلق نیست نه عین عز که در او حق نیست و معنی این گفته اند هم

جو رقم جه شرن

عرف الله [illegible] آن بود که چنین بمیرانند او را از هستی خود که حق بدو زنده اند و زنده
گردانند او را بحق که خلق از آن مرده اند حقیقت گشته و زنده مردن خلق از شهوت
نفس و دل و دیده [illegible] گشت گرد زبان و [illegible] و دل و جان مرده گان و گفت هر که
گوید دیدم و در آمدم [illegible] دل و دیگر [illegible] گوید در [illegible] در غلط افتاده است
[illegible] نظر اشکار [illegible] آید که پاک بود تو باشی و تو باشی [illegible] دل [illegible] بود و هر خاطری
که در آید هم از آن حضرت در آید که در دل باشی او بر تو [illegible] می کند و در آن
دیدن تو خود در میان نباشی چنین [illegible] دید آنکه بدانکه چون ناظر اگاه حاضر
[illegible] نصیب تو دشمن است و دیدن از اغیار بود و اگاه غیر را پای چیزی نبود
تو کس [illegible] و [illegible] چون تو باشی همه او باشد و گفت [illegible] اثر اراده
بود و آن [illegible] بود کاه بود هر چند [illegible] نشان ضعف احوال بود
هر چند احوال [illegible] تر بود [illegible] کمتر [illegible] هر چه بیشتر و ارادت [illegible]
و هر چه نه بر طریق است [illegible] باشد و در این طریقت آنکه طلب کند [illegible]
ترا تمام [illegible] که همت تو ترا بدان مشغول کند و هر چه در همت تو [illegible] تو را
تمام کرد [illegible] فراغتی [illegible] تا کسی بدین حدیث پردازد در این طریقت [illegible] رنج
نیامرزد [illegible] چون [illegible] فراغت از همه خلق [illegible] در حق خلق [illegible]
راه حق [illegible] و ترا [illegible] چاره [illegible] و گفت [illegible] اثبات
[illegible] اثبات در صفات تو بماند حجاب میماند اثبات صفت خداوند

است و نفی صفت [illegible] و گفت پادشاهان بنده اند [illegible] که با منه
تو [illegible] شیخ گفت بنده [illegible] از خداوند [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] مردمان [illegible] اند [illegible] آن [illegible] آن گوی [illegible] خوی
خود [illegible] گوی و گفت چنین [illegible] او را [illegible] گوی [illegible] را
[illegible] و گفت وقت تو نفس تست [illegible] است و هرگاه تو [illegible] است [illegible]
و گفت حجاب میان خدای و تو [illegible] و زمین و عرش و کرسی نیست [illegible]
[illegible] تو حجاب است از میان [illegible] رسیدی و گفت [illegible]
نفس است اگر تو او را نکشی او ترا بکشد و اگر تو او را قهر نکنی او ترا قهر کند
[illegible] که [illegible] نفسی [illegible] از او بر آید و آن نفس [illegible] بود و هرگاه [illegible]
غالب شود آن نفس [illegible] بود [illegible] غالب بر می آید و گفت
[illegible] و تغیر و اضطراب همه از نفس بود [illegible] حقیقت کشف [illegible]
[illegible] لی مع الله وقت [illegible] و لا مع الفقر [illegible]
و گفت [illegible] اگر [illegible] حق [illegible] پای [illegible]
و اگر نه [illegible] دنیا [illegible] در آخرت و گفت رنج
درویش [illegible] و لکن [illegible] است [illegible] و گفت [illegible] کند
[illegible] از [illegible] و گفت هر که با خدای معاملت [illegible]
کند او [illegible] و گفت چون مرد براه تجرید رسید ملک سلیمانی

دریا معلوم گشود و چون به تجربه رسیده است قصه به آتش و بادست از دست
بود معلوم گشود و گفت پاک کن که دل از دوستی دنیا بود و هر که را در هر ذره دوستی
دنیا بود هرگز دل او جمع نگشود و گفت هر که با هر کسی نتواند نشست و از هر کسی
سخن نتواند شنید و با هر کسی خورد و خواب نتواند بود از او طمع نیک مدار بهیچ نظر
او را بدست شیطان باز داده است و گفت قوت و شجاعت و لطافت
و ظرافت نباتست با ذات و در بوستان گشته روید و در بوستان گوشش ابات و مرکز
مشغله کشش محو شکند و گفت گواه است از دیگر آنچه رضا دهی و آنچه از تو باز داد میشود
با خداوند صلی الله تعالی سخن و حساب با شی و گفت هیچ حجاب نبود میان
خلق و حق که آنکه حال او در حال او حضرت بود و هر او را در میان افکند تا حجاب
شود هر که خواهد که حجاب برخیزد گو او را از میان بود از بخر خدای تعالی در
هر دو جهان عالم هیچ چیز دیگر نبینی و گفت حق تعالی یک نظر به صد هزار نظر را
خدای صاحب دلی گواند و گفت اگر بنده بداند که او چگونه کریم خداوندیست
و خداوند حضرت او را بشناسد نه از بهر آنکه از نادان بود و بنده نیکو بود از
بزرگوار او خود شد و گفت فردای قیامت حق تعالی بنده را خطاب
فرماید که ای بنده تو را در دنیا نصیب ندادم از آن بود که دنیا از تو در نیم داشتم
و دنیا را که به دادم به از بهر رشته ندادم ای بنده جز تو را از آن عزیز تر دارم و چیز
های [illegible] کرده کنم دل مشغول بدارد امروز روز شست و حکم حکم تو و گفت در دست

و سکونت هر جا که خیرت است از مقبول گفتند هر دو کار با هر که بخشند و گفت
بی مرده حق باشد و بهشت و شمع عاقبت مرمی گرفته باز آورد و گفت الا آدمی
از شکر رزق لطف او آگاه بود و هیچ نبود و رسم از نشاید و دلش را نغمه بر گفت
و گفت عبادت نیز به سر رفت سرور قدم نه با دست تو بر عبادت رسید
و گفت سخطیب رعز خویش با او چون حق سکوت میکن تو کرم نه مطلق میباش
و گفت با زاهدان زاهد باش و با صوفیان صوفی و با عارفان چنانکه خواهی میباش
و گفت دردمند را به آن بهتر شود که خدا او را تواند بود بغیر بیاز نماند و گفت
جهد کنید تا خویش را بر کوشد دل صاحب دلی بندید هر روز هفتاد نظر تجلی
سعید و شفقت نظر از حق تعالی بر دل اولیا آید هر گاه در آن دل بنگرد
بسته و قصر آن نظر عاطفت اثر تو راست گند و بعید دور گردد
و گفت ایشان دو ایشان باشند بی غفلت کفر و نشسته ایمان باشند و گفت
غرب شد که هر از آن سخن در دارد و دیگر هر از خود حق سر آمده است
نخستین که به دنیا رکی که از آن که بدید و بر کن ... دارد دنیا رها بید
و گفت سلامتی در تسلیم است و بدید درین در تدبیر و گفت مراد سیکون
احمق چون ریخش از بیخ درخت خطر است و هر به آب بیشتر خورد تلخ تر
گردد و گفت خردمند است کار بیش آید بعد را ما جمع کند و بصیرت
دل در آن نگرد تا آنچه صورت رد از آن بیرون کند و دیگر زاید کنه چنانکه

کسی را رزق کم شود در میان حال به حال راجع کند و لغزهای فردا کند و تا رزق
خود باز یابد و گفت هیچ راه نزدیکتر به حق تعالی نیست از راه نیاز نیست اگر نیاز به
سنگ خاره افتد چشمهٔ آب از آن گشاده شود و گفت داوری کار دنیا
و از دوستی و دین برگشت و خوش بودن فریضه است و گفت فریضه است
به همه حرمت اندک بود و مگر دشمن بسیار و گفت الله تعالی ... القطع
الرضی و گفت هر حالت که از جانب دیگر علی بود باقی او بیش از بود او بجد
و هر کاری که در مقامات آن نزدیک تر باشد از او هیچ کار نیاید و گفت مرد باید که بر دل کار مشغول
بود و هر چه او را از خدای باز دارد در پیش بر دارد و از همه بر دوستی رساند که
ارادت به این صفت ... و اگر نه سرگردان باشد ...
بود و نه با دنیا و گفت مستوفی دنیا به نعمت دنیا متنعم اند و مستوفیان آخرت به
نای آخرت و دوستان الهی را اند و حق حصار است دنیا همه از جمله
آفت ما و بلیه ما و گفت اهل دنیا صید شدگان اسیر اند که شهوات دنیا
و اهل آخرت صید شدگان حق اند که انده و گفت هر درد دل ور
حق تر زیست و با جمع یاران زیست و از کلام حق ۲ عمیق نیست که آن
که در آن دل اخلاص نه و او را هیچ روی اخلاص نه و گفت هر که نفس زنده
است به مرگ بمیرد و هر که به دل زنده است هرگز نمیرد و گفت معشوق رو
کان تر باشت و این تر باید بود و زیست ... که این تر ... نظر حق

قایم

قائم اند و منظور نظر خاص حضرت است و نصیب حق پاک است و در
این قالب عاریت است و هر که را عاریت است هر که را این ثمرات او
حق است و هر کرامت او از همه نیات است و بسیار فرق است میان ...
وحی و گفت هر که نه به ازو زنده است هرگز نمیرد و گفت درویش نبود که اگر درویش
برود درویش نبود و گفت درویش آنست که اگر ایشان نبودندی ایشان
نیفتادی هم ایشان صفت ایشانند هر که راه جوید که از ایشان بدر باید کرد
که درویشان ایشانند و گفت هر که در این راه تنها رود چون دلیل در میان پا با
فرو ماند و نداند که راه کدام است و گفت این نه کار است که به ریشه گیرند آن
نه به بودن ... و این نه کار است که به سخن فرا شود این کار
به نیاز و محبت ... اگر چه ... و هر که ... هست
و ... هیچ ... اما از ... و گفت و هر کار
با مقبول و در این کار ... و گفت هر که حق را شناخت خدا ... و گفت حق
از آن در ... و گفت از حق ...
خوانند ... و گفت ...
در این کار ... چون خدا ...
... و گفت ... و گفت ...
آب ... اگر اندک خوری ... و گفت هر چیز را ...

خوشتر بین که چگونه ساخته اند هیچ عطش نهاده است چون به بدی انگاه به حق راه یک
نفس بباید و دید [illegible] چنین هم و گفت مرد را هم چیز باید تا هیچ چیزش نباید و گفت
اگر در زاویه درویشی ساز خم خوارگان پیاله ادراک فهم که دو خوش که رفیق باد
درستی نشینه و گفت هرچه تو را از خدای تعالی باز دارد شوم است و صحبت او نیز شوم
و گفت آنگاه در همه عالم تو مانی و هیچ کس تا چه می پندگو اگر نیز به ابتلی متعلق به دست
نگیرد در وقت نزع از دست نباید نهادن و گفت هر که جان نثار [illegible]
رسیده خطرات و گفت هرکه بر وی آثار حضرت ربوبیت راه نیست هرآینه و گفت
هر کی نه منکر می گذارند و نفس می پرورند و گفت مثل این نفس چون گوساله است که
اسیا [illegible] را بر دل و دوار [illegible] الطریقه [illegible] تو آن اسیا [illegible]
و گفت اساس کار بر دل [illegible] و گفت که هر [illegible] تقصیر [illegible] از بهر
شاخ [illegible] شاخ می نشیند [illegible] و گفت درینجا [illegible]
باشد [illegible] در دوام نباشد [illegible] درست نباشد و خوشتر [illegible]
تو گم تو نباشد [illegible] خدای [illegible] و گفت حق [illegible] نباشد
و گفت او پاک است از هرچه در دل مخلوق گذرد و گفت چون قصد [illegible]
ضعیف اورا [illegible] در باطن فرا دید آرد تا آن [illegible] اورا [illegible] رساند [illegible]
اوست اورا [illegible] و کشیده [illegible] اورا [illegible] خوشتر [illegible]
میان [illegible] جان [illegible] باشد [illegible] المومنین [illegible]

و گفت گرفتاری بجاده چه پدید آید و تو را لذت [illegible] دشوار [illegible] دیگر جهان
کردی [illegible] و در دنیا [illegible] تو را فروگرفت و تو را اندرون [illegible] جهان [illegible]
[illegible] چیست چون خدای [illegible] از خود [illegible] است باید [illegible]
این [illegible] نباید گفتن [illegible] خدای [illegible] خدای [illegible]
جای [illegible] و خدای [illegible] است [illegible]
و گفت آدمی را [illegible] مخصوص کرده است [illegible] خداوند [illegible]
میخواهد [illegible] که تو را [illegible] پاک
و گفت هر که خدای گوید [illegible] دیگر اثبات کند [illegible] روا باشد [illegible]
[illegible] و گفت [illegible]
بودن [illegible] کارها است و گفت [illegible] است [illegible]
باک ندارد [illegible]
[illegible] است تا آن [illegible]
[illegible] و گفت الفقراء [illegible] و گفت تصوف [illegible]
دولت با خدای [illegible] و گفت توحید [illegible]
[illegible] است [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] و گفت تصوف [illegible]
و گفت الذکر [illegible]

التصوف [illegible]

التصوف اسمٌ واقعٌ فاذا تمّ فهو الله   و گفت صدق در دل حق است در میان سخن
چه نفس را در او هیچ نصیب نبود ز جهت آنکه زبان او بی حق صدق است و حق گلم
چه صاحب نفس را که صحبت او در راه بود و گفت تصوف سه بیت در دل و تو
نیست در درویشی و خداوندیست در بندگی و در بیرون در کشف و پوشیدگی است در ایجاد
در تمکین است در برگ و نثر علی است در شی هر که بدین صفت آید و بدین صفت رود
هر روز برکوانشی چیز تر بود و گفت تصوف ارادت حق است در خلق بی خلق
و گفت منفعه بسیر در باشت تصوف سخن گفته اند و تمام ترین آنها است که التصوف
استعمال الذوق بالمراد له   و گفت آسمان و زمین و هر آنچه در بزرگی خود گرد
و هم نفس چه هر چه هست ارادت و هیچ چیز نیست مگر ارادت ایجیکن نخواهد شد
اگر کسی فرا تو نمی گوید دل عاقل آن بی نفس را از نفسی نجد این مرد بیشه تر ره خورده دگا
و هیه و این نفس رو قال و مقت و بل و دست نشو بی حق خواهد و گفت اینه از پیر
نیاز بیشه چه نیز با آنجو کنار کند تا آنکه بند را از خوی خود کم کند و این هرچه
براو انکار کند تا بنده همان گوید و گفت خلق اگر مه اند که دارند بازپسینه تمام چاره نه
هر بسته در قدرت باشند و لکن گمراه شده اند و بر آنانی نو کم لن خلق می پرسند
و کی صانع و مقدار بی جاه و مرتبت و کی تو دارا و کی انجمن و کی انجا بی پر خدا را
پرست کو اگر من از خدای پرست خبر می به پیوچ زدی آنگه شه می وجانه قدم او را
بر سر کوی امیران کرد و به بزرگ کم اند در شباهن نریراهم اند و علما بی معنی تر اند

خود را صاحب طلب نمی نپه ارند خداوندان در جهان نمیجنبد و عابدان بحت
میگوید و بیه اشت است که ندیدن می زاهد و جهانی است که ترا سر همه را ترک
گرفته اگر همه را فرو گذاری فرزند و جهت فرد نشیند الا باشد هم درویشی گفت تا او را
کار با او وجود نه گفت کاتش حق متمنّی اگر همی نخواهی در راه طلب او نهی در
هر چه و هر جا که ترا او را می گفته عشق چیست گفت العشق شعلة الحق یعنی عشق است
و عشق دارم خداوند است گفته شریعت و طریقت چیست گفت انبیه اسامی منزله
است و گفت این کار بدنشود الله بذل الارواح و اگر نه ترهات صوفیانه
مشغول مشو و شیخ گفت رابعی الطعام بعید است چه گاه گاه از سبیل عمیر بزبان
مبارک رانده است اگر همه را می آوردم در از بیش نمی خفته آوردم تبرک را اختصار
بر خیم مر هم نیم تا بپاهم خرازان و لیرقاق تا که آن نیز نقش کم شه گمان اندر
نقش تا که می حسبم نه دیم تا نه بینم گم شدم کم شد که گشته را هرگز کجا یابد بقی
در حقیقت چون نبینی ز خیال هم نبود عاشق و معشوق هم معدوم بین اینت فنا
رباعیات شب خیز چه عاشقان بنشستن ساز کنند گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند الا در دوست را که شب باز کنند ای دلبر ما
به دلبر ما نه دل ربا نه دلبرانه ربا یا دل به او فرستیم یا هر دو ما در هرچه
همی گویم راز در حضرت تو عمر گرد بیاید ای عاشق کار سازو این بیدرد
کار من برگشته پاره بساز تا من بودن نیست همی دانم یا من بودن نیست همی دانم

عمری که رانده‌ام هیچ حاصل با من نبود مفت نمی‌دانم حضرت استاد چون شیخ را
وفات نزدیک شد گفت ما را آگاهی دادند که این گوهر که صاحبان می‌پاییند
دو را می‌چینید اکنون آزاد کردم که تا اینجا آمدید و ما را به چنین پیر گفت این صفت
از زمین رجوع شد دیگر ما بیاییم و اگر نه این صفت خواهد بود تا قیامت و گفت تا
حق تعالی دعوت کردم که بهشتی دعوت کنم صفت ما این همه گناهکاری برای
نیستی آفریده است اکنون رفتیم دخلد برسیم و ما این همه کار صفت نفی همه ماه پیر
گفت جمعی از حضرت حال شیخ ما اثر ما داشته‌اند چه در شب بودند و هر جمعه چنین بودند
و حضرت از او هر جمعه بگزینند و اگر توقف وفات آواز شنیدند و کسی را از چنین
بدانند که ما رفتیم و چهار چیز میراث کرده‌ایم رفت و روی شب و روز
عیب و چون گفت دیگر که واحد بوده باشند که بهشتی خداوند بهشت رود
گفته‌اند که باشد گفت قومی که در آن ما را چنین باشند و گفت که سال
همه از این خود ما باشیم و همه سال فرزندان ما و این خبر دارد که تا آخر قیامت
بردارد و پیر چنین کلمه دیگر گفت و مردم شیرانه آخر رباعی است برد او را فرود
می‌گذشت و همه می‌گریستند پیر از خبر فرمود آنچه در باب خوش گفت در جواب همی
و در کوه و دشت شب‌ها و روزها اعتکاف بود و روزها خلوت داشته بود و داغ آنجا باشد
و هر جا که او را دیدی خوش بودی و دل همه بوده است او آنجا را نور بر زمین می‌فرود از شیخ
و داغ می‌کرد و می‌گریست تا باز به خانه آمد شیخ را گفته در میان جنازه تا که امام صفت جنازه

گفت این صفت را بخوانید خوب‌تر اندر جهان زمین نبود که در صفت رسالت
رفت یار بر یار بر آن همه اندوه بود و زمین همه شب در آن همه گفتار بود و زمین همه گرداگرد
گفته تعجب چون که گفت این صفت را نقش کنند اسب ما شد از من جدا
کز من نایم تو با قیمت گیرد که باید بر روی صحرا از آن تو پیر شیخ نور بر صحرا حجت
بود و چون وفات کرد آوازی عظیم آمده همه اهل شهر شنیدند و دلشکسته خلق را آمده
اند تا بر شیخ نماز کنند حصر کردند تا پیر خلق هم رفتند بر شیخ نماز کردند و شیخ را دفن
نمودند حضرت استاد شیخ را ابی بود همه شب پیش شیخ فرا داشتی تا شیخ بر او دستی آب
داد و ویرا دیدند که افسرده گشته و اشک از چشمانش می‌رفتند و گرد او می‌گردید
و نه آب می‌خورد و نه علف تا هفت شبانه‌روز روز هشتم گفتند این اسب را چه می‌خواهد مرد
و چنین که از غم ضعیف شده است او را کشته و گوشت او را تبرک به مردمان ببخشند
و اصحاب قسمت کردند نقل است که شیخ علی نام از شیخ را به خواب دید و رنجی در صفه
نشسته گفت یا شیخ با خبر هستم که شیخ نحنه به دیر بخانه و گفت آن مرد کوی
در سینه‌ان گفته دختم را چون چوگان گفته می‌بود را این مردمان مرا رحمة خوش
والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة تامة

باب هفتاد و دوم در ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن در دریای اندوه آن رایح ترازوی آن آفتاب عالم آن عزیز جهان
آن شاهی آن مسند نشین بساط قرب و کومت و آن گهر گزین روضه الحق

دیباچه آن که در عالم نسبه دیدی

و ولادت آن که بر لحظه دقایق آن خسرو وادی حقایق آن عاشق درگاه سبحانی آن
عارف بارگاه ربانی قطب عالم شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه سلطان مشایخ بود
و قطب اوتاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت که صفت و تعین برا
پای معرفت پیوسته بود دایم در حضور و مشاهده و در ریاضات و مجاهدات صاحب
اسرار حقایق و بسیار عالی همت و بزرگ مرتبه بود و گویند در خرقان بدین سبب
نقل است که سلطان العارفین بایزید رحمة الله علیه هر سالی یکبار بدهستان
آمدی بزیارت قبور شهدا که در آن ریگ است در خرقان گذر کردی و بایستادی و بوی
استشمام کردی مریدان از وی سؤال کردند که ما هیچ بوی نمیشنویم و تو
میشنوی سبب چیست گفت آری از این ده بوی جوانمردی میشنوم نام او
ابوالحسن و او بمرتبه از من بیشتر ده درجه از من بیشتر بود بمقام او در قرب حضرت عزت
از همه در خاطر آید افزون باشد و پیوسته بار عیال کشد و کسب کند و درخت
نشاند نقل است که شیخ دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت گذاردی
پس بطلب بپای بزیارت سلطان العارفین بایزید و بعد از زیارت روی بر
خاک نهادی و بعد از آن بایستادی و گفتی الهی از آن خلعت که بایزید را عطا
فرمودی ابوالحسن را نیز نصیبی بخش آنگاه بازگشتی چنانکه وقت صبح بخرقان رسیدی
و نماز بامداد بجماعت گذاردی بر طهارت نماز خفتن نقل است که یکبار
باران در راه دید و روی بازپس رفت دید تا کی بود او تا آنکه شیخ گفت من در طلب

این حدیث که از دزدی شنوایم بود بعد از آن شبها بر سر خاک بایزید میرفت بر سر تربت
و پشت بر خاک او میکرد تا بعد از دوازده سال شبی از تربت شیخ آوازی آمد که یا
ابوالحسن وقت آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای سلطان همتی بدار که مردی امیم
و از علوم بهره ندارم و قرآن نیاموخته‌ام دیگر باره آواز آمد که ای ابوالحسن هر چه
داری آنچه ترا داده‌اند از برکات تو بود شیخ گفت تو سی سال پیشتر از من بودی
آوازی برآمد که آری چون بخرقان رسیدمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان
بر شدی و بوی از اهل خرقان استشمام میکردمی و هست و بحق و مسکین دیدمی پی
گفت ای ابوالحسن سی سال بود تا از خداوند تعالی حاجتی در خواسته بودم روزی فرمان
دادند که ای بایزید نوری که در خرقان مشاهده میکنی شفاعت او را شفیع آور تا
حاجت تو برآید گفتم الهی آن نور چیست هاتفی آواز داد که آن نور بنده خاص ما است
که برگزیده است و لقب او ابوالحسن خواهد بود آن نور را شفیع بردم مقصود
حاصل آمد پس شیخ گفت بعد از آن واقعه چون بخرقان برگشتم جمله قرآن را حفظ
از برم در روایات دیگر آمده است که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسید
قرآن ختم کرده بود نقل است که شیخ در خرقان باغی داشت که همه غرس ابدال او
می پرداختی یکبار بیل در دست داشت در صحن آن باغ فرو برد پر از نقره برآمد
بار دیگر فرو برد پر از مروارید و گوهر برآمد گفت بارخدایا ابوالحسن به اینها فریفته
گردد و از تو چون پروردگار بدینها مشغول شود بار خانه درگاه بود روی گاهی

لیکن چنین وقت نارسیده که درا ره گوی دنیا بر رفتی کار عجب این شیار مسلم دار تا شیخ
باز آمدی حضرت شیخ المشایخ روزی شیخ را گفت پا تا زیر این درخت
برجهیم و آن درختی بود که تنگ گوشه در سایه آن درخت بنشین شیخ گفت بیا تا با
هر دو جا بجهیم که از نشیب دوزخ درگذریم و آن بود تو هم حضرت شیخ روزی
شیخ المشایخ دست در طاس کرد و ماهی زنده از طاس بر دل آورد و پیش
شیخ نهاده بود و در آن حوالی شور آب رفته بود شیخ بر خواست و دست در شور
و ماهی زنده از شور بیرون آورد و در پیش شیخ المشایخ نهاد و گفت از آب ها
مقبول بنده باشد از آتش باید نمود حضرت شیخ المشایخ گفت سی سال
که از بهر حق نخفته ام و هر قدم که نهاده ام قدم ابوالحسن را در پیش دیده ام چهل
و چهار سال است که می‌خواهم در بسطام پیش از وی بر خاک بایزید روم او از خرقان
سه فرسنگ آمده است و پیش از من بر خاک بایزید رسیده حضرت شیخ روزی
شیخ درویشان را سخن گفت که هر که طالب این حدیث است قدم او اینست و
اشارت باب گشت کاج تو که است و چهار انگشت دیگر فرود آورد و ان
یک انگشت را دو چون این سخن شیخ المشایخ رسید او در حضرت گفت چون قدم دیگر
پیش آمد این قدم را راه فرو داشتیم که از آن راه هیچ بسته نشد جایگه که در آن [illegible]
هر که هیچ رفت [illegible] افتاد و [illegible] شدی و بعضی را راه بزنند [illegible]
که شیخ المشایخ را با احوال حضرات [illegible] آمده اشارت کرد تا راه [illegible]

درویشی گفت این راه برنهم و هر چه بر خلق هست اشارت تا حاصل شده
شیخ المشایخ گفت جای تو هم پیدا نیست [illegible] اگر شیخ هر که [illegible] باشد
حضرت است که جماعتی به سفر مرقعه به خدمت شیخ ابوالحسن آمدند و عرض کردند که ما
راه نا امن است ما را دعا کن تا ما را از هر آفت حافظ باشد شیخ گفت چون بلا [illegible]
در حال ابوالحسن را یاد کنید ایشان را خوش نیامد چون برفتند دزدان در راه آمدند
و قصد ایشان کردند یکی از ایشان در حال در شیخ ابوالحسن یاد آورد و از نظر
دزدان محفوظ و مستور ماند و عیار رفقا [illegible] برآوردند [illegible] مرد [illegible] رفت [illegible]
[illegible] و [illegible] برادرا [illegible] را [illegible] مردود [illegible] آفت رسیده دزدان
را [illegible] کردند چون چنین دزدان رفتند رفقا آن مرد را دیدند [illegible] آفتی
تعجب کردند و پرسیدند که تو چه کردی که از آفت محروس ماندی او گفت [illegible]
حال شیخ را یاد کردم ایشان چون پیش شیخ رسیدند گفتند بار خدایا
[illegible] شیخ گفت شما حق را یاد کنید از سر عادت و مجاز یاد کنید
و ابوالحسن به حقیقت یاد کند [illegible] ابوالحسن شما را یاد کند [illegible]
حضرت است که مریدی از شیخ درخواست [illegible] دستوری [illegible]
قطب عالم را ببینم دستوری داد چون [illegible] رسید و دید جمعی [illegible]
نشسته و انتظار [illegible] و انتظار [illegible] قطب عالم [illegible]
شبانه روزی [illegible] اینجا امامت کند و ما انتظار آدمی [illegible]

شاد شد تا این بیامد هر خلقی از جای برجسته مرید و دید شیخ است که تشریف آورده و درویشی
ایستاده و دینار مشغول شد او را زمانی آن حال بخود داشت چنین گویند که شیخ نماز کرده بود و
برگشته بود از ایشان پرسید که این چه شخص بود گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است پیر آن
مرید گرفت و در آن گوهر من مرید آن حضرت ام و چنین سخنی گفته ام و از آن شرم دارم
که بخدمت او باز روم از برای خدای عز و جل ناخن زنید تا باز گردد و در خدمت آید گوید
که دو راه و چه پیش در آنجا بایستم تا باز دیگر شیخ را دیدم که آمد و در پیش ایستاد و دینار که آورده جمع
سلام تا زنبار داد و دست در دامن او زدم و حسی در من افتاد و بیخود شدم چون بخود آمدم
خود را در حجره ای دیدم پیش بخدمت شیخ شادم چون بخانقاه رسیدم نظر شیخ بر من افتاد
فرمود شرط است که هر چه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواسته ام تا در همه جهان را
از خلق در پوشیده هیچ آفریده را خود که گرداند باز نماید است نقل است چنین
شیخ ابو سعید رحمة الله علیه به دیدن شیخ آمد قرصی چند جو بر معده بود بر زن شیخ بگوید
شیخ گفت ای زن دستارخوانی گو بر سر قرصها انداز و هر چه برداری از آن قرصها می
آور و بارها چنان مرجو بود تا کردند ناگاه آن دستارخوان را برگرفتی تا قیامت
قرصها از زیر آن بیرون می آمد چون از طعام خوردن فارغ شد شیخ ابو سعید گفت
دستوری است تا ارمغانی ببرم دیگر نکوشه شیخ گفت ما را پروای آن نیست
ولیکن پیر موافقت تا بشتریم و شیخ بعهد خود وفا کرد رباع نشسته بود پیر فرماز
مر را آن شیخ را لاغ چنانکه اثر کرده رکعات شفقه بر برخاست و خوش از میان

دگر ایشان روان شد شیخ ابو سعید بر پای آمد و گفت ثمار خرقه وقت است
شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و گفت ما بر قدم بر زمین زد جمله در و دیوار
خانقاه در حرکت آمد به موافقت تو در رقص آمدند دگر گفته دران حوالی اطفال شیر
خواره تا چهار روز شیر نخوردند پس شیخ گفت ای بو سعید بلاغ کسی را مسلم بود که از تحت
الثری تا عرش را گشاده چنین دارا هیچ حجاب در پیش نبود پس اصحاب را گفت اکنون
را پرسید که رقص چرا مکنی گو بنه بر موافقت آنانی بر خاستم که در همه عالم هیچ
حرکت نمک حجاب بجهة آنانی تا نماز نقل است که شیخ ابو سعید برخاست و شیخ ابو الحسن
نیز برخاست و یکدیگر را در بر گرفتند شیخ ابو سعید گفت ای شیخ میخواهم اجازت
خود را نیز دهم وانه ده ثار را عوض نکرم تا ثار را دهی است خط دفع نعمت مجد آن
شیخ ابو سعید تا صبح بر زبان آورد که بود و تکلیف و شیخ ابو الحسن هر شب تا صبح مره
هیچ در رقص میکرد چون روز شد شیخ ابو سعید پا به گفت ای شیخ لطیف عزم ده
مرا تا این نصیب تا در کار بفتراق و شیخ پیر شیخ ابو الحسن شیخ ابو سعید را گفت
ای شیخ فردا قیامت تو را فرو هزار هزار صحاب شفیع زیراه که تو لطفی
فرح قیامت بیاوری تا من تحت و صحابت درآیم پیشم الکفاه تو دران فرح گفت
به حضرت حق سبحانه و تعالی کار فراخ ان قوت دارم بود چهار فرسنگ که درگه
بود و هی بود تا بر سر لشکر مرگ زنده چه گفت اگر مرا زمین راه آن قوت دهد فرح قیامت
برفت شد پس چون شیخ ابو سعید شیخ را وداع کرد و باز گشت شیخ بود به دکان شیخ حسن

خود به آن سنگ مالید و رفق پس شیخ ابوالحسن احترام او را گفت تا آن سنگ را
از درگاه برکندند و در محراب نصب کردند چون شب درآمد سنگ با جای خویش آمده
شیخ دیگر باره او را در محراب کرد دیگر روز به درگاه باز آمده بود همچنین تا سه بار پس شیخ ابوالحسن
گفت آن سنگ همچنان بر درگاه که از بهر شیخ ابوسعید بلطف ... تا او را از
آنجا مرتبت داشته و در دل کرده ... و نقل است که شیخ ابوالحسن چون ...
گفت من ترا به ولایت خود برگزیدم ... حالت تا از حق بخواند و ...
میخواهم ... چیزی که از آنچه در دل دارم با او بگویم و کسی محرم آن نمی یابم تا اکنون که ترا
باز فرستاد ... شیخ ابوسعید ... سخن گفته است ... جواب گفته ... سخن ...
مرا اجتماع فرستاده اند و گفت ... حکایت عبادت کنند ... و گفت
... بودم چون به خرقان رسیدم ... گفتم ... نقل است ... ابوالقاسم قشیری گفت
چون به ولایت خرقان رسیدم فصاحتم برفت و عبارتم نماند از حشمت آن پیر چنان
شد ... که از ولایت خود معزول شدم نقل است ... چون بوعلی سینا
به آوازه شیخ به خرقان آمد ... شیخ به هیزم رفته بود ... شیخ گفت ...
آن ... که ... بوعلی ... شیخ را دید
می آمد ... شیری هیزم ... تا ...
بوعلی از دست رفته و گفت ... شیخ گفت آری تا با چنان گرگی
... شیری ... بوعلی ... آمدند و بوعلی ... و سخن آغاز کرد

و نقل است که شیخ را پاره‌ای زمین بود ... دیوار ... عمارت کند ... برخاست
و گفت ... دیوار ... عمارت ... که ... پیر ... داشت
... کاری مشغول شو ... پیر از دست شیخ ... بوعلی ... دیوار دست دراز
کرد ... زمین ... راست شد ... شیخ ... پیر را ... و گفت
... الا المکون ...
... اعتراف ... شیخ از
دست دراز ... بوعلی ... شیخ ... نقل است
که عضدالدوله ... اطباء ... علاج
او عاجز آمدند ... شیخ ... نعلین شیخ ...
... علاج او ... نعلین شیخ بر ... او ... عضدالدوله ... صحت یافت
و ... نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت ... می‌خواهم که خرقه
پوشم ... شیخ گفت اگر مردی چادر زنی بر سر کند زن شود گفت
نه گفت اگر زنی جامه مردی در پوشد مرد گردد گفت نه شیخ گفت پس اگر تو نیز در
راه طریقت مرد نباشی بدین مرقع نیز مرد نگردی ... نقل است که مردی ... گفت
... دستوری ده تا خلق را به خدای خوانم ... شیخ گفت زینهار تا به خود
نخوانی نقل است که سلطان محمود ایاز را وعده داده بود که خلعت خویش
در تو پوشانم و تیغ برهنه بر بالای سر تو برم ... ادبخه خواهم

دست محمود بزیارت شیخ بخرقان آمد کس فرستاد که شیخ را بگوی که سلطان بجهة زیارت
تو از غزنین بالا آمد تو نیز از برای خاطر او از خانقاه بخیمه او درآی و اگر نیاید این
آیت را برخوان که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
حاجب سلطان آمد و پیغام بگزارد شیخ گفت مرا معذور دارید چون آیت برخواند
شیخ گفت محمود را بگوی که چنان در اطیعوا الله مستغرق شده ام که در اطیعوا الرسول خجالت
دارم تا باولی الامر چه رسد آن کس بیامد و به محمود گفت محمود را رقت خوش آمد
و بسیار بگریست پس گفت برخیزید که او از آن مرد نیست که ما گمان برده ایم ما
را باید بخدمت او شد پس جامهای خود در ایاز پوشانید و خود بصلاح داری ایاز
زیر ادهم آمد چون بخانقاه رسید شیخ در ایاز ننگریست و در محمود کرد گفت
پیش آی که ترا فراپیش داشته اند پس چون محمود در خدمت شیخ نشست گفت
شیخا سلطان را حرمت نداشتی و بر پای نخاستی این همه دامی بود شیخ گفت اگر
دام هست اما مرغش تو نیستی پس دست محمود گرفت و با او التفات نمود محمود گفت
سخنی بگوی شیخ گفت نامحرمان را بیرون کن تا رفت کو همه را خلوت
نمود محمود گفت مرا از بایزید حکایتی بگوی شیخ گفت بایزید گفته است
که هر که مرا دید رقم شقاوت از او برخاست دارین شد محمود گفت قدم او از
قدم مصطفی علیه السلام زیادت است که ابوجهل و ابولهب و بسیار منکران آنحضرت
را دیده بودند رقم شقاوت از ایشان برنخاست شیخ گفت ای محمود ادب
نگاه

نگاه دار و تصرف در ولایت خود مکن زیرا که حضرت مصطفی را علیه السلام
بچشم نه دیدند بجز سلطان مرتضی در بیان گفته اند بزرگان اولیا علی مرتضی علیه السلام
محمود را از این سخن حالت دگرگون شد وقت آمد و بسیار بگریست پس گفت
ای شیخ مرا نصیحتی کن شیخ گفت چهار چیز را ملازم باش و نگاه دار اول
پرهیز از مناهی و عادات و حرام که خدای تعالی حرام کرده دوم مواظبت بر نماز بجماعت
سیم بذل و سخاوت چهارم رأفت و شفقت بر خلق محمود گفت مرا دعائی
کن شیخ گفت خود در پنج نماز دعا میکنم که اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت
دعای خاص کن شیخ گفت ای محمود عاقبت تو محمود باد پس محمود بدره زر پیش
شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود میخائید و در گلوش
میگرفت شیخ گفت در حلقت میگیرد گفت آری گفت میخواهی که این بدره
تو ما را در گلو گیرد برگیر که این را طلاق داده ام محمود گفت چیزی قبول کن گفت
البته قبول نکنم محمود گفت مرا از آن خود یادگاری ده شیخ پیراهنی که پوشیده بود.
از بر خود بیرون کرد و به وی داد پس محمود چون بازگشت گفت شیخا خوش صومعه
داری شیخ گفت که با اینهمه ملک و سلطنت این گوشه نیز میخواهی پس در
وقت رفتن محمود شیخ بر پای خاست محمود گفت چون بیامدم در اول
التفات نکردی اکنون بر پای خاستی سر این چیست گفت اول با رعونت
و طمطراق پادشاهی و امتحان درآمدی برای پادشاهی تو برنخاستم و اکنون

بانکسار و درویشی میروی

مکنت و لشکر در درویشی مرد و آفتاب پرست درویشی بر تو آمده است برای
درویشی تو برخاستم پیر سلطان برفت وان وقت که تو مناجات قصه غزا که
ناگاه فرمان و لشکر وی عاجز گشته دیدم آن بود که شکسته شود کار سلطان در عرصه رزمگاه
از اسب فرود آمده و کوشش شده و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بدست گرفت
و با تضرع و خشوع تمام گفت الهی بحرمت آبروی خداوند این جامه ما را بر این کفار
ظفر ده و دفع کن هر چه از آن غنیمت بدست درآید به درویشان دهم ناگاه
از جانب کفار رعد و برق ظلمتی پدید آمد و تیغ در یکدیگر نهادند و هم را می‌کشتند
و متفرق شدند و لشکر اسلام ظفر یافت و در مناجات تصرف محمود درآمد پیر و همان
شب محمود را شیخ بخواب دید که گفت ای محمود آبروی پیراهن ما به درگاه حق بردی
اگر در آن ساعت از حق درخواسته بودی که همه کفار را اسلام روزی کند هم
را رحمت فرمودی اسنیه شکر و دعای تو مستجاب شدی نقل است که شیخ گفت
گفت که امشب در فلان بیابان دزدان راه میزنند و چندین کس را مجروح کرده
نوشتند همچنان بود که شیخ خبر داده بود و عجب آنکه در همان شب زن و فرزند شیخ بود
و شب سر آن پیر را ببریدند و در صومعه شیخ نهادند و شیخ را خبر نبود در آن
بود گفت چگونه کسی راه از چندین فرسنگ راه خبر میدهد و خبر ندارد که در
زنه شیخ را ببرند در بیابان دزدانند شیخ گفت از آن وقت که آن میدیدم
پرده برداشته تنها و آن وقت که سر پیرم را می‌بریدند پرده فروهشته بود

نقل

نقل است که شیخ ضعیف شد و روزها چهره در دیوار در صومعه نشسته بود و هیچ قوت نیافته
بودند بعد از ضعف روزی شخصی به صومعه آمد با خروار آرد و گوسفندی و خادم را
گفت این از برای صوفیان آورده ام شیخ بشنید گفت ای درویشان این مرد میگوید
که از برای صوفیان آورده ام هر که از شما لبیب بتصرف زنم به دم در کشیده
تا آن مرد آرد و گوسفند را برگردانید و برفت و درویشان همچنان گرسنه ماندند نقل است
که شیخ روزی در میان اصحاب بیان فرمود که برادر نعیم داشتم و برادری داشته
و هر شب یکی بخدمت ما در مشغول شدی و یکی بطاعت خدای تعالی آن یکی
که بطاعت مشغول بود بخدمت خدا خو کرده داشت آن برادر با او گفت که
امشب خدمت خداوند بر من ایثار کن همچنان کو آن شب بطاعت خدای تعالی
برپای و تنها و در خواب شد پیر و در خواب آوازی بگوش آمد که برادر تو را
بیامرزیدیم و تو را هم به او بخشیدیم او گفت من بخدمت خدای تعالی مشغول داشتم
مادر چون است که اکنون تو را به وی بخشیده گفته زیارت تو در آنچه مشغول ما از او
بی نیازیم و لیکن مادرت محتاج است به آنچه برادرت مشغول نقل است چهل
سال سیر شیخ بالین نرسید و چهل سال نماز بامداد به وضوی نماز خفتن گذاردی
ناگاه بعد از چهل سال شبی بالین طلبید اصحاب شاد شدند و گفتند شیخا چرا
گفت بدالحمد استغفار و بی نیازی خدای بدیدم امشب که گفت که حضرت
مصطفی علیه السلام فرموده هر که در همه کار اثر و عمر خویش را گفت نماز که در

[illegible]

آنکه نماز را اندیشه غیر حق بر خاطرش بگذرد همگناه بالاتر بود و در رحمت حق شد
پیر گفت بعزت خداوند که ابوالحسن در این گوشه نشسته است سی سال است
تا بدون حق کلا هیچ اندیشه بر خاطر او نگذشته نقل است که یکبار در سرمای
زمستان درآمد در صومعه شیخ بیاید و پیش شیخ پای بر زمین میزد و گفت خداوند
وقم مصطفای دوم معنی همانست که درانالحق حسین منصور رحمة الله علیه
شرح دلها ام که او محو و مستغرق ذات در حق بود باشد و گوینده غیب بود
زیرا که بنا بر اولیا خلاف سنت رود که قال علیه السلام فی شأن الاولیاء
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن نقل است که شیخ روزی در حالت انبساط
کلمات میگفت پیر شیر ندا کردند که ابوالحسن از خلقان تمیز ترسی که چنانچه
فاش مکنی گفت الهی برادری داشتم که می ترسید اما من از قضا ترسیدم
گفته از همگان دیگر درشب بخشیش اندیشه کنی باید گفت انتر که چهار زندان گشته
در آواز حرس نبرا سه گفته از عقوبات و صعوبات راه بر تو گفت می
اندیشم که فردا مرا از خاک برآری و خلق را در صحرای عرصات حاضر کردانند
من در آن مرد توقف پیراهن ابوالحسنی خود را از سر خود بر دل کوبم و در دریای
وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابوالحسن هیچ نبود مرکب خوف و ترس
ره برنیارند نقل است که شبی تا سحرگاه نماز میکرد در سحرگاه آوازی شنید که
هان ای ابوالحسن خواهی که آنچه از تو میدانیم با خلق بگوییم و خلق ترا بزنند

اطلاع دهیم تا همکس در هر راهی زنند و سنگسار کنند شیخ گفت الهی باید
تا با تو بگویم الهی تا آنچه از رحمت و از فضل حضرت تو میدانم با خلق بگویم تا هیچ
کس دیگر نپرستد و سجده نکند آوازی در آمد که خاموش باش نه از تو نه از ما
و گفت در سحرگاهی شنیدم ندا کردند که ابوالحسن ایمان آوردی که در کلام الهی ایمان آورده ام
ندا در رسید که ایمان که تو آورده‌ای حرام است و گفت پرسته شنیدم ندا میکردند
که ابوالحسن تو مایی و ما تو بازگشتیم که الهی نه تو خداوندی و من بنده عاجز باز از
حضرت خطاب میرسید که ما ترا از چه نخواسته ایم و گفت خداوند عز و جل از
کمی ندانی بنده را خواست و از ابوالحسن فانی خداوند را خواسته و گفت چهار
کرد عرش رسیدم صف صف از ملائکه مقربین پیش باز می آمدند و مباهات
میکردند که ما از کروبیانیم و ما روحانیانیم گفتم هو الله ایشان جمله خجل گشته و
جواب ندادند و گفت همه چیزها را غایت است الا تو همه چیز را که هر که غایت بود
که نفس و درجه مصطفی و مقام معرفت را گفت چون پاره خاک جمع کردن
پیر بادی با تو درآمد و گفت آسمان و زمین را از من زیر و زبر کرد و دو عالم خود
ناپدید شدم و گفت مرا آدمی در ولکه یک قدم زنی تا عرش
شدم از ثری تا عرش باز آمدم دانستم که هیچ جای نرفته ام پیر خطاب از حضرت
عزت در رسید که حضرات که قدم او چنین بود او کجا رسید

گفتم دراز سفر که باشم و کوتاه سفر چه باشم نه منزل پدید است و نه پایان و گفت چهار
هزار کلمه در زیر و زبر دل کار شنیده ام که اگر به هزار سال نوشته شود نهایت پدید نیاید
که چه پدید آمدی و گفت به خویشتن چنان فرو دیدم که چندین سیاه در دیده داشتم
خواستم که جان را بر دهم که در حال دیدار روی خدای دیدم پیر دل از دنیا و آخرت
بشر بدیدم و بگذاشتم باز گردم و گفت کسی راه چنین است راه به تو بگذارد که از زمین
تا آسمان و از آسمان تا عرش و از عرش تا قاب قوسین و از قاب قوسین
تا مقام الذی بر و او کار خویش را با برپشه فرا نماید هیچ کس نبود و گفت
من دلتنگی ام برای سیاستی حق یعنی هلاکی من آنچه هست در حق محمد و خاندان است پیشنهاد
و از آنچه مانده است خیانت و گفت اگر آنچه در دل من است اگر قطره بیرون
آید همه عالم در آن قطره غرق شود و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت همه
خلق را در زبان من منت نهد نیم پخته از آنجا که آفتاب قیامت بر آید تا آنجا
به فردوس فرو شوند [illegible] باز دارم با [illegible] زیر دل [illegible] به درگاه حق دارم
و گفت خوش خدای [illegible] ایستاده بود چون [illegible] فرا شدم [illegible]
ایستاده بود و گفت از جوانمردان نپرده [illegible] اما [illegible]
گران است و گفت دست از کارها باز گرفتم تا چنان بدیدم که دست
فرا کردم هر دو دستم [illegible] و [illegible] دام [illegible] معیشت [illegible] دیدم از [illegible]

گرفتم عیب آنکه کرامت بود و هر ده بار کرامت خویش بود در آن کردم چهار
ماند و گفت وقتی سنگ لغفه را دیدم ... پرسیدم چهار هزار منم کو جواب
داد و گفت از چهار رکعتی که در تنم جنبش میکنم یاد دارم و گفت اگر خواهم همه خبرها
در آن گویم تا قیامت آنچه شود همه را باز نمایم و گفت مردم میگویند خدای امام
است امام آنکه بود چنان در حق محمد و خاندان باشد که از هر چه آفرینش بود و از آن
کناره جهان است که من از آن سر قوم و اکنون از آنچه در نواحی است و گفت
اگر در ترکستان تا شام کسی را خاری در پای برود آن پای از آن من است و آن
پای محبت و غم از خویش دارم که گفت از خداوند دارم چه چندین هزار
میکنم در اندرون پوست من پدید آرد ... از آن آگاهی و از آن
چنین عاجز بودم در خداوندی خداوند و گفت در اندرون پوست من دریایی
هر وقت باد در آید از آن دریا سر بر کند تا از عرش تا ثری باران رحمت بارد
و گفت خداوند مرا نظری در پیش نهاده از آن نظر پاینده اگر دگر گواه
دعا و تسبیح و فراز ... تا از پای سر تا ناخن آنچه
گفته ام پیر بعد از آن ... گفتم مسلمانی گفتم الهی تو خلق مسلمانم چه
و نماز دارم ... مسلمانی گفت و گفت باید زنده کان چنان کند که جان تا بر
آید باشد و در میان لب و دندان ایستاده گفته سخن نگوید گفت اینجا
من ایستاده ام سخن بگو از آن گفت و گفت اگر آنچه مرا با دوست ... کنند

حق و اگر آنچه او را با من است بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنی و گفت در ربع دارم
که با خویشتن باشم و سخن او نیز با خویش گویم و شرم دارم که با او نشسته باشم و سخن
او گویم و گفت در این مقام که خدای تعالی مرا داده است همگی از خلق روا نیست
ولیکن آنکسان را آنجا راه نیست و اگر بدین راه بجز از شریعت حضرت مصطفی
علیه السلام بود و گفت در غیب درختی است من برای شاخ درخت نشسته‌ام و
خلق در سایه آن شاخ نشسته اند و گفت پنجاه سال است که آفریدگان را نمی‌نگریسته
و گفت کسی هست که میان او و خدای و مصطفی علیه السلام حجاب بود تا مرا کسی
که خدای و مصطفی علیه السلام می‌گوید بود تا دل و زبان من شده و نفیادی و گفت
چون خدای تعالی با من بلطف خویش در آمد مدتها مرا غیرت آمد بر اشیاء پوشیده
و مرا خواست که وجود او را بخود از خود بخود می‌کرد و اگر زبان بگوی او را رمز
حکمت است و کرام الکاتبین مرا ندیدند و گفت بیست سال است تا کفش را ز
ایشان آورده اند و بسر ما در افکنده اند و ما را از کفش پیر دل کرده اند
تا سخن می‌گویم و گفت هر چه گویی حق است از آن را ندیده شدم چنانکه
آن وقت که از خویش را خواندم از حق جواب شنیدم که انّم از حق
و درگذشتم لبیک اللهم لبیک بزدم و محرم گشتم و حج کردم گرد وحدت طواف
بزدم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح گفت و ملائکه مرا ثنا گفتند و نور
پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم از آن من هیچ بنماند بعد گفت

بود و گفت سی سال در یک اندیشه بودم که چشمم در خواب شد که آن اندیشه از
من جدا نشد تا چند اندیشه که این راه آسمان است و گفت اگر کسی مرا پاید و گفت باید
که بر آب رود و بر هوا رود و بدان باد دهید که پیشتر از دل بخراسانی نیست
بکند او را دهید و بدان پیشتر برگزید که دو پیرشان است و فرو گیرید تا ایشان
بپرو گرد حوش طواف کنید که ایشان را حقه از چه بی است و گفت پنجاه سال است
تا از حق سخن می‌گویم که دل و زبان مرا از آن هیچ نصیبی نیست و گفت هرگز ندانم
که خدای تعالی با شکست خالق چه بی شود مسکینه که بجز گوته بجز از مصطفی علیه السلام
هیچ رسیده نقیم شده تا از آنکه دانش او در او عجب است این رمز معاملتی است
بجز صحبت نبود و گفت اینکه شما از من می‌شنوید معاملۀ من است و با خطاهای دست
مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر هر که بنابد مثل خطایی بود که شعله
آتش زاری را افکنی و گفت من از آنجا احرام و ندا با خواهم شد من به بندی و چیز
تو را بپرستم از حق ندا آمد که ما بعد از مصطفی علیه السلام چیز نیز را عمر نفر ساداتم
کنم تو را بجز خبر بر صلوات است و دعای الکروب همیشه خبر است و گفت
نفسی و سه بار با حق زنده کانی کردم که کیتم بر خلاف شرع مصطفی علیه السلام
کردم و گفت بر موافقت شرع نزدم و نفس خیانی کردم که از خویش تا تری
هر چه هست مرا نعمه م کردند و گفت از حق ندا آمد که ای سنة من اگر باید
بشر من آید شاد دست کنم و اگر با ناز آید تو را کرامت کنم و چون از خویش گذشتم

بجای آب و خاک و هوا و آتش را مسخر تو گردانم و تو را قدرتی دهم چون قدرت
خود که به هر چه ارادت کنی شود درویشی گفت علما گویند که حق تعالی را بندگانی هستند
دانست این چه مذهب است گفت دقیق است همه گنجهای زیر زمین
حاضر کند و میان من برابر الله نه گفتم الهی تو آگاهی که این شیر گرسنه [illegible]
نزد من در رسید ابوالخیر از برای آن سیرکند دنیا را در توضیح غیب [illegible]
همت تو را جای است غیب این همه برای تو را نهم گفت خداوند زنده [illegible]
در چشم من کاه گردانید گفت تا دست از دنیا به داشتم هرگز باز نه گشتم الا بدو گفتم
الله هرگز هیچ مخلوق باز نگشتم گفت خواستم که با حضرت حق گفته
من با اوست و نماز من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم گفت حق مرا
ترا نه گوینده که بهر با ذکر و ز من عبارت کنند من گفت از گفت
را در فایده ما بهشتیان را کار زده و دوزخ را در فایده ما عاصیان را
کار بر گفت خدای تعالی روز قیامت فرماید به مریدان من اشفاعت کنی
گویم الهی رحمت از آن توست و شفیع از آن تو شفقت و مانیدان خود
بیشتر از آن است که از آن من گفت دقت همه چیز در [illegible] و هیچ چیز دقت
در [illegible] و همه حق [illegible] دقت اند و ابوالخیر خداوند دقت هر چیز از
خویش گویم آفریده از من نپرسید نزد [illegible] جوان [illegible] مصطفی
علیه السلام بجای مرد حق اقرار داشت و [illegible] گفت در [illegible] ادکر نیستم [illegible]

نیستی من بمن نمود در آن وقت [illegible] از حق ندا آمد که هستی خویش فرا
گرده گفتم [illegible] گفت که هستی تو اقرار ده بکلمه اشهد ان لا اله الا هو
گفت چون حق تعالی این راه بر من بگشاد و در درویشی این راه خیمه از خرقه بود
هر سالی که از [illegible] بشده چنین تقادت با بود گفت هر جوانی مر
دل گفت آه آسمان و زمین [illegible] گفت [illegible]
با نور دیدم [illegible] را پیش گفتم الهی [illegible] در آسمان آفریدی با [illegible]
گفت بوالخیر اعلم دنیا ماند است اگر آسمان [illegible] رها کنم دنیا خراب
نرود گفت از خویشتن سیر شدم خویشتن [illegible] غرق [illegible] پشت داد
غرق [illegible] دادم [illegible] این خلق خورند چهار ماه و ده روز
در خلق باز گرفتم [illegible] رسید صفت [illegible]
گرد گفت اگر خواهی که کرامات [illegible] روز نخورد اول
چهار روز نخورد و ده روز نخورد [illegible] اگر [illegible] شاید که
[illegible] گفت [illegible] آمد بو [illegible] خویشتن از [illegible] شد
از حق ندا آمد که بوالخیر ما تو را از معرفت طعام دادیم و از [illegible]
[illegible] اگر [illegible] که [illegible] کامل [illegible] اکرام [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کار خویش با خلاص ندیدیم ما [illegible] کسی [illegible] چون
همه خلق [illegible] دیدیم [illegible] همه خلق را [illegible] دانه [illegible] دیدیم

[illegible]

در زمین هرچه آید آنجا و گفت در کار خدای عجب مانده‌ام که چندین سال
خود را می‌جستم و بجهد بودم تا چه پدید آمد که خدای بزرگ گفت و گفت چیزی از
خویشتن ندیدی مرا طوایف گویند و هر کسی را از این خداوند [illegible] و ما را
اندوه دوام خدای دوست داد تا این بزرگان نبینم و گفت یا دلیل المتحیرین
زدنی تحیرا و گفت گمان مبر که عرش است و پهنای فرش و دست تا مشرق و مغرب
و گفت چند اکنون بهشت است که آن راحت بهر راهی که برفتم قومی دیدم گفتم الهی
مرا براهی نور خود ببر که در آن راه کسی نباشد من و حضرت تو باشم راه اندوه
در پیش من نهاد و گفت این اندوه بارگران است و خلق نتوانند کشید و گفت
هر که نور حب خدای برداشت پیر گفت این [illegible] را نگاه دارید که من در رحمی ام
که آن را صفت پدید نیست و گفت هر که [illegible] من [illegible] خدای را
شکر داده ام [illegible] و گفت عاقبت طلب کردم در تنهایی یافتم [illegible]
طلبه م در حاضر شدم و گفت در دل من ندا رسید از حق که ای بایزید خزاین
ما را مالامال است [illegible] تو را حیات دهیم که در آن حیات مرگ
نباشد [illegible] و هرچه تو را از آن نهی کرده ام یعنی [illegible]
خود را از آن که [illegible] ما پادشاهیم [illegible] ما را نهایت نیست و زوال نیست
ما تو را ملکی عطا کنیم که آن را زوال نبود و گفت هر که مرا شناخت بدوستی حق را
دوست داشت به بیعت جوانمردان پیوست و گفت چون تا [illegible] من [illegible] گردیده

گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که بر گرد من طواف می‌کردند و خلق لرزان حاضر
بودند و گفت سحرگه من ندا رسید از حق که مردمان از ما از ما طلب بهشت می‌کنند
و بهر رکعتی قیام کرده اند و در حضرت ما چیزی دیگر از ما طلب اند و گفت
مزاح مکنید که اگر مزاح را صورت بودی او را زهر نبودی که در آن عمر که من قدم در
توانستی گذاشت و گفت عالم را مدادی که بر خیزد و طلب علم کند و راه دریا و [illegible]
کوشد و اولیا الله را پرسته در فکر آن بود که [illegible] برادر [illegible]
و گفت هر که [illegible] در قیامت [illegible] ایشان را بهشت در
فروشم [illegible] و گفت چیزی [illegible] در آید که [illegible] شبانه
روز [illegible] ازین خلق بدو زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا حاجت
بخشید که در دل من بگو و گفت اگر من بر چیزی [illegible] در [illegible] دانایی [illegible]
درایم [illegible] هیچ [illegible] تا روز قیامت [illegible] و گفت
با خلق خدای صلح کردم که هرگز خلاف نکنم [illegible] صلح کردم که هرگز صلح
نکنم و گفت اگر از آن نبودی که [illegible] بایزید رسید [illegible]
گرد [illegible] بایزید یا خدای [illegible] و اندیشه [illegible] عجب [illegible]
که [illegible] بایزید [illegible] مقام رسید [illegible]
و گفت اینجا [illegible] به بهشتیان آنگاه [illegible]
[illegible] رسیدم [illegible] را در آن مقام راهیست

واگر آنچه گوست با حق تعالی گویم خلق او را پرستند واگر آنچه او راست با من بودی
چون آتشی بودی که افتی در تیغ آمدیم که ما خویشتن را بیم دهیم او گویم و گفت
وقتی بگریستم و حق خواستم بهشت آراسته و رضوان پیش من آورد و دوزخ
با مالک در برابر من نهاد و گفتم احرام بربستم چنانکه من نه بهشت
را دیدم و نه دوزخ را بپرسیدم رضوان را گفتم در این نظر اگر نصیب خود بایست
تو را داده ام و در صحبت شیخ و شیر کس چیزی ندیدم که مرا از آدم دیده
و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق بود و ابوالحسن آن گوید که حق را
با او بود و گفت بی علامات نه روز [illegible] کرده و سخن مکوییم و خلق چنان
پندارند که ایشان سکوییم و من خود حق را سکویم و گفت پدر و مادرم از فرزندان
آدم بودند اینجا که منم نه آدم است و نه فرزند و گفت وقتی تقاضا از خشیه بودم
از گوشه خوش چیزی قطره قطره می چکید در دهانم و از آن در دلم حلاوت پدید
آمده و صفت آن گو و گفت در خواب دیدم که من و بایزید و اویس
قرنی در یک کفن خفته بودیم و گفت در همه جهان رنجه به [illegible] آن یزید
بود و گرد و زلف است میخواند که آن لطف [illegible] گفت لطف [illegible]
از لطف اوست که او عالم را گیرد و من او گیرم و گفت چیزی در دلم
فانی شده از عشق که در همه عالم کسی را محرم نیافتم [illegible] و گفت چیزی
[illegible] فردا حق سبحانه و تعالی فرماید که [illegible] از [illegible]

[illegible]

تا دیدار [illegible] و گفت فردا حق تعالی فرماید که ای ابوالحسن چه خواهی گویم ای بار خدایا [illegible]
[illegible] چه تو عالم [illegible] فرماید همت تو را بداد خویش هیچ حاجت خواه گویم الهی
الحاجت را خواهم که در عهده من و در پیرو [illegible] من تا قیامت [illegible] آمده
بودند و نام گو می شنیده از حق ندا آید که چون تو در دنیا آن کردی ما نیز
امروز ما نیز [illegible] هر که گوید خدای تعالی به را فراپیش من کند الی حضرت
رسول علیه السلام فرماید ای [illegible] اگر خواهی تا تو را پیش خوش کنم گویم یا
رسول الله من در دنیا [illegible] حضرت تو بودم [illegible] پیر [illegible]
در طریقت [illegible] ابوالحسن [illegible] ابوالحسن [illegible] جمع آنند مصطفی را
علیه السلام [illegible] جمع [illegible] قیامت [illegible]
عذاب [illegible] که [illegible] ایشان هیچ [illegible]
گفت فردا حضرت مصطفی علیه السلام مردانی را عرضه دهد که جوانی [illegible]
[illegible] حق تعالی ابوالحسن را در برابر ایشان [illegible]
که ای محمد ایشان امت تو اند و ابوالحسن امت ماست و گفت حق تعالی الهام
داد گو و فرموده هر که را خواهی در قیامت ببخشم و گفت هر که را [illegible]
[illegible] درجه [illegible] باشد [illegible] قیامت [illegible]
و گفت [illegible] الهام [illegible] چیزها را [illegible] الآخرة [illegible] چون
[illegible] گفت [illegible] ابوالحسن ادم

[illegible]

وا دکاه بو الحسن خم است معنی گفت که چون بو الحسن در فنا بود بو الحسن او بود
و چون در بقا بود هر چه دید او دید هیچ خود ندید پیر باز بو الحسن او بود
و معنی دیگر گفت که المؤمن مرآت المؤمن چون در او نگرستی بو الحسن را دیدی
و چون در خود نگرستی او را دیدی و معنی دیگر گفت که در حقیقت چون است د
بر گو او گفت آن وقت هیچ جواب نبید او خود بود کار بو الحسن دو الحسن
نام خود پیر بو الحسن او بود باشد و معنی هم در قرآن گفت که و ما رمیت اذ رمیت ولکن
الله رمی و گفت مصطفی علیه السلام در زبان بی نهایت بار زدم تا بجای قرب
حق رسیدم معنی گفت که یک قدم به قرب حق رسیدن در ذات به چهار
هزار زبان بی نهایت فته است کی بی نفرات الی الله و کی نفرات فی الله
و نور الله بی نهایت است و گفت مردمان گویند خداوندان و بعضی گویند
ان وحشه از جز مسکوم خدا را پیدا و آب خدا را بجهت پیر و گفت مردمان را
بدیگر خلاف است که فرا پیش [illegible] بو الحسن داد و سته نتیجه سکینه زیرا که
[illegible] نشان ندارد [illegible] باشد که [illegible] گفت الهی هر چه
کو [illegible] خلق گویم [illegible] خلق [illegible] و گفت الهی [illegible]
تو خلق [illegible] آینه [illegible] و گفت الهی روز [illegible]
تو [illegible] نشسته و او [illegible] نشسته و خلق در [illegible]
بو الحسن [illegible] نشسته با خلق [illegible] و گفت الهی [illegible] سخن

علی گفت اول جان من که از تو گرفته ام ملک الموت ندهم که هم صاحب
اهل مولا که تو خود دانی و چنانکه کرام الکاتبین در میان چه باید و منکر و نکیر
و نکیر هم نخواهم اگر نه به [illegible] مقام ما را بجای حق که از دهشتی حق [illegible]
[illegible] هر چه از ما گرفته است [illegible] و گفت الهی هر چه از آن [illegible]
کردم [illegible] در میان [illegible] و گفت الهی [illegible] آن تو
ام و غلام رسول تو و خادم خلق تو و گفت [illegible] کردم اول [illegible]
[illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible] طاعت [illegible] خلق [illegible] گفت
و گفت [illegible] آن [illegible] و دیگران [illegible]
[illegible] میان او و خدا [illegible] حجاب نبود [illegible]
و گفت الهی اگر در میان تو و بو الحسن حجاب بود [illegible]
[illegible] ضعف [illegible] خلق [illegible] و گفت الهی [illegible]
[illegible] و [illegible] و [illegible] امروز
[illegible] و گفت الهی از
[illegible] و بعضی [illegible] طاعت [illegible] دارند و بعضی [illegible] و بعضی علم
[illegible] از آن [illegible] حضرت [illegible]
و گفت الهی [illegible] حضرت [illegible]
[illegible]

با زیر جز خواهد بود و گفت الهی کرده‌ای اند چه روز قیامت شبهه [illegible]
در صحبه تو گشته‌اند خزان شبه هیچ شوق تو گشته تمام و گفت حق سبحانه
و تعالی فرموده هر که مرا خواهد کرامت ما با او نیم هر بوم احمد که در بیابه
و بخاطر کس خطور نکند و گفت نگر بود که از کیسه‌اری حساب بمقدار و مال کیار
در حضرت آگاه شود و گفت بود هر ساعتی آگاه باشد و کسی بود چنانکه محو عزیز
در حضرت باشد احکام بر وی روشن او چنان فانی بود که نه از خود و نه از
اینجهان و نه از آنجهان خبر شود و گفت عشاق بعضی بکعبه طواف کنند و بعضی
در آسمان و بیت المعمور و بعضی بگرد عرش و جوانمردان عالم اشتیاق در یگانگی
او طواف کنند و گفت هر که نماز کند و روزه دارد و دعوی مردان باشد پنجاه
سال باید بگذرد و فرشته دست چپ بر وی هیچ ننویسد که او از آن شرم
باید داشت از حق و حق را فراموش کند لطرفة العین و چون بخندد هم در مشاهده
بود و گویند در بنی اسرائیل کسی بود سالی بود و بود هر سال رکوع شیخ گفت عجب
که این امت دارند ساعت ذکرت این شبه تمام سال سجود و هر سال رکوع
ایشان برابر است و گفت باید که دل خویش چون دریایی کنی از
میان موج ذکر دل درمیان آن شجر بود و درخت و از میانش
برآید و میوه ظاهر گردد چون آن میوه بخوری از آب او که دل تو خود
شود و فانی شوی از خود در [illegible] او و گفت خدای تعالی آینه کالبد

زیرا چه دل او نور شده شود از نقابچ خویش و اگر هرچه در روی زمین است
گذرد در آن نور گم شود چنانکه گم شود دانشمندی که خبر بود چیزی پرسید از
او در آن گفت آن نان [illegible] بمقام [illegible] بر روی [illegible]
و گفت خدا را بندگانی است در زمین که همه او را خدای تعالی فرو گرفته بود
و چنان در حق محو شده باشد که هر چه بیند و شنود حق بیند و شنود و گفت مردان
خدای همیشه [illegible] و همیشه باشند و گفت جان چون در صحبت پیر عشق دارد
و پیری بمغرب و پای [illegible] دید او را که از [illegible] دلو و گفت
مردان خدای همه [illegible] و همیشه باشند و گفت چون از درگاه حضرت
عزت در جواب [illegible] رسید [illegible] همه جوانمردان [illegible]
خاموش شد [illegible] خاموش گشت و گفت خدای را بندگانی است زمین
[illegible] است چون او خدا را یاد کند [illegible] ناف [illegible]
در دریا [illegible] از [illegible] در [illegible]
از زنده شود و گفت خدا را بندگانی است زمین [illegible] است که از او
تابد و چون حق را یاد کند از عرش تا ثری [illegible] و گفت از آن آب
محبت که در دل دوستان خود جمع کرده است اگر قطره بیرون آید همه عالم در
آن قطره غرق شوند و اگر از آن [illegible] درگاه [illegible]
پنهان [illegible] ذره [illegible] از عرش تا ثری [illegible] و گفت [illegible]

در او را پیش دارند ملک الموت و کرام الکاتبین و منکر و نکیر
او را او در ... باکی ... در او نبود ... نخسته و هر چه خواهد و
گوید در حال شود بگو کاف و نون و گفت حق سبحانه و تعالی فرموده است
که ای بنده جز آن راه تو مپوی تا ذل خدمت تا آخر چون توانی یافت
که این راهی است که از خدای تعالی بود و بنده آن را باز نیابد و گفت چون
عمر خویش در گذشتم همه طاعت هفتاد و سه ساله خویش یک ساعت دیدم و چون
بمعصیت خو کردم عمر خویش درازتر از عمر نوح دیدم و گفت تا یقین
ندانستم که رزق من بر او است دست از کار باز نداشتم و تا عجز خلق ندیدم
بیشتر از خلق نگریختم و گفت جوانمردی نگاه دار با دیگر رسید با دیگر فرد
گریست باز پیر گشت و گفت اینجا فرد نگنجد یعنی اگر منم و گفت صحبت
با خدای کنید و با خلق نکنید که دیده خدا است و گفتی و شنیدنی خداست اگر
که باد انفاس داریم و باد و باد نیز خداست و گفت تا خدای تعالی بنده را
در میان دارد مگر تنها از خلق جدا شود و چون دل او از خلق جدا شود
در خلوت مگر است نبود و گفت خدای تعالی قادر است که بنده را در ... نگاه
دارد و همه جا نگاهبان باشد و مستر اند و همه جا نگاهبان بود و هیچ جا را
بد ... و گفت تا طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و تو را
نصیبی از دنیا و آخرت نبود و چون دنیا از دل بیرون کردی در کار ...

و همه رغبت تو در دنیا و آخرت سلطان باشی و همه دنیا و آخرت
تو را باشد اما بگذاره از آن را با دل تو نسبت نبود و گفت چنانکه حق تعالی
از تو بنده امی طلبید پیش از وقت تو نیز از او روزی مطلب پیش از وقت
و گفت جوانمردی در دنیا نیست به چشم کمی سعادت عام و هم شفقت بر
خلق تمام به آن را از خلق و دنیا رمیده گی حق و گفت نفس و ... بنده برابر
منشین تا خدای تعالی ... دنیا ساید و نظر که از خدای بر بنده آید بنده را ...
آمار ... آنچه از تکلف التفات و تحفه بود و این از تکلف التفات
حق بود بر انبیا و اولیا غالب شان را ... و کار ... در او ...
و گفت این ظلمت در دنیا است و اینجا کس ... باز دارد و همه ...
بهتر ... این دنیا غرق شده کی بر ... برسد ... آنچه باز دارد اینجا ...
و گفت فردای قیامت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
در بهشت شود و خلقی ... بر ... الهی ایشان همه در آمده ... رسیده
و رحمت ... گفت که هر که رحمت خدای در ... در شود ... چون
مردان ... خدای ... از راهی به خدای تعالی و در آن راه خلق
بود و آن راه خلق نبود و آن راه بیت الله راه اند و گفت
... منزل است بنده را به خدای تعالی که اول ... کرامات است
اگر بنده مخفی همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد و در منزل اول ...

معتکف شود و محجوب باشد و گفت چه راه است که راه هدایت و دیگر
راه ضلالت آنچه راه بنده است نهاده ضلالت است و آنچه راه
خداوند است به بنده هدایت است پس هر که گرم گوارا شد به رسید
و گفت هر زنده که از عالم غیب پیدا آمده است مر نفس‌ها را بوسه
و بهر را محرم ناقص هم شود غیب باز گشت و گفت همه را نگه داشتن
شخصی از رحم مادر بیاید چه او به گوهرهای مادر را نیابد و گفت چه بایست
تا میان حق و بنده چند آن عالم است اند گفت که از آتش ایمن باشی
چه در چند درجه در معرفت سخن گویید و گفت اگر مؤمنی را زیارت
کنی باید که ثواب آن را بجه رنج زیارت نیز رفته باشی چه زیارت مؤمن را ثواب
بیشتر است و گفت قبله پنج است قبله مؤمنان خانه کعبه و قبله پیغمبران
و دیگر امتان بیت المقدس و قبله فرشتگان بیت المعمور و قبله اهل دعا
عرش است و قبله جوانمردان خدا است چه فاینما تولوا فثم وجه الله
و گفت هر راه خدا بیست و هفت منزل است اگر یکی از هر است در جای دیگر گشت
و گفت نخوانده‌ایم بخوان چه از تو چه تا پرسیده شد چه خدا را کی
دیدی گفت آنجا که خود را ندیدم و گفت کی در معرفت [illegible]
داوند [illegible] مشاهده حجاب است و گفت کی در معرفت [illegible]
مشاهده داوند [illegible] مشاهده حجاب است و گفت تا که [illegible]

رای و صاحب حدیث گفت رسول الله صلی الله علیه و آله گفت
کی در می‌آیند با گناه و بعضی همی‌آیند با طاعت این زان طریق است
که باید هیچ در [illegible] تا هر چه را فراموش کنی پیر [illegible] الله دیگر و گفت
شخصی را گفت کجا می‌روی گفت بحج زیارت شدن گفت به چه کار گفت
خدای را طلب کنم گفت خدای خراسانی کجاست که بحج زیارت شدن
پیر گفت حضرت رسالت پناه فرموده است که طلب علم کنید اگر چه بچین
باشد و گفته است خدا را طلب کنید و گفت ساعتی که بنده به [illegible] شود
به خدای گرامی تر است از آنکه بسیار نماز کند و روزه دارد و [illegible]
خدای است دام مؤمن است تا چه باز ماند و گفت هر که روزی شب باز
مؤمنی را نیازرده باشد آن روز با پیغمبران [illegible] باشد و اگر کسی مؤمنی را
بیازارد خدای براو غضب کند و هیچ طاعت نپذیرد و گفت هر که روزی
شب رساند چه مؤمنی را نیازرده باشد آن روز با پیغمبران [illegible]
و گفت در همه عمر خویش اگر یکبار مؤمنی را آزرده باشی باید چه همه عمر زاری
کرده و اگر عقوبت کند هم حسرت برخیزد و گفت مگر باید چه همه عمر
با ایمان بود و زبان با دل [illegible] را تا باید گفت
در [illegible] چنین [illegible]
و غلام [illegible]

بود خوش بمرد و به در کفن عفت بکمال حضرت فرو شد نه که از شاهی نام
ماند و نه نشان و گفت پنجاه سالست تا با خداوند صحبت میدارم با خلق هیچ
با یک طریق نه نیاز خویش نگوئی و هیچ فقر را به پای داشتمی و شب تا روز به
طاعت میداشتمی تا آن وقت که سالیکه پدید آمد که طعام و خواب
شد والحق درست تا شاهی که دیده و رنج در گشت و در هر بزرگی شد
و با حق همی بودم تا دمی که بر زخ را دیدم ندا آمد که ایمانت که به
خلایق آزادی زشته از آنکه بجنم و در قعر برزخ شدم و گفتم فرج جای
است بالیل ام ده رنج ما هیچ نزمت شد نتوان گفت که چه دیدم
ولیکن اندیشه ام که حضرت مصطفی عتاب فرماید که امت را فتنه
کردی و گفت این طریق خدای بحث نیاز نبود پیر خلوت پیراندوه
پیر و بیدار پیر بیداری و گفت میان نیاز نشستن و نماز دیگر جاه گفت
نماز دارد و دایم که هیچ از آن و زمین را در آن بر هیچ بخود پیدا از چون
پدید آمد به رالصفا کردن حاجت آمد و گفت چهل سال نان بخیم و
هیچ قوت نخیم مگر از مهمان و ما بخود در آن طعام طمع بودم لیکن
اگر جمله جهان را لقمه کنم و در دهان مهمان نهم هنوز حق او بگزارده
باشیم و اگر از مشرق تا مغرب برود که یکی را برای خدای زیارت
کنم هنوز قدمی در راه حق زده باشم و گفت چهل سالست که نفس

شربی آب که با شربی که در زمزم طلب داشت و هنوز او در اندیشه ام
نفقات است که چهل سال باد کار قرار در رز بود و هیچ نخوردم دیگری مادر
پستان در زمین تا لبه و خواهش که نام با دکان داد و هلال شب بر
فقیر را بر هیچ دیر باستان خانه ای نهادند گفت با گلیم گار
عزت است که با حق خیال نرسیده ام که نفس بر گلوی خویش زده ام
و گفت که روز از حضرت عزت ندا رسید که بوالخیرا هر کو در مسجد تو
دو رکعت نماز بگذارد پوست و گوشت او بر آتش حرام کرد و دوزخ
گرد جاوید افشانده و روز حشر در زمره مؤمنان محشور کند و گفت
اگر در فردای قیامت با من گویند چه آوردی گویم الهی در دنیا عیالی
داشتم بود دل پیوسته کلافت او بودم که در مردم شفقت دگری را از
زبانه و بهت دل پر ... مرا دلتنگ بود در همه عمر خویش در پاک کر
دن و نشستن آن نبودم نفقات که پیوسته گفتی که الهی مرا در
مواضع فرا در ... طرفة العین مرا با من مگذار نفقات که یکبار
حضرت حق ... دیدم که فرمود بوالخیر خواهی
تا تو را باشیم گفت نه فرمود خواهی تا ما را باشی گفت نه فرمود بوالخیرا
همه خلق از اولین و آخرین در آرزوی این بودند که ما لحظه او را
باشیم یا او لحظه ما را باشد تو این چگونه گفتی گفت الهی چون تو را

اختیار رغم و الدار در من ار امر حضرت کرامتم نیستم زنده بوده تو اختیار
کس هیچ کار کنی و قوفال لما یرید نقل است که چون شیخ زاده
نوبت رسیده کاسنی دل پر خوف شتافته و گفت نمود رحلی
دانسته که در چه عالم در یافته که جای اربست که کسی راست نیاید
و گفت خدا را بر پشت زمین بنده است که در شب تاریک در
خانه خفته باشد و لحاف بر روی خود کشیده باشد و ستاره های آسمان را
می بیند که در آسمان میگردند و ماه را همچنان می بیند و بصحبت عجیب
به خلق را می بیند که در آسمان میگردند و می پرند و می بیند که روزی
خلق از آسمان می آید و ملائکه را می بیند که در زمین اند و مگر نقل است
که شیخ ابوسعید رحمة الله علیه گفته است بر سر منبر و پیر شیخ حاضر بوده است
که کسی از در خرابات یافته و پاک از خود بیرون آمده از عهده
ذوق الدنیا هذا العقبه [illegible] رسیده [illegible] خواهیم جوید ار شمرم داد که
کسی از خود پاک شده این خواهد است و اشارت شیخ که بود
نقل است که اما محمد ابواسحاق احادیث بسیار عراق مشیر شیخ در
خراسان آمد و صحبت نفر طلبید شیخ گفت اینجا کسی هست که از آن
عالی تر است مولف همانا که شیخ باشد شیخ گفت نه من مردانی
ام هر چه حق مرا داد در من نهاد علم خود از من گفت پیدا

مولف
ای شیخ صلاح بوده که دارای شیخ گفت از حضرت رسول علیه السلام
مرد را این سخن شیخ مقبول نیامد شبانه به خواب شد حضرت خواجه
کاینات را بخواب دید به فرخواری که او دارد گفت دیگر روز بیامد
و در خدمت شیخ آغاز کرد از احادیث جای برده که شیخ گفتی این حدیث
حضرت رسول است آن مرد گفت یا شیخ به چه شناختی در باز دانستی و از
آن حضرت است شیخ گفت چون تو حدیث آغاز کردی من به چشم
خود در برابر ابروی حضرت خواجه کاینات علیه السلام دائم چون دیدم
که از دو گوی این حدیث ابروی مبارک در هم کشید مرا معلوم شد و از
این حدیث تبری می فرمایید نقل است از عبد الله انصاری که گفت روزی
مرا ننگی به پای بهشت وند و به بلخ بردند و در راه با خود اندیشه کردم
به همه حال بدین بازار من به اندازه رفته است چون به شهر رسیدیم کودکان
سنگ ها بر بام آورده بودند که بر من زنند و در آن ساعت به خاطر من
گذشت که روزی نماز شیخ بازی افکندم بر بالای من به آنجا باز آمد در حال
دست های شان خشک باشد و سنگ بر من نیفکنده اند نقل
است که شیخ وصیت فرمود که قبر تربت با یزید رحمة الله
علیه مراد من کنید پنجشنبه روز رنجور شد بعد از آن وفات یافت
چون وفات کرد او را در جنب تربت بایزید دفن نمودند نقل است

کم بعد از وفات شیخ روزی برفی عظیم آمد و سنگی بزرگ و تخته بر سر گور شیخ
نهاده دیدند و در آن حوالی نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آن سنگ را شیر
آورده است بعضی گویند شیری دیدند بر سر گور شیخ در طواف بوده است
که شیخ گفته است هر کس مرا زیارت کند و دست بر آن سنگ و تخته نهد از هر حاجتی
که از خدای تعالی بخواهد روا گردد نقل است که شیخ را بخواب دیدند پرسیدند
که حضرت حق با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد و فرمود بخوان
گفتم الهی در نامه چه خوانم دیگر مشغول گشتم خود را الهی من که ام تو دیده و دانسته نامه را
کرام الکاتبین را فرما چون ایشان نوشته اند هم خود بخوانند مرا بگذار تا در جوار
رحمت تو در قرب حضرت تو نفسی برآورم نقل است که محمد ابو الحسن گفت من
بیمار بودم و در دل من اندوه بود از بعد آنکه شیخ تعالی دست من آمد و فرمود هیچ
مترس در وقت مرگ هر چیز که حاجت آید پیر بگفت الله که مرا مرگ تو می آید
شیخ را دیدم که بالین من قدم نهاد و پیش گفت در حالت نزع پیر رم
راست بنشاند و گفت و علیک السلام در آن گفتم ای پیر که رفت گفت قطب
عالم شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه

باب هشتاد و دویم در ذکر ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصرف آن متقی بی تکلف آن امام زمانه آن امام یگانه آن
سیار ملکوت رد عادات شیخ وقت ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه پیر وقت شیخ
مطلق بود و بهمه اوصاف محمود و بهمه طوائف مقبول در مجاهده و ریاضت شأنی
رفیع داشت و در تقوی و ورع آیتی بود چنانکه عبد الله منازل گفت ابراهیم حجت
خدا است بر فقرا و اهل آداب و معاملات همت بود و عظیم کمال داشت و مرا
فی الجمله وقت محفوظ بود چنانکه گفت چهل سال خدمت شیخ عبد الله
مغربی کردم و در آن چهل سال از آنکه وقت خدای چیزی نخوردم و در آن مدت
موی تا ناخن دراز شد و خرقه ام چرکین گشته و در زیر سقف نخفتم و در زیر
بیت الحرام و گفت چهل سال است تا بشهوت خود چیزی نخورده ام و گفت وقتی
در بادیه بودم مرا گرسنگی آورد نخوردم و بازار شدم و آوردیم چون نگاه کردم
گفته چه مشکل است این مهمانی است گفتم برخاستم اقتصاب کوی
صحرا را گشتم و آن می بار بگیرم آن نیز گوا بیچ گفت و بنده است آدم
سلطان چون سید است مرا پیش طولانی بود عجب تمام بود پیر و دست
چو به بزدند و بزندان بردند و دراز در زندان بودم تا استاد ابو عبد الله
مغربی آگاه شد و شفاعت کرد چون مرا رها کردند پیشتر شیخ آمد و گفتم از
سیر خوردن بدتر بود گفت از آن خبر و گفت شصت سال بود تا نفسم گفته
گوشت بریان میخواست و منع او کردم روزی ضعیفی عظیم در من پیدا شد و بوی گوشت
بریانی می آمد نفسم فریاد برآورد و زاری کرد از من گوشت بریان بخوا

به خوابم و در بوی گوشت به فم آن بوی لذیذ از آن می‌آمد در دم دلی را دیدم
که داغ می‌کردند داد و فریاد می‌زد و بوی گوشت بریانی از آن داغ بود بخفتم گفتم که
لبیک نفسم ترسید و شور زد و گفت هرگاه به کله رقم تخت یا رب رد به خدمت حضرت
مصطفی علیه السلام کردمی و گفتمی السلام علیک یا رسول الله از قبر مطهر جواب آمد
وعلیک یا ابن شیبان و گفت وقتی در کوه بیت المقدس بودم و جنبه‌ای را آب بر فرود کردم
چراغ ماه روی تو جنی یا انسی یا ملکی به هیچ زبان گفت هیچ کدام فرزانگی قطعه ام
در بحث یا ربیع الکفم انهیه عملت کرت گفت یا ابراهیم از دنیا چه بردی
آن عمل گفت سفی و گفت علم فقه و دقیق را اعتقاد خود راحت گیرد هر سی
دعوت و دست و هر چه خواهی است تو را بغلط افکند و در دل ریزه قرار آورد
و گفت هر که خواهد از کونین آزاد گردد گو عبادت خدای را اعتقاد کن که
که هر که در عبودیت محقق بود از باب آزاد گردد چنانکه در حدیث آمده
یا ابن آدم کن عبدی افانک حت و گفت هر که بخش کرد را اعتقاد و فقر
رامحطی بکند بدانکه حق تعالی او را اسعاد کرد داند هدایت یم او در بر کردد در
بسیار افراق و اخوان او و گفت هر که ترک خدمت مشایخ کند مبتلا گردد
و گفت نفاق کی بود که در خدای عاصی شود و از خدای بترسد و گفت نفقه
آنکه صحت بنه لطای خوش و عطالت سته و گفت شرف در کلام صحیح
است و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دل قرار

گیرد شهوات بسوزد و رغبت دنیا از دل برود و گفت تو را برتبت
میان خدای و بنده پیر و حجاب آن بود که برتر خدای مطلق تکیه جز خدای
گفته چرا دعا نمیکنی گفت حزم مخالفت الوقت و لزوم الادب کسی از وی
وصیتی خواست گفت بپرس خدای ... باد دار و هرگز در هیچ
حال فراموش مکن والسلام رحمة الله علیه

باب شصت و ششم در ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سفر توحید آن مالک خطیرهٔ عرفانی
خازن ذخیرهٔ قدس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی شیخ وقت ابو حمزه بغدادی
رحمة الله از کبار این طایفه بود و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر
و روایات احادیث بکمال بود و بسیار حارث محاسبی بود و صحبت سری و خیر
نساج یافته بود و بسی از مشایخ بزرگ را دیده بود و از آن قوم بود که خلیفه ...
را گرفت تا گشته ببر تو زنی در منبر رفت و خدای تعالی او را خود حکم کرد
و او بر سته وعظ گفتی و احمد حنبل را چون مسئله مشکل افتادی با او رجوع کردی
و گفتی یا صوفی در فلان مسئله چگونه میگوئی داشت و تیزهوید و با نه جا گیسی ...
به حارث محاسبی در آمد و گفت حضرت رب العزة را دیدم که مرا فرمود
ای حمزه متابعت و لا ... چون این سخن را گفت حق او را البارح
نمضد و ابو حمزه را این سخن ... است در طریقت تجرید به حد تجرد ترین امر

روزگار بود و گفت هر که به کی باقر است و صبر نتوانند کرد بر هستی آن وجه کی
و گفت هر که طریق حق داند سلوک آن طریق بر وی سهل شود و طریق دانستن آن بود
بر حق تا او را تسلیم باشد بود الحظه و هر که طریق حق باشد او را دلیل داند بیا رخطا کند
و بیا رصواب. و گفت هر که را هیچ روزی نشد از نهاد آفت با رب تعالی
با دل قانع و در وقتی دایم با خبر رسیدن و نظر و صبر تمام با ذکر دایم. و گفت
چون نفس از تو سلامت یافت حق او بگذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند
حقهای ایشان بگذاردی. و گفت علامت کاذب بر خلاف این بود
و گفت هر که فاقه بر رسیدن بی کسی با خود بهانه فاقه برو رسید پیر اندیشه کرد
هیچ کس را بدان فاقه او از خود بدهد می بخوشی قبول کردی و پیاران ساختی
و گفت فقر است که سخن نگوکشی روزی با فقیر اوارزاد حمزه لیتی سخن نگو
گفتی اگر خاموش باشی بسی نکوتر است پس از آن روز دیگر سخن نگفت تا
وقتی که وفات یافت و در رحمت حق پیوست والله اعلم رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هفتاد و چهارم در ذکر شیخ ابوبکر طمستانی رحمة الله علیه

آن قطب عبادت آن خورشید سعادت آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ
ربانی ابوبکر طمستانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و پیری صاحب جمال بود و صاحب
و جلال او بیشتر در آن جهت بود و در حالت ورع و تقوی و مشاهدات یگانه
بود و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی وی را بغایت بزرگ داشتی

و نشان دوست به حجاب نهایت حلق است و هر کسی را از آن حلق نصیبی است
بر قدر او. و گفت صحبت با خدای کنید و اگر نتوانید با کسی صحبت کنید که او با خدای
صحبت کند تا از برکت صحبت او شما هم در آن کار راهی بیرون برید. و گفت
راه به خدای تعالی بعدد انفاس خلایق است. و گفت جهان بایه حرکات و
سکنات مرد خاص خدا را بود یا بعضی در که بود در آن منظر بود و حرکات و سکون
بر عزای نبود او هیچ نبود. و گفت عاجز آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه
افزون تر است دست بدارد. و گفت هر که را خاموشی وطن نیست او در فضول
است اگرچه خاموش است. و گفت علامت فرو امانی بود که او را از غیر مراد خود
نفرت بود. و گفت زندگانی ذکرست که در مرگ نفی حیات نیست دل را که
مرگ نفس. و گفت محل نیست از نفس بیرون آمدن هم از نفس اما امکان از نفس
بیرون آمدن به خدای بود و آن راست نشود که بود دستی دارد دوست به خدای
و گفت هیچ نعمتی عظیم تر از بیرون آمدن از نفس نیست زیرا که عظیم ترین حجابی
میان تو و خدای نفس است. و گفت مرگ با ارادت بهای آخرت و هیچ حجاب
به خدای نرسد مادام که با آن ده دارد تو کسی گفت مرا وصیتی کن گفت همت
نگه دار که همت مقدمه همه اشیاست و مدار جمله اشیا و مرجع جمله اشیا است
رحمة الله علیه

باب هفتاد و پنجم در ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن نبوده جدال آن صاحب همت بازه آن عالم ملت

یگانه آن مرد صرف صحبت مهرورزی شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله
علیه پیر وقت بود و یگانه روزگار و ستوده و به همه کمالی آراسته و در ریاضت بینایی
آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته داشتی و اگر مسافری رسیدی خود به لب در شدی و
گفتی مسافری یا مقیم اگر مسافری خانقاه جای تو نیست زیرا که اگر روزی چند با
ما با تو خو کنیم آنگه که بروی ما را فراق بود و یکی مردی پیش او آمد و گفت
دعا در حق من کن گفت برو و بخدای رو تا به دعای ممشاد حاجت نبود
مرد گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان
خلق عزلت گرفت تا چنان شد که وقتی ابر عظیم آمد در دیوار خلقی عظیم
روی بنهادند شیخ نیز با ایشان آن جوانمرد را دید که می آمد سجاده خود بر دوش
افکنده عاشق وار در آب او را می آمد ممشاد گفت این چه حالت گفت
توانم و لیکن حق تعالی از برکت دعای تو مرا خلعتی داد و گفت تا دانم
که درمیان درویشان این حقیقت پیدا شود هرگز با هیچ درویش مزاح نکردم
و گفت وقتی مرا وامی بود و دل من بدان مشغول بود بخواب دیدم که کسی گفت
ای بخیل این مقدار بستان بر ماست فراگیر و بر تو است ستاندن و بر ما
دادن پس از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم و گفت اجسام مختلفة
بعضی راست ایشان است و بعضی را مال و بعضی را زن و فرزند و بعضی را
جاه و حرمت و گفت هرگز هیچ پیر نشدم الا که از حال خویش خالی شده

و مطلب در حرکات او چیزی دیدم که چیزی و گفت در صحبت اهل صحبت دل زنده گردد
و در صحبت اهل نفاق و خلاف دل پژمرده شود و گفت فراغت خالی بودن
است از آنچه اهل دنیا دست در آورده اند و گفت حکما حکمت یافتند به خاموشی
و تفکر دایم و داشته صفای اسرار است و عمر کردن رضای ملک جبار پرسیدند
که چون درویش گرسنه شود چه کند گفت نخسبد گفتند اگر نتواند گفت خدای
تعالی درویش را ازین سه حالت خالی نگذارد یا قوت یا غذا یا اجل و در وقت
وفات گفتند بگوی اشهد ان لا اله الا الله سر بر بالین خود فرو نهاد و گفت آری
تو کرا می نمائی من در تو فانی شده ایم گفت و جان بداد رحمة الله علیه رحمة
واسعة کاملة دائمة باقیة

باب هشتاد و ششم در ذکر شیخ ابو عمرو نجید رحمة الله علیه

شیخ ابوعمرو نجید

آن عامر جد و جهد آن کامل زهد و عهد آن محو فرید آن فرد وحید آن مطلق
عالم توحید ابو عمرو نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از بزرگان اصحاب تجرید
و در ورع و معرفت و ریاضت شأنی عظیم داشت و مقبول همه طوایف بود و از
فتوت پیر بود و صحبت جنید دریافته بود و خود مرید ابو عثمان حیری بود نقل است
که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او در سماع بود بو عمرو گفت در سماع چرا نشوی
گفت نخه الله کرشم غیبت نشود گفت اگر در سماع یک حرکت از تو برنیاید
به توانم که صد باره غیبت از آن حرکت به بود و بوعمرو چهل سال

بود و از خدای خود رضا او نخواهید دختری داشت مقعد عبدالرحمن گفت
ای دختر داری لنگ درد و بیمار است دارد گفت چیست گفت او نذر که چه
از حق عز و جل بخواهد اگر این عهد بکند و ترا دعا کند حق تعالی ترا شفا دهد
دختر نیم شب از جهت لست و پیش پدر آمد گفت بیست سال است تا از
دنیا بجانب شوهر خود رفته ام و در این بیست سال پیامبر الکوفی در این نیم شب
بچه کار آمده گفت چون تو پدری دارم و زمین گیر کاشانه درست میدارم آمده ام
تا عهد بشکنی و دعا کنی گفت تقصیر عهد کنم تو اگر امروز زمین گیری الله تعالی ترا
بمیراند عمر جاوید نیافت ای دختر پدر است را تکلیف کنم اگر
بجهد تو عاصی ترم و عهد حق را بشکنم عاصی ترم و عهد حق را نشکنم تو باید فرزندی
خدا می بود مرا دختر گفت پیر حال ترا وداع کنم زنده میدانم صباحم فردا
رسیده و من از این علت زنم پدر گفت می آیم در پیغاره تو نامسلم دختر
پدر را وداع کرد و پدر از حجره بازگشت چون در آن شب گفتی در زمه کرها
نا امید شد و امید از همه جا ببرید روی از همه چیز را بقبله حاجات کرد و از
حق درخواست نمود و بسیار گریست و بخواب رفت حق تعالی به خواست علت
بصحت بدل گشته بود و گفت بعد از وفات پدر چهل سال دیگر زنده بود
ابو عمرو را پرسیدند که آن حال است و گفت حال آنچه علم تا به شه عظیم باشد عزراک
بر خداوند شرزنید در صفت او بود و گفت آفت بنده در آن

فقر است که بعد می آورد و گفت فروترین معاملات حسن ظن است
بخدای و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی و در
مجاری احکام و امور

باب هفتاد و هشتم در ذکر شیخ ابوالحسن علی الصایغ رحمة الله علیه رحمة الله علیه رحمة واسعة

آن شرف طاهر در ایام آن معتبر اکابر و ابرار آن نقطه محقق آن عمده
کوه صدق آن از رهروان فارغ شیخ ابوالحسن علی الصایغ رحمة الله
مصر مقیم بود و از مشایخ آن قوم بود و عالی وقت بود ابوعثمان مغربی گفت
هیچ کس را از اهل همت تر از ابوالحسن علی الصایغ ندیدم و دینوری
گفت کسی را دیدم در هوا کرم ایستاده و نماز میکرد و کرکسی بر سر او سایه افکنده
بود چون نیک نظر کردم ابوالحسن علی الصایغ بود نقل است که از او
سؤال کردند از معرفت گفت معرفت مشاهده است در جمیع احوال و عجز
است از گذاردن نعمت های حق تعالی پرسیدند از صفت مرید
گفت مرید آنست که حق تعالی فرموده و ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت
علیهم انفسهم یعنی این زمین با این لطف و فراخی تنگ است بر مریدان و هم
ایشان بر ایشان تنگ گشته که جهان مملکت بیرون از هر عالم
و گفت اهل محبت در آن آتش اند که بحضرت محبوب دارند شعر می گفت
بی خوشتر از شمع اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو حق را از جهت الله

گفت دلگفت تمنا دامی در فتادم از طمع گفت چون ترک تمنا و حرص گفتی
از فتاد و بیرون شدی والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة قائمة

باب هشتاد و هشتم در ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن متعظم مسند غایت آن مرقع صفه ولایت آن عزیز دو عالم آن
خسرو ادراک حقایق آن دریای صفت فانی و باطن ابوبکر واسطی رحمة الله
علیه کاملة یعنی کامل‌ترین مشایخ عهد بود و عالی‌ترین اصحاب و بزرگ
همت ترکی از اولیا نشان نداد در حقایق و معارف قدمی راسخ داشت
و در توحید و تجرید به سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و همه زبانها
محمود و همه دلها مقبول و اشارات مشکل و کلمات عالی داشت و در قبول علما
کمال بود و در کلام بی‌نظیر و در تحقیق و جملهٔ امر او را کمال بود کسی را نبود سخن
توحید را کسی بیان از آن چنان نکرد نقل است که او را از شهر بیرون
کردند چون بیاوردند قرار گرفت و مردم با ورد بر او جمع شدند اما
کلمات او فهم نکردند بعد از آن حادثه افتاد که از آنجا به مرو رفت و شهر آنجا
نگذرانید نقل است که گفت دماغی شدم مرغی بر سر من پرید بر طاق نشست
او را گرفتم و در دست من بیامد مرغی دیگر بیامد و بر سر من بانگ میزد
دانستم که مادر اوست او را از دست رها کردم دیدم همه بود بعد از آن دل
تنگ شدم و بیمار آغاز افتاد مدت یکسال در آن بیمار بودم شبی خبر

پیغمبر را علیه السلام در خواب دیدم گفتم یا رسول الله یکسال است تا مرا
از قوت و طعام نیاز و همه ام بیمار ضعیف تمام اکنون موجب آن گفت
که خجلی از تو به درگاه حضرت عزت تقاضا کرد و من پیش حضرت به دلو
و تظلم از تو نالید عذر خواستن فایده ندارد پیش از آن که به در خانه بودی
داشت من در میان بیماری گفته زده بودم ماری آمد دیدم که به در دهان کرد
من عصا را خوش بر آن مار زدم که بر او زد دهان بشکفت و رفت مادرش هم
را برگرفت و تو در حال بهتر شدم و نماز گذاردم همان شب حضرت رسالت
پناه را صلی الله علیه و آله در خواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز از فضل حق
تمام صحت اندام فرمود سبب آن بود که آن گربه از تو بحضرت به درگاه
حضرت عزت شکر گفت نقل است که چون شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله
علیه عزم کرد فرمود تا کلوخ بهر استنجا در تو بر ده نهاد و ندانی گفت سر این
چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی گفته است که خاک مرده خاک زنده است و ما
ندارم که با خاک زنده استنجا کنم از او پرسیدند که ایمان چیست گفت چهل سال
عمر در کبر بجای گذاشت تا مرد با ایمان رسید گفتند معنی این چیست گفت تا
تو صاحب نفس اماره باشی کبر تا از کبر نفس خلاص نیابی به ایمان نرسی
کسی از و چیزی خواست گفت از ادات خدای در خلق نگاه دار و دیگری چیزی
خواست گفت پرسته پاس افعال و اوقات خویش دار و چیزی دارد و فات کرد

والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة

باب هشتاد و نهم در ذکر شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه

آن بحر اسرار آن خزانه انوار آن معنی صورت آن صورت معنی آن ولی بپرورده
صفی ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و محتشم و جمع
همه او و همه اوقات یافته بود و در فنون تصوف از دیگران افراشته بود و در
بیشتر علوم با کمال بود و چندین نگو داشت و خلقی عظیم فتراک او بهمایه
داشت کبوترباز هم روز او را داد او را رنجی عظیم بود که کبوتران بر بام او
می نشسته وا و هیچ ممکن روزی شیخ قرآن می خواند کبوترباز سنگی بکبوتر
انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بصورت و ریش شیخ فرو ریخت
اصحاب بنالیدند گفتند سخن بگیر و او را دفع کنند ما از زحمت آن خلاص کردیم
شیخ درویشی را گفت در آن بستان شو و چوبی باز کن و بنزد کبوترباز رو و بگو
بگیر این چوب کبوتران را برانگیز و بیخ آن است که گفت جنازه دیدم بسه
مرد و زن بر گرفته انسوی گورستان داشتم گرفتم و پیش جنازه را بر داشتم
تا گورستان پس بر او نماز کردم و او را دفن نمودم گفتم شما را هیچ همسایه نبود
گفتند بود و لیکن او سخت حقیر داشتندی گفتم چکاره بود گفتند مخنث بود
مرا بر وی رحمت آمد عیال او را بسرای بردم و درمی چند و قدری گندم
بوی دادم آن شب بخواب دیدم که کسی بیامد روی او چون ماه شب چهارده

و جامهای

و جامهای فاخر پوشیده و تبسم میکرد گفتم تو کیستی گفت من آن مخنثم که مرا
دفن کردی خدای بر من رحمت آورد بدان که مردمان مرا خوار داشتندی
و گفت اگر کسی جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد
هرگز بجایگاه مردان نرسد مگر بریاضت یافته بود بفرمان شیخی یا امامی
و هر که ادب از فرمایند و نهی کنند زمانه فرا گرفته من در هیچ حال
اقتدا بر روا نبود و گفت طمع است بدار از کسی که راستش نگردانیده باشند
و گفت هیچ کار مکنید از بهر خدای مگر آنکه ثواب بود و هیچ ثواب مکنید
مگر آنکه خالص بود و هیچ خالص قیام منمایید مگر آنکه موافق بود و گفت علم
حیات دلست و نور چشم است و گفت اوی بر کسی که فروخته من عمر خود را
و جمله چیزها را بهیچ چیز و نخریده من هیچ چیز بهمه چیزها و گفت روزگاری در آید
که زندگانی در وی خوش نشود مومن را مگر آنکه خویشتن را در فتراک منافقی بندد
تا کمر از ... نیاید والسلام رحمة الله علیه رحمة کاملة

باب هشتادم در ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن ... آن کوه حلم آن بحر علم
آن دولت ازلی و ابدی شیخ بحق جعفر خلدی رحمة الله علیه
عالم زمانه و در علم طریقت یگانه بود و از کبار اصحاب جنید بود و از
قدمای ایشان و در اصناف حقایق متبحر و او را کلمات عالیست

نقل است که گفت مقصود وی دیوان تصوف نزدیک من است گفتند از

شیخ محمد علی حکیم ترمذی است گفت نه زیرا که فرا او از صوفیان هر دایم

ها را از این مشایخ بود نقل است که شصت حج کرد و مریدی داشت

نام او حمزه علوی گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ

گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی داشت گفت اگر اینجا باشم

توقف باید کرد تا فردا نماز چاشت آن طعام ضایع بماند و اطفال گرسنه

مانند گفت ناچار میروم گفت امشب اینجا باش چه مهمی دارم گفت من نیز

مهمی دارم میروم شیخ گفت تو دانی پس بخانه آمد و آن طعام در تنور نهاد

و کنیزک را گفت طعام بیاور در راه می‌آمد پایش بسنگ در آمد و بیفتاد

دیگ در افتاد و طعام بریخت و مرغ در ریگ افتاد حمزه گفت پاره‌ای از مرغ

بیاور تا بشوئیم و بخوریم ناگاه سگی از در آمد و آن مرغ را ببرد حمزه گفت

اگر همه از دست رفت برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم پیش شیخ

رفت شیخ گفت هر که بسبب گوشت پاره حکم مشایخ گوش ندارد حق

تعالی گوشت او بسبب [illegible] حمزه توبه کرد و گفت چون درویش

بینه بسیار خورد [illegible] از سه چیز خالی نبود یا دقیقه‌ای را

گذشته دارد [illegible]

[illegible]

گفت توکل آنست که اگر چیزی بود یا نبود دل در هر دو حال یکسان بود

پرسیدند از فتوت گفت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن برادران

و گفت عقل آنست که ترا از هر چه دارد از مواضع هلاک و گفت سعی ابرار

از برای برادران بود نه از برای نفس خویش و گفت شریف همت آنکس

که همت او شریف مقام همواره تو آن رسید به مجاهدت و ریاضت

و گفت هرگز لذت معاملت نیابد تا لذت نفس بیابد از جهت

آنکه اهل حقایق قطع کرده اند از علایقی که ایشان را قاطع است از حق

پیش از آنکه علایق ایشان را ببرید کنند و گفت هر که جهد کند در حصول

معرفت خویش قبول نشود خدمت او و گفت روح صلاح [illegible]

لازم [illegible] مطالبه نفس در [illegible] احوال الصدیق [illegible] روح معرفت بود بصدق

[illegible]

[illegible] پیر چون وفات یافت او را قرب [illegible]

نمودند والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و دوم در ذکر شیخ ابوعلی رودباری رحمة الله علیه

آن زبدهٔ [illegible] آن [illegible] آن بحر العظیم ان

مستغرق دریای [illegible] شیخ ابوعلی رودباری رحمة الله علیه از

کاملان طریقت بود و اهل فتوت و ظریف‌ترین پیران و عالم‌ترین

به تعلیم طریقت و حقیقت و در معاملات و ریاضات و کرامات عدیل
و در فراست نظیر نداشت و اهل بغداد در جمله در فضیلت و کمال او متفق
و معتقد بودند و جنید نیز قائل فضل او بود و در بیان حقایق و معارف
با ذوق داشت و در عصر مقدم بود و صحبت جنید و نوری و ابن عطا یافته
بود و او را احوال عالیست نقل است که جوانی چند گاه برو بود چون
باز ملک گفت تا بخیری نمی‌گویند شیخ گفت ای جوانمرد احتیاج
این قوم بوجه خود پراکنده که ایشان بما فرستند پیر گفت وقتی
درویشی بر من آمد و گفت وی را دفن کردم پیر خواستم سر وی از باز کنم
در خاک نهم تا خدای بر غربت او رحمت فرماید چشم باز کرد و گفت مرا
ذلیل میکنی بعد از آنکه دوست مرا عزیز فرموده است گفتم ای سیدی
پس از مرگ زنده‌ای گفت آری بازنده‌ام و محبان حق همه زنده اند
ترا امروز بیاری فردا یاری دهم و گفت یکچند به بلاد و لوان بیمار
گرفتار بودم روزی بحوالی فرات فرود شدم تا وقت آفتاب رایان
بماندم در میانه رنج دل نمودم گفتم الهی العافیه هاتفی آواز داد که العافیه
فی العلم پرسیدند از تصوّف گفت صوفی آنست که صوف پوشد بر
صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بنهد از دنیا را از پس قفا و سالک شود
در طریق حضرت مصطفی و گفت تصوّف صفوت قرب است بعد

بعد از کدورت بعد و گفت تصوّف معتکف بودن است بر در
دوست و آستانهٔ دوست را بالین کردن اگر چه براند شر و گفت
حقیقت خوف آنست که با خدای باشی و از غیر او نترسی و گفت جمع
نیز توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میکند از
نعمت‌ها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد و از کرامت‌های بی
نهایت و گفت اشیا به دعا حاضر آمدند و جمله بذات خویش در او فانی
اند و چگونه از او غایب شوند که جمله بذات خویش به وی قائم اند و گفت
حق تعالی دوست میدارد اهل همت را و گفت کمترین نفسی به ذره‌ای
فقر و اضطرار بود درجه آن را نهایت نبود و گفت چنانکه خداوند فریضه
فرموده است بر انبیا معجزات ظاهر کردن و بر ایشان خلق نمودن همچنین
طریق فریضه فرموده است بر اولیای خود پنهان داشتن احوال و کرامات
را تا چشم اغیار بر ایشان نیفتد که ایشان پوشیده در تحت قبهٔ حق مخفی
و متواری باشند و گفت چون دل مصفا شود و خالی گردد از خیال
غیر و نفس پیروی دل کند از راحت از دل حکمت پدید آید و از نفس
خدمت و از روح مکاشفه و درجه پیر از آنها حاصل آید مطالعه اسرار
و معامله حقایق پرسیدند از سماع گفت من از اینم باینه سرار از و
اخلاص ما را پرسند که چگونه درجه گفت هرگز در این مقام نبوده ام

جواب نگفتم و دلم چون در خاطرم گذشت آمد خواهرش گفت سر در گریبان
من نهاده بود ناگاه بی اختیار گفت لبیک لا نظرت الی سواک و در
حال جان بداد والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

باب هشتاد و دوم در ذکر شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه

آن خواجه علم بادب آن حاکم علم بحکم عادت آن قدوه طائفه عصمت آن نقطه
دایره حکمت آن خلاصه مردان و پیر شیخ وقت ابو الحسن حصری رحمة الله
شیخ عراق بود و حالی عظیم داشت و در فنون علوم حظی تمام داشت و عباراتی
عالی داشت و پیوسته صحبت با شبلی داشتی و در بغداد با اصحاب جمع
سماع کردی در پیش خلیفه او را غمز کردند که با جمعی هم سرود میگویند و رقص
میکنند و حالت میدانند مگر روزی خلیفه برنشسته بود بجایی بیرون میرفت
و حصری با یاران جمع مشغول شده بود کی خلیفه را گفت اینک آن گروه است
که در سماع وقت زنند و پایکوبند خلیفه عنان باز کشید و گفت ای شیخ
چه مذهب داری حصری گفت من بچیزی مشغولم که هیچ از مذهب‌هایم
نمی آید گفت آن چیست گفت تصوف گفت تصوف چه باشد
گفت آنکه کار خود ترک کند و باز گذارد به خداوند است و داد خود قیضا
خوبتر قوت مسکینه گفت اگر پیر از این چه حصری گفت فماذا بعد الحق
الا الضلالة چون خداوند را یافت بچیزی دیگر مشغول شود خلیفه را آن خوش
آمد گفت

آمد و گفت بار از امر کاینده ای ایشان قومی بزرگ اند و حق تعالی با
کار ایشان دارد احمد نصر سخت موقف ایستاده بود و پیشتر از خود ابلی احرام
بزرگ نبود بیار ره در حرم حدیثی کو بیران حرم او را از حرم بیرون کرده
و گفته حرمت و چنان پیر در حرم است و تو سخن میگوئی هم در آن ساعت
پیر ابو الحسن حصری از خانقاه بیرون آمد و خادم را گفت اخوان حرامی
که هر سال آمدی اگر این بار آید پیش من چون احمد ببغداد رسید راه
آن گستاخی بدر خانقاه شیخ آمد خادم گفت فلان روز پیر بیرون
آمد و گفت او را مگذار که درآید و او دانست که همان وقت بود که از
حرم بیرونش کردند او بیفتاد و بیهوش شد بعد از سه شبانه روز که بهوش آمد
آخر روز پیر ابو الحسن بیرون آمد و در پای پیر افتاد و گفت یا احمد آنکه
بر تو رفت بر بادیت خواست و بگمال بردم شدن و خوک بانی
بادیت کو و جایگاهی بیم است مسلمانان را در طرسوس آن را کافران
گرفته اند و ویران کرده اند برو و آنجا و بروز خوک بانی کن و شب
در آن ویرانها میشو تا صبح نماز میکن و بامدید جماعتی تجی تا بود
این دلهای عزیزان تو را قبول کنند او چون گمان افتاده بود در
حال برخاست و بروم شد و جامه باز گشته و کمر زنار بست و با
کمال خوک بانی کرد بروز و شب ها تا صبح در نماز و قیام بود چنانکه او

فرجه بود و بند پیر بعد از یکسال بازگشت و به بغداد آمد و به در خانقاه شیخ
شد خادم گفت هین زود چاه امروز هفت بار شیخ بر دل آمد و
او را در بر گرفت و گفت احمد ولدی و قرة عینی و از شادی آن زود بحرم بهاد
چون بحرم رسید پیران حرم پیش باز آمدند و هم به یک زبان گفتند احمد
ولدنا و قرة عیننا و مرش همین بود که یکدیگر گفتند امروز بر درگاهها
طامات میگویند و کسی معنی نیست و گفت صوفی آنست که چون از آن
فانی گشت باسرار شود و در وی فرو گشت بحق و حوادث را در او اثر نباشد
و گفت صوفی آنست که وجه او و حوادث و صفات او حجاب
او نیست و گفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات
و گفت مادام که کون محجوب بود تفرقه موجود بود لیکن چون کون
غایب گشت حق ظاهر شود و لیکن حقیقت جمع بود که جز حق نبیند
و جز حق نگوید والسلام رحمت الله علیه رحمة واسعة

باب هشتاد و سیم در ذکر شیخ ابو اسحق شهریاری رحمة الله علیه

آن متقی مشهور آن متقی مذکور آن شمع انجمن حاضران محرم حرم
اخلاص حاضران مشتاق اختیار ابو اسحق شهریاری رحمت الله علیه
یگانه عهد بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی دلپذیر و جهدی بغایت و
ورزی بی نهایت و در ورع کمال بود و نفسی مؤثر داشت و سخنی دل

پذیر و جهدی بغایت و ورزی بی نهایت و در ورع کمال بود و در
طریقت بسیار رنج دیده و پر فراست بود نقل است که بیست و اند
هزار گبر و جهود بدعوت شیخ بشرف اسلام مشرف شدند و نخست او
گفت در اخلاص یکساعت رستگاری جاوید است ولیکن اخلاص
بسیار عزیز است نقل است که لشکری بود شیخ را ملامتی تا چرا قول
کند آخر بیامد و گفت فرستاده چند بار منع نام تو آزاد کرده ام و ثواب آن
را بتو داده ام شیخ گفت مذهب من نه از لو کردن است ولیکن از لوای آن
را نشنیده گوئی است همه از نی و خوش ذوق و جانی نقل است که در
جائی دانشمندی بود در منبر شیخ چون از منبر به زیر آمد دست بیامد و دو
دست و پای شیخ را بوسید شیخ گفت چه بود گفت در خاطرم گذشت
که در منبر تو علم بسیار است و از تو زیادت است و من و تحقیق نام تقی
جنبه در بیخ ولیکن شیخ ما آنچه جاه و قبول و مال ما بسیار به یاد است او
که ز مسکن اما در لیکن چه علت است تو در حال چشم برقه بر افکندی
و گفتی آب در دهن سگ که معاشرت میکند آب گفتی حق از تو عزیزترا
در خاطر تو گذشت تو به من نکشی ز دهن گفت بار آنکه من رنج بادیه ام
از دره و کوه دشت و فقر دل و با این در نفس هوا و نفس را هم او شاد
میده هم باین سبب مالها که تو مقام دارم والسلام رحمة الله علیه رحمة واسعة

کاملةً باقیةً دائماً

باب شصت و چهارم در ذکر شیخ ابو العباس سیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ کرامت آن محرم طریقت آن مغز حقیقت
آن آفتاب متواری شیخ وقت ابو العباس سیاری رحمة الله علیه امام
وقت بود و عالم العلوم شریعت و طریقت و عارف بمعارف حقیقت
و بسی از مشایخ را دیده معتبر و ادب یافته بود و بزرگ قوم بود و اول
کسی که در مرو از حقایق سخن گفت او بود و فقیه و محدث بود و مرید شیخ
ابو بکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که او از خاندان علم و ریاست
بود و در مرو هیچکس را جاه و قبول بیشتر از او مقدم نبود و از پدر میراث
بسیار یافته بود و همه را در راه خدا صرف کرد و دو موی داشت از حضرت
پیغمبر علیه السلام آن دو موی را پیوسته پیش خود نگاه میداشت حق تعالی ببرکات
آن دو موی او را بمقام رفیع رسانید و بدرجهٔ رسید که امام طایفهٔ اهل تصوف
شده آثار بسیار بیابان گویند نقل است که در ابجدی مذهب گیرند
و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن رنج را از او بعد
گوانید و سخن اوست که گفت چگونه راه تواند بود ترک گناهی که در
لوح محفوظ نوشته شده است پرسیدند که معرفت چیست گفت بیرون آمدن
از معارف و گفت توحید آنست که در دل تو جز حق نگذرد یعنی   توحید

توحید را چنانکه در ابتدا آمد از توحید برخواست در بیت عدد
شد انجامد تو توحید باز فرو شد در بیت احد گشته و گفت عطا از دو گونه
باشد یا کرامت یا استدراج چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد
که آن دو موی حضرت رسالت را در دهان من نهید رحمة الله علیه
رحمةً واسعةً

باب شصت و پنجم در ذکر شیخ ابو عثمان مغربی   کاملةً دائماً

آن ریاضت یافتهٔ تربیت آن مجاهد کشیدهٔ نهایت آن گنجینهٔ
اسرار طریقت آن دانندهٔ اسرار حقایق آن محقق وارث بی شیخ
عالم ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر اصحاب طریقت و از
جملهٔ ارباب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع تربیت
علوم بهرهٔ تمام داشت و در تصرف صاحب تصنیف بود و بسی از مشایخ
کبار را دیده بود و با نهرجوری و ابو الحسن صحبت داشته و امام حرم بود در علو
حال عدیم النظیر نداشت و در صحبت علم و فراست و قوت هیبت
و سیاست بی نظیر بود و نقلست که صد و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در
چندین عمر در من هیچ چیز نافعتر نبوده بخانهٔ بر جای بوده وقت
کرامات ظاهر است که در اول حال بیست سال عزلت گرفت و در
در بیابانها بود چنانکه در آن بیست سال نفس آدمی نشنیده بود و از ریاضت
و مشقت جثهٔ او بگداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال که در زیر دیده

شده بود از صحبت او میان هشت عهد از سی سال فرمان صحبت
آمده با حق صحبت گزینی یا نه گفت به ابتدای صحبت با امر خدا از کجا
در آن خانه او کم تا مبارک زنبور قصه کو بگه نبود و مشایخ حرم زاهد آن
از آمدن وی آگاهی بود باستقبال او بیرون شدند دیدند غمنشته بصورت
مبدل شده بکلی هر جزوی در او نمانده بود گفتند یا شیخ سی سال بدین
صفت زیستی که آدم دور نشیند آنگه حیران شدند ما را بگوی تا چه بود چه
دیدی و چه شنیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بگذرتم داخت
بگردیدم و ز میان یافتم و لیعوا آمدم تا اصحرا لفرح ترسید پیر از سی
سال بدان آمده ای شیخ گو فرح مگر درد و خیال مبی جایش زیرا که پیر
بر میان کار تو شیب و صحو حقیقی حرامت الکون باز آمدم چو مشایخ
گفته یا شیخ نقل است که مگر در خادم خود را گفت اگر کسی ترا پرسد
که معبود تو کجاست تو چگونه گفت گویم بر آن حالت که در ازل بود
گفت اگر گوید که در ازل کجا بود چگونه گفت گویم بر این حالت که اکنون
هست عبد الرحمن السلمی گفت پیش شیخ بودم کسی از چاه آب می کشید
از چرخ آوازی آمد شیخ گفت میدانی این چرخ چه میگوید الله الله میگوید
در صحبت گفت نگونه صحبت آن بود که روا داری که برادران آنچه
روا داری و در آنچه او را به طمع کنی و قبول کنی حجاب او را و انصاف
او ندهی

او ندهی و از او انصاف بجویی و طمع او باشید و از طمع خود نباشید
و هر چه از او بتو میرسد باشد بزرگ و بسیار شمارید و هر چه از تو بدو
رسد او را حقیر و اندک دانید و گفت فاضلترین چیزی که مردان او را
ملازمت کنند در طریق محاسبت نفس خویش است و مراقبت حق و نگاه
داشتن کار بعلم و گفت تصوف قطع علایق است و رفض خلایق و در
حقایق و گفت صدق شوق بحق دوست داشتن مرگ است
در حال صحت و راحت و گفت مرد در بانه بجهد روز طلبی خورد و هم آنچه
چه اند بهنشار روز و گفت هر که ایمان و صحبت با اولیا بود از او بیاید
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سماع طلبید و در حالت
وجد و سماع بود که بی اختیار گفت الله و جان بداد رحمة الله رحمة
کاملة تامة دائمة باقیة دائما

باب هشتاد و ششم در ذکر شیخ ابوالقاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و محبت آن افروخته سوخته
و آن کم احمه افروخته آن شیخ عالم آزادی قطب وقت ابوالقاسم
نصرآبادی رحمة الله علیه سخت بزرگوار بود و در علم حالتی تمام بلند
داشت و بسیار شریف بود و در عهد خویش یگانه جهان بود و رونق
و شوری بغایت داشت و استاد جمله اهل خراسان بود و شبلی

در روزگاری و مرتبتش را یافته بود و همه کس از متأخران در تحقیق او مرتبه
نداشت که او در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و در مکه
مجاور بود و ابتدای حال او را از نشابور بیرون نمودند بسبب آنکه چیزی آن
شوق و محبت را او غالب شده بود که یک روز گرد آتشگاه گبران
طواف میکرد و بی اختیار بر سر و سینه میزد و الله الله میگفت گفتند
این چه حالت گفت در کار خویش سرگشته گشته ام بسیاری بکعبه
بجستم نیافتم اکنون درینجا میجویم شاید بوئی بشنوم از او نقلست
یکروز در حرم پاره‌ای سخن نوشته بود و جمله استار کعبه در هوا از
رقص میدید شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامان پرده گرفت
و گفت برعنائی عروس سرافراز بر اوج عظمت و جلال نشسته و در بطن
خود را بجلوه دعوی میکنی جلوه میدهی و در هر آنی صد هزار هزار در زیر
هر خار مغیلان از شوق دیدار بپای رسیدی نقلست که وقتی
در خلوت بود بسترش خاک کرده بود آنجا دیر بود دستوری داد
که چون شیخ بدفعهای شکر فرمیزند و از آنجا دعویهای بزرگ میکنی
در کی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی او جواب داد
الهی اگر تو بکرم در آن دعویهام مسامحت نخواهی کرد در آنچه بدف
زدنها را یاری دعوی کردن پای باز نخواهیم کشید از حضرت ترا

آمد کاین جواب پسندیدیم و گفت وقتی بزیارت خاک مصطفی شدم
روزی یک ذره خاک او تمنا از لحد صریح میکندم نقلست
که یکبار مجلس میگفت جوانی ربابی نمیدانست در آمد تیری از کمان شیخ بجست
و بر نشانه او آمد جوان آواز داد که تمام شد بر خاست چون شیخ بدر رسید
رنگ و رویش برفته بود گفت چه پرسی گفت بر سر تو رسید گفت کاشکی کاری
در گذشت شیخ در این خانه میروم تو برو و در سه حال چادر تا مرا بر سر ده و بخاک سپارد
و بر نیم به شوی و تو قایم گور کن و در جمله رباب بخیشم فرو برد و بگو که همچنانکه
زیستی بمنحسان محو این گفت و در خانه شد و جان بداد نقلست
که یکبار شیخ را گفتند که مع قوال شب شراب میخورد و بروز مجلس تو می آید
یکروز اتفاق افتاد که مست در راه افتاده بود و شیخ میرفت گرم در
اصحاب گفتند اینک مست افتاده شیخ ملامت گشتند گفت پایش
در گردن خود کنید و او را بسرای خویش برید چنان کردند نقلست
که چون شیخ وفات کرد بعد از وفات بخوابش دیدند پرسیدند که حق تعالی
با تو چه کرد گفت با من عتاب کرد چنانکه جباران کنند اما ندا کرد
ای ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفته نیا در اهلی حرم در حرم
نهادند در حال بسرای رسیدم والسلام رحمة الله علیه

باب هشتاد و ششم در ذکر شیخ ابو نصر سراج رحمة الله علیه

الا لم عارف آن حاکم خافقین آن رمز کرد آن آن کس حلقه فقرا آن زمانه سراج شیخ
وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه یگانه مطلق و متمکن بر حق بود و او را طاوس الفقرا
گفتندی و صفات و کمالات او چندان است که در بیان نیاید و در فنون علوم
کامل بود و در معاملت و ریاضت شأنی عظیم داشت بود در حال و قال و شرح
در آن کلمات اولیا آیتی بود و صحبت سری سقطی و سهل بن عبدالله تستری یافته بود
و بسی از مشایخ را دیده بود ماه رمضان به بغداد رسید و در مسجد شونیزیه خلوتی باو
دادند او تا روز عید اصحاب را امامت کرد و هر شب خادم قرصی نان بوی
دادی روز عید که برفت آن قرصها همه بجا بود نقل است که چند تن
حج برو همی کردند بیک دو زیرفت در راه مکه شیخ تشنه و ضعیف شد شیخ
قدری آب خواست بجهت آن سنگ از زاد داده گست چون حج بیاده بجز د
بیک جام آبی جواب گفت چون بیاده آن آواز داد آخر کی بیاید
و چون حج بیاد و اورا دیگر به و جای آب بر و داد و گواهان گرفت شیخ آن
جام آب برداشت و بینا کسی که بر در بری در آن نواحی بود در گوشه ای
حال شاه برو پیش آمد و او را تپانچه محکم بزد و گفت ای احمق بنده آنستی که کاری
کرده حج جام آبی بزدی که او را ن شیخ را در راه حقیقت لبی سیرابی
چه برترست بهشت را ان همه در دو صد بهره دانشمندان ترسازی
و انفعال چندین سال بسیار کریست شیخ چون این شنید کوتاه رفت

و از جاش سر فرو برد

و از خانه سر فرو برد و خامش شد نقل است که شبی در مسائل جماعتی
نشسته بودند و در معرفت سخن می‌رفت و اکثر حدیث شیخ را عالی و درآمد که
روی بر آن آتش نهاد و همه اصحاب از بیم گریختند که شیخ زحمت باشد فردا
صبح که باز آمدند شیخ را دیدند در محراب نشسته درویشی چون ماه شب چهار
ده یافت شیخ گفت کسی که بر درگاه او آب روی خویش را ریخته باشد آتش
را چه یارا که روی او را بسوزد لیکن گفت آتشی است در سینه و دل عاشقان
که چون شعر گوید هر چه ما سوی حق است عاشقان که چون شعر گوید هر چه
ما سوی حق است همه را بسوزد و خاکستر کند و گفت ادب اهل دنیا در فصاحت
و بلاغت و حفظ علوم و رسمی و قواعد ملوک و شعر است و ادب
اهل دین طهارت و مراعات کردن حدود و نگاه داشتن
دل و ادب خواص اهل الله مقام قرب است و وفای
در معرفت حق از ذات او را در طریق دق کند و الله اعلم رحمة الله علیه

باب هشتاد هشتم در ذکر شیخ ابو العباس رحمة الله علیه

آن محترم روزگار آن بحر اغیار آن مایه اسرار شیخ وقت
ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و در یکی قدمی راسخ
داشت و در معرفت و تقوی آیتی بود نقل است که شیخ در ابتدا او را
در ویژه صحبت دوازده سال سر گریبان فرو برده بود کاشته

عزیزی گفته اند تا دو چیز در زبان او مرفت همه عالم در آرزوی آنند و بضاعت
حق انبیا را بجز دو چیز در آرزوی آنند و بضاعت تو نیست دانند تا به هم در هر چیز چیزی
دیگر آن از رضوان ربعی آمد و گفت با خدا بسیار نشستند با خلق اندک گفت
آخر درویشی اول مقام تصرف است و گفت تصرف پنهان داشتن حال است
و منزل کردن جاه و مال به یکبار این فقر است و شیخ گفته هر چیزی که بدرم
فرو خسی بگریم اتفاق کردی بگریم بیابان و دلو و رسن بر نه ادویه یاد درویشی دیگر
کار بودی و الفقه از پیر خویش گفته و دیگر شاید مرید داشت و آن مرید را
زکوة واجب بود گفت بیا تا مال زکوة خوشه کردم گفت بهر که دهد دل نگاه
مرده را پنداشتم دیدم مشتی زر بود و دلو فردا از آن راه مسلمانی هلاک را
را دید که یکی دیگر فقر عظیم بود در زنبیلی مشتی زر بخش داد و خوابات شده
و با حریفان مطرب خمر خورده آن مرید متغیر شد و پیش شیخ آمد پیش از آنکه او
سخن گوید شیخ گفت چرا این بدرم و بهر که تحت پیش تو آمد بر مرید بسته
و تحت عوری در راه دیده بود و او خشک روان شد دید که آن عوری
در راه مرغی بچه از چوب چند اخت پیش رفت و گفت نه از بر که
تو را این چه حالت گفت که شیخ من و عیال من گرسنه شده بود و در
ما هیچ طاقت نداشتیم و به جز ذکر بسیار تحت بود بنی مرغ بچه
را در خرابه دیدم که ضرورت بود که چون اندیشیدم به بالای آن مرغ

بچه را در خرابه دیدم که ضرورت بود که چون اندیشیدم به بالای آن مرغ
بچه را بچند اهم که شاید در مانده تر از منی او را کجا رود آن مرد عجب بماند و
پیش شیخ آمد شیخ گفت آری نقش بد آن که چون تو معامله با خطا کنی
لابد هر چه خرج کنی در زکات و هی شاید که تا پیا بجز ده اما آنچه از کسب
حلال حاصل بود چنین است معنی رسته فقر است که ترسا در روم شنیده
بود که در میان مسلمانان صاحبان فراست چه پیشه با امتحان را خواست
و مرقعی پوشید و عصائی در دست گرفت در اول بخانقاه شیخ ابوالعباس قصاب
آمد شیخ گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چه کار داری ترسا باز گفت که مسلمان
شد پیر رو بخانقاه شیخ بود و در افعال و اعمال ظاهر با اصحاب موافقت را
می نمود بعد از چهار ماه که خواست برود شیخ گفت ای جوان یگو بوده بیگانه
بیا ندو بیگانه بر گوی حق آن و هیبت افتاد در ترسا در حال مسلمان شد و در
طریقت چنان شد که چون شیخ وفات کرد بجای شیخ نشست و از اولیا
شد والسلام رحمت الله علیه رحمة واسعة کاملة دائم تمام

باب هشتاد و نهم در ذکر شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه
آن لسان درگاه آن قبول اله آن کامل معرفت آن عالی همت
آن قطب اصحاب شیخ ابوالعباس قصاب رحمت الله علیه شیخ عالم بود و
مشایخ بود و صدر اهل وقت و در فنون مروت پادشاه بود و در آفات

و عیوب نفس و دیدن آفات بود و در ریاضت و کرامت و سرفرازی تمام داشت
و شیخ ابو سعید ابو الخیر را گفت اشارت و عبارت نصیب تست از توحید
پیر گفت ای ابو سعید اگر پرسند از تو که خدای را شناسی مگو شناسم که این شرکست
و مگو نشناسم که آن کفرست بگوی که شناسای ذات خود فرمود بفضل خویش
و گفت پروردگار عالم را بندگانست که دنیا را بخلق و دنیا را بگذاشته اند و آخرت
و بهشت را بمطیعان تسلیم کرده اند و ایشان در قرب خدای آرمیده اند
نقلست که یکی از بزرگان قیامت را بخواب دید و شیخ را در صحرای
عرصات طلب کرد هیچ جای نیافت بخدمت شیخ آمد و خواب خود باز گفت
شیخ گفت چون ما از صدیقیم کسی ما را چگونه یابد نقلست که یکی پیش او آمد
و گفت ای شیخ میخواهم که بروم شیخ گفت مادر داری گفت بلی گفت برو
در خدمت او باش و دیگر بار گفت اند که شیخ سخت شد گفت تو که ایدم و این
راه تصوف نه نهاده و از آدمی او رسته که گردد در خلوت بود ماند از وی
باز گفت شیخ گفت چه سخت است که از صد بارگاه چه باید آمد و برخواست
و به درگاه ایستاد نقلست که یکی از شیخ پرسید که کرامت تو چیست
گفت کرامت ندیدم اما این میدانم که هر روز در آید اگر نقصانی بگشتی
و تا شب بر سر بسیر گردانید می چه شهر را تا وقت شام فتوحی بود که می آورد
چنانکه می بینم که همچون عالم از مغرب و مشرق بزیارت ما بار افزار نهاد

کسی

چه کرامت خواهی بهتر ازین و گفت وقتی بر لب دریای غیب ایستاده بودم و سبحه
در دست داشتم که ناگاه آن سیب را فرو بردم از غرق تا سر بر آوردم و بر انداختم
جایگه در دریم سیب هیچ نمانده بود بر آوردم و بر انداختم نیستی بچه صورت بود
در قدم اول از پیش برخواست و گفت عاقل آنست که هر کسی را پایه
نگه دارد و مستقبل را انتظار نکشد و نقد وقت را نیز از دو پرسیدند در معنی هو الحی
الذی لا یموت گفت معنی در شان ایشانست که از خود فانی شده اند و بحق باقی
مانده اند هرگز نمیرند و معشوق ابداً لا یموت ابداً و السلام رحمة الله علیه
واسعة کاملة دائمة باقیة

باب نود و دوم در ذکر پیر

ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه و آن صاحب اشارت آن
عالی درجات آن عزیز درگاه آن خطیر حضرت آن سوخته حب آن قطب ابو الفضل
حسن سرخسی رحمة الله علیه یگانه زمان و نقطه جهان بود و در تقوی و همت و فتوت
درجه بلند داشت و در کرامات و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف
و حقایق از همه پیش بود و پیر شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه بود و هر گاه
که شیخ ابو سعید را قبضی پیدا شدی بسر خاک او رفتی و طواف کردی تا آن قبض از وی
برخاستی و هر مریدی که شیخ ابو سعید را بودی که قصد حج کردی شیخ او را
بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و فرمودی که خاک او را زیارت کن و هفت بار
گرد او طواف کن تا مقصود تو حاصل آید یکی از شیخ ابو سعید پرسید که

که یقین در چه از کار یافتی گفت روزی بر کنار جوی آب می رفتم و پیر ابو الفضل از آن
جانب دیگر ناگاه چشمش بر من افتاد از روی التفات دعا گفت یقین
از فیض نظر او یافتم اما حرامی نفس گفته است که تو دل بجوم و تجلی رقم و
مطلب برگ توت بر درختی شده و شاخ از آن درخت می رسیدم
پیر ابو الفضل بر آن کوی برگذشت و من بر درخت بجوم گو نه دید هیچ برگ
نگوم که از خود غایب است و بدل با حق حاضر لکم انصاف سر بر آورد و گفت
الهی سالها میشود است که تو دلی ندیده که موری بر آن بگذرد چنین بشنید
در حال دیدم که همه اغصان و اوراق آن درخت زر شد الغاه گفت
عجب کاریست که مقربان ما اعراض است که ایشان را با تو تجلی برانی
گفت فقر است که شیخ ابو سعید گفت رخش شدم پیر ابو الفضل را
یافتم گفتم تو آرزو دست که تفسیر این بحر و بحور از لفظ تو استماع کنم پیر گفت
تا شب در آمد که چه دارش بود چون شب در آمد گفت تو قاری
باش تا من ذکر کنم بخم و بیتوته بر خواندم او همه تغیر کرد و همه
در عشق و محبت که هیچکس نگر نبود چون صبح در آمد گفت ای
ای ابو سعید شب رفت و قصه اندوه و تا گفته مانده شیخ ابو سعید
گفت از او پرسیدم که سیر حیست گفتم که تو در نخستین او دست که گفتی ها
گذشته و مستغفر نا میه لقه وقت را باش و گفت حقیقت عبودیت

افتقار

افتقار بخدا است و یقین اصل عبودیت است و یقین آنست که فقر را داده
هیچ نصیب بخود نهفته است که چون در مرض بود روزی جزوی از کتاب
مطالعه میفرمود لقمانی سرخسی رحمة الله علیه پیش او در آمد و او را اعتقادی
تمام بود دارا و زمین کمال و محبت زبان حضرت بوده است و بسیار را او
بزرگوار دعا کرد از کرده همت بجز پیر ابو الفضل که در حجره پیر ابو الفضل
و چه مسکین پیر گفت همان رکن جزو بیچون و مسکینی او گفت پیران
خلاف از کتاب پیر گفت خلاف تو می طلبی که از خمیر بر سر لوی
هشیار شو از هشیاری پیر از کو تا خلاف بر خیزد و دیوانه که من درآ چه
مطیع فقیر است که چون دعا کرد نوبت رسید گفته تو را در خدا
جای و در خاک کنم گفت اما خاک مشایخ و بزرگان است من کیستم که مرا
در جوار چنان قوم بزرگوار در خاک کنند بر بالای آن تل طایفه
خراسانیان و دیگر ایشان در خاک اند مرا در خاک کنید چون آن
که کارند بر رحمت حق نوبت ترا اند   والسلام رحمة الله علیه

باب نود و یکم در ذکر شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن گزیده درگاه حق
و مودت آن رابعه اکثر شوق و محبت آن منصب مشتاق و محبت
آن محض مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه

امام وقت و شیخ عهد بوده و سلطان طریقت و حقیقت و در علوم و تفسیر
مبانی شافعی و فصاحت شرف داشته و در ریاضت و کرامت آیتی بوده
و در لطایف و حقایق و حال شغلش بوده و مرید پیر ابوالقاسم نصرآبادی
بوده و بسی از مشایخ کبار را دیده بوده و خدمت کرده بوده و آن در وی ذوق
و سوز و اما بوده همگی را انبوه نقل است که یکی از مشایخ کبار گفت
در مرو آن پیر را دیدم که خاک بر سر میکرد گفتم ای علوی چه بوده است
ترا گفت مصطفی که چندین هزار سال شده منتظرم که در آرزوی آن بودم
امروز در سر آرزو فروشی اند اخشه و شیخ ابو علی فارمدی با کمال عظمت
خویش گفته است که مرا فردای قیامت هیچ حجت نخواهد بود الا آنکه گویم
من ابو علی دقاقم نقل است که گفت هرگز تو بیعت نصرآبادی رقم
خبر کردم در ابتدا که اورا در مرو منبر نهادند سبب آن بود که بعد از
سالها غایب بود و سفر حجاز کرده بود و ریاضات شاقه کشیده بود چون او را
که اخشه بود بر دو پای برهنه بمرو رفت و بخانقاه فرود آمد اصحاب او را
شناختند و برو جمع آمدند و تخته او منبر نهادند او قبول کرد چون الحاح بسیار
کردند گفت انشاء الله تعالی تخته خواهد رفت روز دیگر بر منبر شد و چند کلمه بیان
کرد پیر روی بوی دست راست کرد و گفت رضوان الله اکبر و عجب داشت
گو و گفت والله عزیز و الهی حق بیت یاریم بهم بر آمدند و غوغا از منبر رجعت
دو چندین جنازه بر گرفته الا در میان آن شعله از منبر فرود آمده بود و رفته بود
لشکر نشابور نقل است که درویشی گفت روزی بمجلس استاد در آمدم بنیت
آنکه از حال متوکلان بپرسم او را دیدم دستاری طبری بیکو داشت دلم
بدان دستار میل کرد گفتم ایها الشیخ توکل چه باشد گفت طمع از دستار
مردمان کوتاه کنی این بگفت و دستار در من انداخت نقل است که چون
شیخ در منبر بصحبت مشغول شدی هر گاه که در آن منبر اتفاقی افتادی که
دلهای مردم بدان چیز مشغول گشتی شیخ گفتی که این از غیرت حق تعالی
است که او را در یغ می آید که این نقد ما بگوش مردم رسد نقل است که در
مجلسی پیش شیخ آمد و گفت ایها الشیخ من از راه دور آمده ام با مید آنکه
این حدیث مرا کشف شود شیخ گفت ای جوان این حدیث نقطع مرقعه
نباشد از نقد خویش گامی فرا تر نه که همه مقصود حاصل است آنکه او را
دست دلو به شیطان بگذاشت که شیخ گفت درختی از میان سرای
رکن با قضیه گیرد و بجنبد بر سرت بود نقل است که مرو قماشی بعمر
برده خانقاه استاد و هر روز وقت نظر پیاده و قماش آوردی و بر سر
نظر نشستی و قماش مخیه بصرقانی دلو گرچه سیر نکرده بود آنکه بهتر بودی
بردی روزی بلفظ استاد رفت که این جوان که وقتی صافی دارد
شبانه استاد را نخواب دیده که هر جایی با ابدی بود و حلوا از کان دنیا بود

جمع شد او بر آن بالا در رشته شبی در آن بپرسید هرچه جهد کرد نتوانست رشته بگشاید
آن گاه قاضی بیامد و او را گفت بر سر دست تو غیر زده که درین راه شتران از پیر رو با
ها با شنیدی پس دست او را گرفت و او را با بالا برکشید روز دیگر استاد به خبر بود به
قاضی از در درآمد استاد گفت راه دیدی که اگر دستگیر من نبودی از بار زمانه کاری نیاید
قاضی گفت ای استاد ما در شب لیلة القدر چنین پیش تو آمدیم تا ما را خبر کنی
نقل است که مریدی از جمله مریدان استاد در تجرید شد استاد را طلب دست ادرش گفت
افغان چرا افتاد گفت نیم شب برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تا می پرسیدم
مرا افتاد و درد سخت پدید آمده استاد گفت ترا با فضول چه کار که نماز شب
کنی ترا از دل حجابی بود مردار دنیا و حرص و آز تکبر و حسد و کینه و دیگر صفات
دیگر را و با بزرگی چه کنی در کندن درختانی از رسول و تمنا را از اسباب مرا چه
تو دهن خود را از علایق پاک دست گیر کی دار تو را با نماز شب چه کار کسی را که بود
کند او هوا در پا بجا در لا بشود کسی را دست بحق شود او ابتنی توشه چگونه دنیا شود
نقل است که استاد گفت گرد در درویشی در خانقاه آمد گفت که گرسنه ام
ما خانه با دو کو اهم در گوشه رفت و الله الله گفت تا جان بداد چون بقیر خرد نا ل
کافور دکان کم فروختم دکانه کوم او را هیچ جان نداده حیران شدم گفتم الهی
کسی را از مخلوق نیز نده که کاذی من مرده که هم از جهات به هیچ شناختم
دوازده لوح چه چون کی را ملک بحیث دنیا حرد و قصر را احجبة دنیا فقه سخته

گفتم الهی چه شد او کفن در کاشت آوازی دیدم آمد که تعمه صدیق غنه طلبت
منعه وگفت دقی در مسجد خواب پیری را دیدم هزار زار میگریست زبون
از چشمهای او بر زمین میریخت چنانکه زمین مسجد بر شکست گفت ای پیر من مشغول گفتم
ای پیر با خود مدارا کن تو را چه افتاده است گفت ایخوان من طاقم طاق شد در
شوق لقا او والله در او جمال حضرت او تیر گفت دقی خدا ذوالمنن چشم
گرفت شفیعی بر بلا خواست تا او را حق کند که تو تیر آن بنه محبان میگریست شفیع
گفت ای بنده دیگر این گریستن که رحمت خداوند تو را عفو کرد گفت او دعای
من میکرد و او را راه بدان هیبت از آن عجب میکرد نقل است که گردن جوانی
از در خانقاه درآمد شب در رسید که اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آمد طهارت
او را هیچ تاوانی وارد استاد دکست گفت سوال این غریب بر که این ملامت گفت
مرا خاطری در آمد و لیکن از استاد شرم داشتم که گویم نه طهارت ظاهر را حکم گفته اما
طهارت باطن را نگفته نقل است که استاد گفت که دقی در دو چشم شد بر آن رسید
دمی از در دام کرفتم و خواب کردم که بعد از چند روز لحظه در خواب شدم آوازی
شنیدم که استغفرالله کاف ... چون بیدار شدم درد رفته بود و دیگر در دو چشم ندیدم
وگفت دقی در بیابانی گم شدم یازده روز چون راه باز یافتم لشکری را دیدم مرا
شربتی آب داد و دیگر کار از آن شربت آب سی سال در دل من بماند نقل است
که او را بعضی از مریدان نیز تحت شهر و ... را در زمستانی با تب بر دعا مینمودی

و بعضی مشایخ گفته‌اند که با ایشان رفق کن و گفتی کار با هر کسی بقدر طاقت او توان
گفت نقل است که روز عید بمصلی درآمد و خلقی انبوه با او بیرون آمدند و چون نماز
عید در خدمت او گذارده شد بعد از آن سجاده را خویش آمد آنگاه گفت الهی بعزت حضرت
تو که اگر تو خبر دهند که درین جمعیت کی بود که حضرت تو را داند و شناسد من
از خرق و پیچ تو حقی جان بدهم و او را ایمان اعلی است و گفت تا از زهد
خوش در نفس خویش هیچ آن که حضرت تو آنگاه دعوی کند باشی که تو آن
تو نه و از آن خود هیچ تو را خدا اندیشه شغل خویش حضرت تو واگذاری تا
او خود همی مملکت خود فرماید و گفت چنان باش که گفته شد باشی و سه روز از
عمر تو گذشته باشد و گفت دنیا بر چهار قسم است سلاطین و فقرا و
دهرا اما مها از دو صعب تر و مشکل تر است و گفت زنان مصر چنان بیخود
اگر چه انگشت زا کرده‌اند فرمود ایشان هلاکت نشد اما ابر در مشاهده جمال
حضرت یوسف بر ایشان تجلی شد چنان در مشاهده آن جوه محو شدند و از
خود بی‌خبر گو همی دو جلادت های خود بعد و دیدن آن هیچ نبود ... اشتند
و گفت چون حضرت حق سبحانه و تعالی بندگان عاصی خود را دوست میدارد
منع ابد بر ایشان زحمت کند خطاب فرماید حبیب خود را حضرت مصطفی
را علیه السلام که نماز شب کن تا تو را درجه شفاعت دهم و گفت شفیع از تو حضرت
حق سبحانه و تعالی اعتقاد حاضر است و گفت فقر عطاء حق تعالی است هر که حق او قیام نما

قیام نماید یعنی از او شکایت کند او سبب خصومت دل کند و هرگاه که حق او قیام
نماید و از او راضی و شاکر خوشنود بود عطای فقر سرمایه کاینات و سعادت جاوید
شود و گفت فقر را هیچ نبود که جائی که بمکان یعنی در کار سوخته کند که تو شخص بان
نه گفته و گفت درویش و دیگر الحزن نخستین بسیار گفته اند اما کدام خصم است
تو نیک آن حضرت است که کسی را نگاه میدهند و او را بر آن نگاه دارند
و گفت خوف آن بود که بهانه بر خوف خویش را نگاه میدهند و او را بر آن
نگاه دارند و گفت خوف آن بود که بهانه برای خوف خویش را و گفت درین
یعنی حدیث که الملک المشرق که شوق صد خود است بود نه خود چراغ
دیگر که خلق را داد که غربت خواست که حکم داد که هم او را باشد و گفت
در کتب سماوی است که ای بنده من بحق تو که تو را دوست میدارم
بحق من بر تو که تو نیز مرا دوست دار و گفت هر که سؤال کند از محبت که او
باشد و گفت تو کل صفت مؤمنان است و تسلیم صفت اولیاء الهی و
تو نفس صفت پیغمبران صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه الطیبین الطاهرین
و السلام رحمة الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة

باب نود و دویم در ذکر شیخ ابو علی عمر ابن عثمان مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصیل لااصول حقیقت آن سمیع عالم آن طالع
جرم آن انسان مکی عمر ابن عثمان مکی رحمة الله علیه از بزرگان طریقت بود

و از سادات نیز بود و از محتشمان و معتبران انطاکیه و هم معاد او بغیه نجم
او پیش همه معتبر و مقبول بود در ریاضت و ورع مخصوص و دقایق و لطایف بر صوف
و در روزگاری سپرده داشت و هرگز شکر را بر خود دست نداد و در معرفت و حقایق
لطیف داشت در طریقت و از دوستان او جنید بود بعد از آنکه بوسعید خراز را دیده
بود و ملازم حرم بود سالهای دراز در آنجا معتکف بود نقل است که روزی ترجمه گنج
نامه در ریزه بیاده بهشت ده بود و طهارت خانه رفته بود در آنجا بخاطرش گذشت
که گنج نامه را بردند چون بیرون آمد دیگاه کو بچه تفسیر گفت اگر چه این گنج نامه
را بر دو دست ها دیده اند کیش بر هند و بر دارش گشته و لیوزند و ماکترش برباد
بردند او گنج نامه می دزد داد ابر گنج چاه رسید و در آن گنج نامه نوشته بود
که در آن وقت که جان آدم در قالب او دمیدیم جمله فرشتگان را بسجود فرمودیم
همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر ننهادم و جانی نبازم و در سیم سرشاد که
نعیم گشته و لطاعی ده ای و در آنکه گویندم سجده بکن تا سر آدم هر چه سجده است جوا
خواب ابلیس ملکی بر سر آدم و وقوف یافت از آنکه سجده بکن تا بدید سر بردن او
مشغول شد ابلیس آن مرد بود که بدید او گنج نهاده بود گفته ما گنج در خاک
نهاده ایم و شرط گنج آنست که یکی کم گیرند و لیکن شرط آنست که سر بزند تا گنج از
نکته فیرا ابلیس فرماید بر باد کردم که هستم ده و ما اندر این گنج و لیکن دانم که چون
گنج بر دیده نهادی اینی و دیده لاد مست زده دیو صمصام اداید فرموده است

[illegible]

ختم المطران و را صفت داده و مثل کار دیگر نیم مشتت نیم تا در دوخ زبان باشی
و همگی و ترا زیارت گوی نخوانند و گویند که آن ختم الحق فهو اعلی امر به او شکوفی
است زیرا که گوید لا جرم او معلول است و محمد دل و مطهر و مجرد و مجلی است
گنج نامه محمود و نیز عثمان نیز بود در کتاب محبت که هست که حق تعالی زمین
و سماء را پیدا فرمود و از جا نها سقف هزار سال و در دفعه اول بر است و هزار ا
پس از دلها پیدا فرمود به هزار سال و در دریغه و صبر داشت و هر روز
سیصد و شصت نظر کرده است فرمود و کلمه محبت بجانها میشنوانند
و سیصد و شصت لطف انس بر دلها ظاهر کرده اند و سیصد و شصت
کشف جمال بر سر تمام فرمود تا هم در کون نگاه کرد که گرامی تر از
حوصله تر تر حق تعالی بر آن سر ایشان را امتحان کرد سر را در
بزندان کرد و جان را در دل محبوس کرد و اند و سر را در تن باز
داشت آنگاه همه را در ایشان مرکب کرد اند پس انبیا را فرستاد
و در اسمار آن را در آنگاه هر کس از آن مر مقام خود را جوان آمد
حق تعالی امر نماز بایشان فرمود تا تن از بدن نماز شد و دل در محبت پیوست
و جان بقربت رسید و سر بوصلت قرار گرفت تعریف که از چه
براق نامه نوشت بجنید و حریری و شبلی که ایشان شاعران و پیران
عراقیند هر کرا زمین حجاز و جمال کعبه یاد دهد گویند که اما الغیبه الله

ثق الله تعالی و هر که دران طرف و درگاه حضرت عزت باید او گویند لم
تو تو او لقیا الدلق الارواح و در آخر نامه نوشته بود این خطی است از عمرو بن عثمان
مکی و از پیران و عزیزان حجاز بدین جهاد جنید و در خود نه و اگر از شما کسی است همیشه
نه دارد که درین راه بعد در وی بخوانند که آتش است و همه بزرگان دریا بیوفق
مهلک و اگر نه این با نگاه دارید دعوی کنند همه جواب هیچ نمیدهند چون نامه بجنید
رسید پیران عراق را همه جمع کرد و نامه بر ایشان خواند الغا جنید گفت بیاشید و
گویند که ازین کوهها آتش چه میخواهید گفته بود که ازین سخن است که تا صد
هزار بادیت نشوید همه با بهشت گفتی او بدرگاه حضرت عزت راه نیابید جنید
گفت من ازین همه بادیها یکی بیش نبریده ام جریری گفت من سه بادیه را اخر باره
درین راه بریده ام جنید هنوز سه قدم بیش نرفته ام الغا شبلی بجای های گریست و گفت
و گفت خنک شما که راه سه کوه گذاشته اید و من هنوز سه قدم بر بدیده ام
کوی او در راه رسیده ام نقل است که از او پرسیدند از معنی قوله تعالی افمن شرح
الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت ذات
خدای تعالی پیوسته گردد کی در عظمت صفات او و عجایب صنع و آثار او بنگرد
در ذات احدیت معصیت و علی ضلالت و کفر است و گفت جمع آنست
که حق تعالی احباب خود را بمنجز از میثاق الست و بزرگ و تفرقه آنست
که عبارت کنند از آن تا دمی بهم و گفت عبارت بر لطف وعده و میثاق   نعمت

نعمت از انکه او بر حقیقت تو بیک مرمان و گفت اول مشاهده قرب
و معرفت بعلم الیقین و حقیقت آن و گفتش اول مشاهده روایة الیقین است
و آخر فعلش آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا پس در
محبت از صاحب الکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی
مگر بدانچه بدان دوست داری و گفت تصرف آنست که بنده در هر وقتی مشغول
بچیزی بود که دران وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ایشان بود با خدای
تعالی و گردش بلد بخوبی و اسلام والله اعلم بالصواب رحمة الله علیه رحمة واسعة
کاملة دائمة   تمت

باب نود و نهم در ذکر شیخ سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن تاج دین و دیانت
آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه آن قطب حرکت
صدری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان بود و مقتدای
حق و صاحب قبول و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و در مجتهدان
یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده بود و ادب و تواضع صفت او
و بسیار از مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر کار انچه بود فرزند گرد
نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه او را بخواند و گفت بیا تا کلاغ اخبار
کنم در حال بیامد ابراهیم گفت تو را طلبیدم تا خلق را در بیابان بنیاد و ادراک

در وجع پدید آمده بود نقلست که روزی مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه
انگشتی ترشی در دهان کرده بود چون فرود آمد چندان سر او بگشاد مادر زده بود او را
در خاطر آمد و رفت و حلالی خواست و آنچه از حال او آگاه بود که روزی مادرش
بر بام نقلست پای چپ در مسجد نهاد و آوازی شنید که یا ثور ثوری ای ثوری
گفته چون این آواز بشنید بیهوش از او برفت چون بهوش آمد محاسن خود بگرفت
و طپانچه بر روی خود میزد و گفت چون پای بی ادب نهادی نامت از
جریدهٔ انسان محو گشت هوش دار تا پا در راه قدم چگونه نهی نقلست که چهل سال
بر جراحت هیچ شب نخفت و گفت هرگز حدیثی نشنیده ام از پیغمبر علیه السلام که تا کار
نکردم و بر آن عمل کردم از اصحاب حدیث زکات حدیث بدهند گفته زکات
حدیث چیست گفت آنکه از دویست حدیث پنج حدیث کار کنند
نقلست که روزی خلیفهٔ الخلفاء افتاد که خلیفه در جامع بود در پیش سفیان
نماز میکرد و دست با محاسن خود حرکتی میکرد سفیان گفت این چنین نماز
نماز نباشد و این نماز را فردا در عرصات قیامت چون رکوی پلید
در روی تو زنند خلیفه گفت آهسته تر گوی گفت اگر این چنین حقی را
بدارم بول در حال خون شود خلیفه از آن درد گرفت پس خلیفه بعد از چند
روز قصهٔ او کرد و گفت دار این سفیان را بزنید و سفیان را بر دار کنند تا بعد
از این دیگری را دلیری نکند و آن روز که دار بزدند سفیان خفته بود و سر خود

در کنار یکی از مشایخ نهاده و پای در کنار دیگری آن سفیان بر چون حکایت دار
بشنید بنالید که تحریک کند که او را خبر کنم و او خفته بود آواز داد که
گفته حال چنین است سفیان گفت که در حال خویش چندان آویزش
ولیکن حق کارهای ما را باید که رد نمی آب در چشم گردانید و گفت بار خدایا
بگیر ایشان را اکنون گرفت عظیم در حال که این دعا کرد خلیفه بر تخت نشسته بود و امرا او را بر
حوالی تخت او صف کشیده ایستاده بودند طرقی در آن ساعت افتاد و خلیفه و
ارکان دولت او بزمین فرو شدند آن سفیان گفته دعائی بدین مستجاب و چنین
تعجیل گفت آری ما آب روی خویش درین کار ریخته ایم بعد از آن چون خلیفه دیگر
چون کرد ... سفیان بود و سفیان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه
طبیبی ترسا داشت نصرانی حاذق او را پیش سفیان فرستاد چون طبیب
قاروره او را دید گفت این مردی است که از خوف خدای جگر او خون شده
است و پاره پاره از مثانه بیرون می آید و هر دینی که چنین مرد بود امید
آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب بیمار
بیمار نیست ... بیمار را پیش طبیب فرستادم نقلست که سفیان را در حال
جوانی پشت دوتا شده بود گفتند ای امام مسلمانان تو هنوز جوانی وقت این
نیست که هم زادان تو قد و قامت راست دارند او جواب نداد از بهر
آنکه او را از حق تعالی پروای خلق نبود چون الحاح کردند گفت ...

مرا استادی بود مردی سخت بزرگ که هرگز از او علم امر عظیم چون در آخر حال
کسی عمرش بخواب احتضار رسید من ببالین او نشسته بودم ناگاه چشم باز کرد
و گفت ای فضیل می بینی که ما چه میکنیم پنجاه سال خلق را راه راست
نمودم و بدرگاه حق خواندم اکنون مرا میرانند و میگویند که حضرت ترا نمی
زیبد دیگر گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار کی بنوا
جهود شد و در جهودی وفات کرد و بحق درآمد و آن ثالث در نصرانی
ترسا طریقی از ذنب هر باد و ثم نگذشته نقلست که روزی یکی همی
بگذشت انگشتری بر آن ایوان کرده اورا نمی گفت اگر تمامی دنیا
نمی گیرند اینان چنین اسراف کنند ایشان چون ناظری که در مطلع
آن اسراف شرکت باشد نقلست که یکی هر روز پیش او آمد و
گفت فضیل که پدرم مرده است و مالی بسیار از میراث حلال او بهر تو
اهتمام قبول کن قبول کرد چون امتحان رفت مدتی پیر خود داد باز پس
فرستاد و گفت تو را که ده دینار باید رد از نهر خدای بود پیری گفت
ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال داریم و هیچ چیز نداریم بر
من و عیال من رحم کن گفت ای پسر ترا چه باید که بخوری و من هیچ خدا
بدیو دنیا قهر دنیم که در قیامت فردا ماند و اگر دانستی که در قیامت در چی
ماندی هرآینه از خلق قبول کردی نقلست که فضیل را اهمیه بود تا سوزن ...

کرد و نماز جنازه او وقت عید اران شنید که قوم ما می گفتند که نیکو مردی بود فضیل
گفت اگر دانستمی که خلق از او خوشنود نیستند بر جنازه او نرفتمی زیرا که ما مرد فاسق
نشو چنین از او خوشنود و گفتند نقلست که جوانی را نیک وقت شد بوالعجبی کرد
فضیل گفت هر جا بیچاره ام تو را دادم تو ایمان از خود گرفتی من داد گفت دادم
آنگه فضیل بخواب دید که او را گفته بودند گور تو را اگر بنده ام و حاجت
قسمت کنی بهر تو اگر ثوبی نقلست که روزی نانی میخورد و پاره میکرد و کلی
در پیش او بود نانی می داد گفتند چرا چنین کنی و با زن و فرزندان کی
نخوری گفت اگر نانی تلف شود تا روز نانم دارد و هر بار در طاعت مشغول
شوم و اگر زن و فرزند مرا از طعام باز دارند و نگر غذا احاب را گفت که هر چه
نا خوش طعام پیش از آن نفسی که از لب بخلق رسد فقیر خود را اگر خوش و اگر
نا خوش بود باید صبر کند تا خوش و نا خوش گذشت تا کی بود و چیزی که ندید
زهی مگذرد و صبر در او آسان بود و از بزرگ داشت او در وفات و مساکین
را چنان نظر کنند که در صبر او در وفات و مساکین چون امیران بودند
نقلست که یکی در مجلس بود و نیکو مرقع رفتی با او بود و او هم راه ما کلیسا
رفتی گفت از بیم گناه می گریی فضیل دست دراز کرد و برکلاه بگرفت
و گفت اگر چه گناه بسیار است ولیکن گناه خود و گناه خلق اولی دانم در
جنب رحمت هم حق تعالی اقدر ایشان کم کاه نباشد از آن شکر هم فضیل را

و آورده‌اند که ایمان بود یا نه و گفت دیگران بعبادت مشغول شدند
و این عبادت شان حکمت بار آورد و گفت گزیده‌تر چیزها است نه خود را از آن
بایست دیگری از بهر خدای تعالی اگر از آن بگذرد از بهر خدا است درهم بگیرد(?)
قطره از خشم باز خوردن بگذرد و گفت اگر خلق پیاپی جمله فتنه باشند و کسی بیداری
کند هر که بماند هر روز تا شب خواهد زیست بر پای خیزد و هیچکس گر بهی
نتواند خواست و عجب تر آنکه اگر خلق گویند که تا چنین کار را چه در خیرات
هر که مرگ را ساعتی آمدی بخیزد و هیچ شی نخیزد و گفت پرهیز کردن بر عمر(?)
دلی بود که عمل نیکو کند و چون بدان عمر فخر کند و آن زکوة بدان عمل را
در دیوان بار نوشته و گفت چون دردی را بیند که تو تا اکنون کجا
بدانسته که مرائی است و چون که سلطان گوید بدانسته که دزد او است که هش
راه آن بود که ساعد او لقمه بخورد و دیگر بدان بود که زه(?) تر زبانی بود و گفت
معنی زهد در دنیا نه پس پوشیدن است و نان جو نه خوردن بلکه دل در دنیا
نابستن است و امل کوتاه داشتن و گفت اگر نیک خدای ترسی بالای
گناه کناهی میان تو و خدای بود اما نی ترا از آن بود که نیک گناه میان
تو و بندگان تو و گفت نیم روز کار خاموشی و گوشه گیری است و گفت
در گوشه نشستم در کسب کردن چون گفت نه خدای ترسی هیچ ترس کار را
ندیدم و طلب حاجت مند بود و گفت آدمی را هیچ چیز از نور راهی نمی(?)

که در اول کار زنده خود را از خشم حق نگاه دارد و گفت سلف کلاه هیبت داشته
اند که جامه از جهت زینت آن آخر نیکو بود در پوشند و منقولست عمر
الشهر من ایت(?) و گفت هیچ نمی دانم امروز روزگار را با سلامت تر از
خواب و گفت بهترین سلاطین سلطانی است که با اهل علم و فقرا نشست
و خواست که بدترین علمای عالمی است که با سلاطین نشیند و گفت
ابتدای عبادت طلب دانش جست است الکا طلب علم کردن الکاه(?)
بدان علم عمل نمودن الکاه نشر آن علم کردن و گفت و ناد(?) اگر از برای
نام داخرت را مگر از بار دل و گفت هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر
است و گفت عزیزترین چندی نیک کرده است عالمی زاهد و فقیهی صوفی
و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هر که در نماز خاشع نبود
نماز او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه کند و خیری کند چنان بود
که جامه پلید را بجوی بشوید پلیدتر آن جامه از آن پلیدتر شود و گفت
رضا قبول مقدورات است و گفت حق خوش آدمی خشم خدای را افزون(?)
و گفت اگر کسی ترا گوید که تو مردی نیک هستی ترا خوشتر آید از آنکه گوید
تو مردی بدی بدانکه هنوز مردی نیک نیستی در تو راه نیافته و رسیده از لطف فضل(?)
است و دل هر گاه که معرفت درست شد نفس ثابت گشت و گفت(?)
هر چه تو رسد و از حق تعالی بتو رسد یا چنان تو را چه و عده او ترا

چون عیان بود فقرا است که وقتی که از ام را گفت که تو را چهار چیز گویم که
چهار از جهار است یکی حرمت گوهان راه از نادیدن قسمت از لطف است
داق نیز از کافرلست چهارم امنم بودن از وحید حق وامید نا داشتن بوعده
حق تعالی که او نیز از کافرلست و پیوسته گفتی که تو خدا را شدن اهلی نیکوکاری
عبد مشهور است و هر گاه سخن مرگ وا شنیدی مرگ شنیدی تا چند روز از خود بیخبر
شدی از خوف حق تعالی و هر که رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله
فقرا است که چون وقت نزع رسید یاران گفته خوشت باد بشت
هرگز نه با گوان من دهنه بیمار او و در لصبه بود روزی اصحاب بعیادت
او آمدند او را در بستر رکاهی یافتند که مشغول عبادت بود علت نمی دانست
و با وجود این علت یکدم از عبادت خالی نبود و آن شب هم شب
بار وضو ساخته بود و چون خواستی که در نماز شود بار شخصی آمد گفته
آخر وضو مرا گفت میخواهم که چون ملک الموت رسد طاهر باشم و جلید
بجای حضرت روی گردان نهاد و عبدالله حیدری گفت که سفیان گفت روی
من بر زمین نه که اجر حق تو نیک رسید روی بر زمین نهادم کلمه توحید بر زبان
راند و جان تسلیم کرد و در آن شب که آن وفات کرد او و از شنیدند که جهات
الخروج فقرا است که بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که چگونه
برتو گذشت وحشت و تاریکی گور و گفت گور من مرغزاریست از مرغزارهای
بهشت

چه حالی وحشت این و دیگری بخواب اش و دید پرسید که بر تو چه گذشت گفت از فضل حق
تعالی یک قدم بر صراط نهادم و دیگر قدم در بهشت و دیگری بخواب اش و دید که در بهشت
از این شاخ بدان شاخ می پرید گفت یا سفیان این درجه به یافتی گفت
بورع بورع والسلام رحمت الله علیه رحمة واسعة کاملة دائمة باقیة والسلام

والصلوة والسلام علی من اتبع الهدی
قد تم هذا الکتاب بعون الملک
الوهاب فی یوم جمعه فی هفتم شهر
شوال المکرم در شهور سنه ۱۳۱۳
بید الحقیر الفقیر محمود
موسی

غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را بالحمدی کند یاد

مستدعی و ملتمس از اشفاق صاحبان والا تبار
و خداوندان کامکار را آنکه در مطالعه آن هرگاه
سهوی و خطائی در تحریر این سلاله ملاحظه فرمایند
و ذیل عاطفت را در گستره بقلم لطف
تصحیح فرمایند و این مهجور را بهیچ
و فاتحه یاد و شاد فرمایند
رندیه حیدر فی نیشتم

۱۶۴۰

صورت آوردن آرد از دکان نجف

[illegible]	[illegible]	[illegible]